نصرالله پور محمد حسین خوشنویس اصفهانی فرخوانده به (دولت یار جنگ بهادر)

بسم اللہ تعالیٰ شانہ العزیز

در روزگاریکہ سریرِ سلطنت و دارائیِ ممالکِ دکن صانہا اللہ تعالیٰ
عن الفتن آراستہ بود بوجودِ مسعودِ اعلیحضرتِ قدر قدرت شہریارِ جمجاہ
و پادشاہِ مظفر سپاہ اخترِ برجِ قوت و کامگاری و گوہرِ درجِ مروت
و تاجداری مہرِ فلکِ سعادت و اقبال و ماہِ آسمانِ جلادت و اجلال
خدیوِ اکرم و خسروِ معظم سرکارِ میر محبوب علیخان بہادر
المخاطب بہ فتح جنگ نظام الدولہ نظام الملک آصفجاہ
خلد اللہ ملکہ و سلطانہ و مسندِ صدارتِ عظمیٰ و وزارتِ کبریٰ مزین
بود بشخصِ شخیص و نفسِ نفیسِ زیبندہ چہار بالشِ مصدرِ فرماندہی و حکمرانی
و زیب بخشِ مجلسِ انفاذِ امور و اصدارِ احکامِ دولتی و مملکت بانی جناب
جلالتمآب امجدِ اکرم نواب محمد مظفر الدین خان فتح جنگ
بشیر الدولہ عمدۃ الملک اعظم الامرا امیر اکبر آسمان جاہ

بہادر (سی کی سی ای اے) مدار المہام سرکار عالی دام اجلالہم
و آمدہ معین المہامی اول ممالک محروسہ گشادہ بود بروی خامہ پیشوای
کارگزاران امور دیوانی و مقتدای مدبران اجرای احکام کشور رای
فرازندہ لوای عدل و انصاف و برازندہ متکای عقل و کفاف
گلبن چمن بزرگی و اقبال و نہال گلشن بزرگواری و کمال جناب
جلالتمآب اشرف افخم نواب محمد فضل الدین خان سکندر جنگ
اقبال الدولہ اقتدار الملک وقار الامرا بہادر معین المہام
اول ممالک محروسہ سرکار عالی دام اقبالہ بزیور چاپ
آراستہ گردید

فہرست

غزلیات دیوان

میرزا نصر اللہ خان

فرخواں بہ دولت یار جنگ

بہادر المتخلص بہ

فدائی
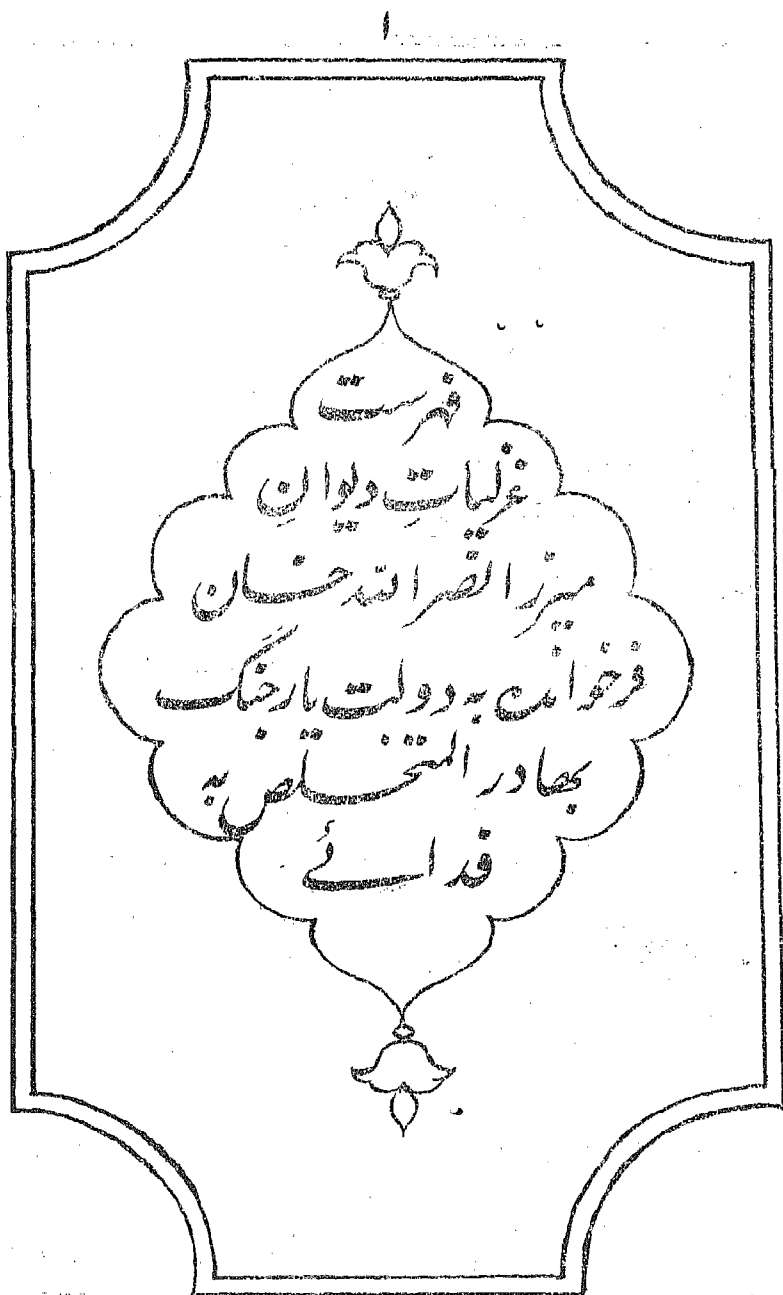
فهرستِ غزلیاتِ دیوان

حرفِ الف

نمبر	مصراع	صفحه
۱۳۱	زنام من چه می‌پرسی که اول بانشان گم شد	۱۳۶
۱۳۲	شبی از عمر که بر روی شما صبح شود	۱۳۷
۱۳۳	این گل نازنین که سر بر کرد	۱۳۹
۱۳۴	گرد از سر من غمت بر آورد	۱۴۰
۱۳۵	جز روی تو در نظر نباشد	۱۴۱
۱۳۶	دلم از عشق بر نمی‌تابد	۱۴۲
۱۳۷	کسان کاندر کمند دلبر افتند	۱۴۳
۱۳۸	ز درد هم دیده شب بر هم نیامد	۱۴۴
۱۳۹	از نظر آن سرو بالا میرود	۱۴۵
۱۴۰	در کوی عاشقی من کارم چه با دل افتاد	۱۴۶
۱۴۱	دل اندر دلبران بستن نباید	۱۴۷
۱۴۲	خبر از حال مهجوری ندارد	۱۴۸
۱۴۳	هرچه دل صبر از جدائی میکند	۱۴۹
۱۴۴	یارم از می سرگرانی میکند	۱۵۰
۱۴۵	اگر هر قابل پای تو باشد	۱۵۱
۱۴۶	دلشب آن خانه برانداز بیا	۱۵۲
۱۴۷	روی خورشید چون عیان گردد	۱۵۳
۱۴۸	ساقی بده رطل گران زان می که دهقان	۱۵۴
۱۴۹	صادق نبود آنکه زیاران گله دارد	۱۵۵
۱۵۰	از ستم گر بیگناهی بر سر دارم کنند	۱۵۶
۱۵۱	روزی این خاکدان تیره مباد	〃
۱۵۲	گر سوی عاشقت نظر باشد	۱۵۷
۱۵۳	سنگ شد سخته زگرمی دهم خامی چند	۱۵۸
۱۵۴	تربت آنسان بقلب کار کنند	۱۵۹

نمبر	مصراع	صفحه
۱۸۵	سبزه روئی ز چمن زار جهان بارابش	۲۰۰
۱۸۶	ندیدمش چو بلو دار درهم گذر افسوس	۲۰۱
۱۸۷	حرف شین گرچه لب از تو ایم خاموش	۲۰۳
۱۸۸	گر بدارم کشند اسرارش	۲۰۴
۱۸۹	بدین طمع که کنم جان و دل نثارباش	۲۰۵
۱۹۰	آنمنه که ندیده کس بالشش	۲۰۶
۱۹۱	در عشق چنان دل از جفایش	۲۰۷
۱۹۲	یکرو نرشده هم سر غلامش	۲۰۸
۱۹۳	شنید عشق که گرد بدیر بین کفنش	۲۰۹
۱۹۴	کی مرحمی است با خریدارش	۲۱۰
۱۹۵	عاشق بود ار حریر بالینش	۲۱۱

نمبر	مصراع	صفحه
۱۹۶	ای دل ار در بند خویشی از جهان بیگانه باش	۲۱۲
۱۹۷	چندین دلا مقید غبار رو مباش	۲۱۳
۱۹۸	زلف اینسان که گفت بتابش	۲۱۴
۱۹۹	هر که خواهد درست ایمانش	۲۱۵
۲۰۰	گر آتش مشود هیزم چو سبزه میدمد ز دود دلش	۲۱۶
۲۰۱	وحشت دلا نگردش چشم نگار بخشش	۲۱۷
۲۰۲	آنکه پروانه بود چشم منش	۲۱۹
۲۰۳	چون میسر نیست از دولت که گیرم آستینش	۲۲۰
۲۰۴	دلا بهر چه فرار آیدت رضا میباش	۲۲۱
۲۰۵	کی که از حوصله مرد خرد بود بیش	۲۲۲
۲۰۶	ای دل بغم دلبر سرگشته دوران باش	۲۲۳

صفحه	مصراع	نمبر
۳۰۰	دین و دل بچشم غمازگر بگو یغما کن	۳۱۰
۳۰۱	شنیده ام که بیائی بود چه خوبتر ازاین	۳۱۱
۳۰۲	بار غم دل بر نتابد بیش ازین	۳۱۲
۳۰۳	بود دلی ببرد دلبری رسانیدن	۳۱۳
۳۰۴	سر بنه یک لحظه بر دامان من	۳۱۴
۳۰۵	گر ببینیم بروی خود اندر دو چشم خونین	۳۱۵
۳۰۶	ای ذکر خوشت ترانهٔ من	۳۱۶
۳۰۷	ای فتنه بشهر و کوی و برزن	۳۱۷
۳۰۸	نگذرد در راهم آن ماه برهمن	۳۱۸
۳۰۹	ای غمزده دل در آرزویت من	۳۱۹
۳۱۰	حرفِ و	
۳۱۱	تا چند کشتی غصه زارهم تو	۳۲۰
۳۱۲	یک شب اگر که سر بگذارم کنار تو	۳۲۱
۳۱۳	زخمِ دلم سخت کرد طرهٔ مشکین تو	۳۲۲
۳۱۴	وه که برفت عمر من به بستر زدی او	۳۲۳
۳۱۵	با منِ خون جگر بکن صحبتی از جفائی او	۳۲۴
۳۱۶	سوخت جانم گرمی بازار تو	۳۲۵
۳۱۷	تنگ ارنشوم سخبانهٔ تو	۳۲۶
۳۱۸	بنگر زلیبا روا زیمین او	۳۲۷
۳۱۹	صد چشم اگرت بود بهر سو	۳۲۸
۳۲۰	خون دل ابروی ستمگر تو	۳۲۹
۳۲۱	سر نا گرد تو گردم که دگر جا ندرو تا تو	۳۳۰

شماره	مصراع	صفحه	شماره	مصراع	صفحه
۳۶۴	هزار قطرهٔ جان جمالِ تن بچکانی	۳۷۳	۳۷۵	ای گرفتارِ سوی عنبر بوی	۳۸۵
۳۶۵	دلا بعشق اگرش ترکِ دل وجان بکنی	۳۷۴	۳۷۶	وه که یکباره شد شکیبائی	۳۸۶
۳۶۶	چون طرّهٔ او زتا بشکندی	۳۷۵	۳۷۷	آگاه اگر زحالتِ اهلِ نظر شوی	۳۸۷
۳۶۷	دارم زتو جستجو سؤالی	۳۷۶	۳۷۸	خوشا دلی که تو مه در مقابلش باشی	۳۸۸
۳۶۸	از چینِ زلفت ار گرهی واکند کسی	۳۷۷	۳۷۹	کدام دل که بخون خاک بر سرش ننشانی	۳۸۹
۳۶۹	با عشق اگر نهفته مدارا کند کسی	۳۷۹	۳۸۰	اگر اینسان دل ای دلبر ربائی	۳۹۰
۳۷۰	چه شد که جانبِ ما روی نازنین ننمودی	۳۸۰	۳۸۱	ندانم از چه بدلدادگان نمیسازی	۳۹۱
۳۷۱	خوش آنکه خنده کنان آئی و کمر بگشائی	۳۸۱	۳۸۲	الا ای کافتِ دل حزماسی	۳۹۲
۳۷۲	بنگر نظری زعینِ بینائی	۳۸۲	۳۸۳	تا تو با قامتِ موزونِ صنوبر گشتی	۳۹۳
۳۷۳	بگو اگر گشاده ز زلفِ نگون کسی	۳۸۳	۳۸۴	ای گلِ گلستانِ روحانی	۳۹۴
۳۷۴	با این خرام اگر قدم ای نوجوان زنی	۳۸۴	۳۸۵	بسرِ خاکِ ما بکن گذری	۳۹۵

تمت

بیاریِ یزدانِ مهربان و دارای زمین و آسمان
دیوانِ
غزلیاتِ میرزا نصر الله خان المتخلص
به فدائی فرخوانده به دولتیار
جنگ بهادر در چاپخانهٔ
خانگی
خود نواب معزی الیه بزیور چاپ آراسته گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

تو که از حقیقت هر عیان نگر از دو دیده نهانیا
به دو دیده است به دو دیده‌ام چه دو نور دیدهٔ عیانیا

به گمان نمی‌گذرانمی که گمان کجا و صفات تو
به عیون ذات تو دیده شد که شئون عین یگانیا

کیم از دل آمده برون که به لب بیت شکی رود
تو که رشته‌های دل آوری چه کلامها به بیانیا

شنود این چگونه که یک نفس کنیم ز همنفسی جدا
ز تو دور بودن زندگی که کند که جان جهانیا

به روان گر دلان روان همی اگرچه سرو روانیا
چه دو چشم روشن شان شود که تو سرور روح روانیا

من و غیر روی تو مقصدی من و غیر کوی تو مأمنی
من و غیر موی تو مجلسی تو که بهتر از همه دانیا

من و غیر ذکر تو همدمی من و غیر فکر تو مونسی
من و جز پناه تو الفتی چه سزد که مهرزبانیا

ز چه رو توانیم این قدر که ز شهر خود به درم کنی
عدمم حواله گر کنی که در آن ز نام نشانیا

چه نشسته‌ای سر راه یا بگذار بر لب هر دمی
نفسی بر آتش شوق من تو بدم که شعله زبانیا

تو بگوی شور حجازیان تو بگو نوای عراقیان | ز فریب گرمی سوزشان تو بگو که شعله دمانیا

بسرای گاه بت ستمگر از چه جام مهر فرق تو | چه ز فرط واحدیت مرا تو بجای من بمکانیا

همه آرزوست فدائی این دو ابروی کمان نگار من
که چو رخ بیار گهت نهد تو اش از عتاب برانیا

بپوش از دیده صاحب‌نظر جمال زیبا را | که طاقت شد برون از تن روان ناشکیبا را

دلم اندر شکنهای سر زلف تو پیوسته | خدا را اینقدر مشکن بهم زلف چلیپا را

درین گلشن که روی گل بشور آورد خاطر بلبل | ندیدم لاله همرنگ آن روی دلارا را

بگوش دل پیام دلبر ترسا بهم آمد | سحر که ناله برشد چون ز دل ناقوس ترسا را

نهان گردید آن زیبا صنم سرمست شد جامم | ز مژگان او دبستان همه ایوان کلیسا را

گر انسیان ساز وحدت میکند آهنگ یکتائی | بدیر و کعبه دریابم جمال یار یکتا را

کجا در چشم من سرو و صنوبر نازنین آید | که می بینم بر دامن کشان آن قد رعنا را

در آن موقف که یار من لب شیرین بجنباند | بیا و زنده بنگر دفعهٔ دیگر مسیحا را

برو شکری کن ای ابله که گر عشقت بدل آید | نخواهی دید دیگر با دل خویش روی دنیا را

من اندر عشقبازی در رهِ دلبر خطا کردم — باشد بلکه از جانان ببینم عفوِ عمدا را

بدان ره کاندر آن رفتارِ یارم را یقین دانم — ز خاکش سرمه سازم از پیِ چشمِ بینا را

فدائی تیرِ غم حسرت نصیبِ هیچ پیدا دم

که خونِ دل حوالت شد به گردون رزقِ انارا

عمریست تا نشانه بود تیر منتظر مرا — لیکن نداده روی نشان یک نظر مرا

بر خاکِ غم نشانده و شکر نمیکند — کان چون جگر نشسته به ره منتظر مرا

بسیار داده آن نشانش بمن و لیک — پیدا نشد ز هیچ نشانش اثر مرا

چون تا بدیم ندیده ز رخش خاکِ ره شدن — آیا چرا نشاند درین رهگذر مرا

این غم کجا برم که بمیرم در انتظار — وان سنگدل گذر ننماید بسر مرا

وین چیز کم در آتشِ غیرت کشد همی — کاید چه بر بسر آخرت ازین سفر مرا

باشد اگر قیامتش آرم عنان بکف — عیشی میسر است چنان نیشکر مرا

لیکن کجا رسد بنگاهم که آشنایش — در خاکِ بی‌نشی نکند جان بسر مرا

آن دم که آفتاب بود چهرهٔ تو ماه — لبها گزید و کرد بسی خون جگر مرا

کرنا سنقان

گر عاشقان به تب آتش گرفته‌است — آنهم یکی ز خاک نشینان در مرا

شرم آمدم ز گفته خود گرچه ز آفتاب — مهوش تری نیامده اندر نظر مرا

خاموش شو قاآنی ازین گفتگو که هست

راهی به پیش دیده دل پرخطر مرا

هیچ معلوم نگردید نشانی ز تو ما را — غیر وهمی که فرسید بگمانی ز تو ما را

نور دل که تو همسایهٔ دل بیخبر از تو — قول پیغمبر که فرق است مکانی ز تو ما را

دل ز بیداد تو خون گشت و خلاصیش نباشد — گر پی داد بکف نیست عنانی ز تو ما را

چه کنم گر نکنم خاک بسر در غم و بیت — که شود خاک تن آسوده روانی ز تو ما را

از تو آگاه نگشتیم و بمردیم بحسرت — شد تبه جان نشد شاد زمانی ز تو ما را

گر بمیریم غم اینست که آخر که بعمری — نرسیده است بجز راحت جانی ز تو ما را

نه روی از دل و دل در غم هجران تو خون شد — چه بلائی تو که دل خوش نشد آنی ز تو ما را

نه عیانی نه نهانی نه بجسمی نه بجانی — در جهان کشف نشد راز نهانی ز تو ما را

موئی از عاج و کلافی ز سیه مشک بدوشش — بنظر آمده در موی میانی ز تو ما را

دلم آزاده از این شد که شکست رونق بیده — نه همین جلوه شکر سوده نشانی ز لب تو مارا

هیچ تسکین نپذیرفته دل زارم اگرچه — هر کسی سعبه نماید به بیانی ز تو مارا

چون فدائی شده کوتاه ز دامان تو دستش

چه شود گر بدهد دست عنانی ز تو مارا

بگرفت دل دنبالهٔ ترک به یغما رفته را — دیگر چه سان آرم بکف مرغ بصحرا رفته را

راهی که پیمودی همین پایان ندارد رهبرا — بگذار سیر احوال خود این خسته وارفته را

از سر فتادم در رهش کو دستگیری تا دهد — زور که برخیزم ز جای این پای از جا رفته را

با صد جهان ناز آن صنم بهر تماشا شد برون — جانها گرفتند از جهان گرد تماشا رفته را

پس رفته و بند از رخش هوش از سر هم آورده — تا خود چه پیش آید براه آن شاه تنها رفته را

من بسته ستم از خرد زین پس من و دیوانگی — زانرو ندیده کس دگر خویشتن دنیا رفته را

آگه ز کار خود نیم دانم همین کز پرورش — جا بر سر شاهان بود در دریا رفته را

بگذاشتند از هوش و جان ما را و رفتند از میان — گردی صبا دارد ما بلبل یاران بهار رفته را

بخشیدهی از قارون شناسی در وادی ایمن ترک — از من صبا یک ره بگوی آن سیر سینا رفته را

افروخته دیدم رخش از باده های دلبری
جز من کسی به رنجِ رهِ خاکِ سرِ کویش نشد
کردم سراغِ صد جهان رنگِ سیارفته را
آری بمقصد بود کی خویشی رهِ نارفته را

گر شد فدائی زندگی برباد دل خونین مکن
کافسوس لب بیجا بود نزدیکِ دانا رفته را

بیهوده گوی پندِ ما را
محکم شمای بندِ ما را
آن یار که در دل است با آنکه
راضی نشود گزندِ ما را
گویم بتوید بوسه کرده است
لبهای تو ریشخندِ ما را
گوید که چرا زنی ز سودا
تهمت لبِ نوشخندِ ما را
گر عرض کنم که جز غمت نیست
همدم دلِ مستمندِ ما را
فرمایدم این که نیست درمان
جز غم دلِ دردمندِ ما را
عاشق ز رقیب اگر بر آرد
بهتر که ز خویشتن دمار را
تیزانِ تو بیشت یا ازان زد
این آرزوی بلندِ ما را
کاقبالِ طبیعتِ بلندت
پرداخت ز دل پسندِ ما را

از تارِ محبت چو پود است — تسبیحِ دلِ چون پرندِ ما را
مهرِ تو ز دل جدا نگردد — بر بند چو بند بندِ ما را

رانی چو مگس که ای فدایی — زحمت مفزای قندِ ما را

بنهاده دل بجامِ جهان بین مدار را — وز دوره دور کرد بلای شمار را
وجدِ شرابِ کهنه ره آموزِ دولتی است — کار درون ز رهنِ حدثِ روزگار را
وصفش چو دل شنید قراری بکف نداد — آثارِ او ربود دلِ بی قرار را
تا در درونِ پرده چه باشد که دل بسوخت — از یک نگه که کرد بر رخ پرده دار را
ای عندلیبِ جان دگرش داستان گوی — کان گل بخست چون تو هزاران هزار را
فردا که شه چو بنده شود خاک کیست آن — گر من بهی تمیز دهم شهریار را
ای غایتِ آمال بدلِ بنده دیدنت — دانی که دیده ام چه کشید انتظار را
یک فرقه شرحِ قولِ تو مبسوط داده اند — من کرده برخی جهتِ اختصار را
زاینرو به پیروی نقلِ همه پشتِ پا زدم — گر نیستی گزیده دهانت دثار را

چشمت نبود اگر دو بهمن چرا خوراند — از فتنه خونِ دل جگرِ داغدار را

چون پاسخ دهم یقین که بحیرت شوم تباه — مشغول دار روایتِ بی اعتبار را

چشمم ز آتشِ غمِ دل می نیارمد — تا بنگرد جمالِ شهِ تاجدار را

محبوبِ علی خدیو دکن خسروی که یافت — در پیکرش زمانه مجسم وقار را

با آنکه هر دو حرفِ خدائی عجب آن
مدح ار کند ز شوق خداوندگار را

گفتم که پروریده به گلزارِ من ترا — فرمود آنکه کرد سبب خارِ من ترا

گفتم که سر برآورم از دامنت چو خار — فرمود کنده سر کند اسرارِ من ترا

گفتم که در کنارِ تو آزرده چون شوم — فرمود رحمت بود آزارِ من ترا

گفتم که رحمتی کن و آزادگیم بخش — فرمود خود تو کرده گرفتارِ من ترا

گفتم که نجاتِ من از من چگونه است — فرمود هیچ دلیست به پندارِ من ترا

گفتم که هیچ دهم کن از خود دهم خلاص — فرمود بر در و سگ خونخوارِ من ترا

گفتم سگِ تو بر درِ دم شیر نر شوم — فرمود خون براندش از بارِ من ترا

گفتم بآبِ لطفِ تو شویم لبش ز خون | فرمود اگر بیافت طلبگارِ من ترا

گفتم چو بر درِ تو میبالا دهانِ او | فرمود اگر شناخت بگرد ازمن ترا

گفتم بهای وصلِ تو چیزم بدست نیست | فرمود فقر ساخت خسیر ازمن ترا

گفتم کنون بعشق بگو چیست پیشه ام | فرمود پیش آمدِ هر کارِ من ترا

گفتم قضای تیغ چه رضای فدائی است | فرمود کرده عشقِ من ایثارِ من ترا

آب شد ز آتشِ هجرانِ تو چون پیکرِ ما | در هوای تو شود خاک تبه بر سرِ ما

تنِ ما سوخته گردد چو به نیرانِ فراق | خوش که افتد بر هست سوخته خاکسترِ ما

چونکه واقف بشد از رازِ دلِ من فرمود | غم مخور می رسی آخر ز جهان جز دریا

گفتم ای دوست چه گوئی که فراقت خواهد من | قفلِ هفتاد منی زد بدرت از برِ ما

هست اگر دیده که بیند رخِ تو شادم | بی نصیبی است نصیبِ دلِ غم پرورِ ما

آتشِ این غم افتاده بجان کز کویت | بعدم رخت کشاند نفسِ آخرِ ما

یعنی ایم برت ایشان و نمایم خور و خواب | یافتنا آمده مصناهی می کوثرِ ما

تن شود خاک و غبارش بنشیند بر جان | یا که در پهلوی حوری فنکنی بستر ما
زافسر بندگیم باز سرافراز کنی | یا کنی خاک فراق ابدی افسر ما
چون نگاهم ز میانت بدهانت افتاد | شد یقینم که عدم آمده آبشخور ما

بعد از اینها همه فرمود فدائی خاموش
نیستی واقف از اندیشهٔ دور از بر ما

در سرش چیست ندانم دل دیوانهٔ ما | که بشد شیفتهٔ دلبر مستانهٔ ما
این دل زار ندانم که چه در سر بودش | که برفت از عقب موکب جانانهٔ ما
آشکار است که بسیار تفاوت دارد | قدرت دلبر و عجز دل دیوانهٔ ما
زهره ام نیست که با او بدهم نسبت خویش | گر ز می دهر کند پاک ز افسانهٔ ما
گفتم ای دوست چه باشد که چه زندان طریق | نام خویشی بنهی بر دل بیگانهٔ ما
خواهم از لطف تو گر کوی شما آرد سیر | راه گمگشتهٔ پر شیون افسانهٔ ما
گفت خاموش که جز کوی منت جائی نیست | غافلی از سعت حضرت شاهانهٔ ما
این چه از یار شنیدم بدل خود گفتم | خاک تر بر سر سودائی دیوانهٔ ما

ما که از چشم سیه سرزدنی بیخویشیم | چشم مست تو زند سنگ به پیمانهٔ ما

این چه بازیچه و مستی است ز چشم تو حریف | گر نگاهی بدهد مات لقب فرزانهٔ ما

ترسیم این شدت حیرت بنهد تا که اجل | به نثار تو کند هستی کاشانهٔ ما

اینچنین بیهده گوئیست فدائی

که بغم یار فنا ساخته همخانهٔ ما

وصف زیبائی آن یوسف جمال خوب را | می‌کنم گر با زلیخا بنگرم یعقوب را

خیره گردد عقل در اندازش از سر تا بپای | هیچ نقاشی نپرداز چنین اسلوب را

اینچنین باری بهر ابرواست بارش را | باری از روزی تحمل بایدت محبوب را

با کمال حسن عجب است ار کنی جانش دریغ | کاین چنین باری نشاید عاشق محبوب را

من بگویم دولت وصلت که خواهد یافتن | اینقدر دانم که صبری در خور است ایوب را

چاره جز مطلوب چه بود در طریق عاشقی | طالب آن باش کو مطلوب شد مطلوب را

من در آن محضر که یارم پای عنا می‌نهد | سازم از مژگان عین بندگی جاروب را

دل بتیر غمزه سازش تا بدید از جان خرید | زخم آن در کف کمان ترکان شهر آشوب را

حالتِ دلِ ضعیفِ دل احوالِ دل دیگر بپرس
گر رضای او نخواهی چون کنی با او بسر
عاشقان باید که نازِ دلبران از جان کشند
آنکه امروز است در اقلیمِ خوبی شهنشه است
بر فدائی ظلم اگر خواهی مطیعِ میل نیست

چون ببیند دزد بچشم از هم زدن آشوب را
در کمندِ شه چه آید عاجزِ مغلوب را
بس خریدار است هر جا تحفهٔ مرغوب را
سر نشاید تافت حکمِ حاکمِ منصوب را
لیک رحمی کن بحالِ آن خستهٔ منکوب را

در هلاکِ دل پسندی سر نمی پیچم ز امر
لیک بازِ نقشِ مهرِ آن گرزِ گرد کوب را

حیف است بسوی مِ دستانی را
از چشمِ تو گرچه من فتادم تو
چون بر سرِ عشقِ تو نهادم من
شاید که بحالِ من کنی رحمی
دیدی که فریبِ چشمِ او خوردم
باشد که بیچاره رساند این

گر یاد بسپرده مهربانی را
از دست مده نگاهبانی را
از اولِ کودکی جوانی را
شکرانهٔ حسنِ جاودانی را
بنهادم عقل و کاردانی را
درماندهٔ دردِ ناتوانی را

ناتوان چو برفت قوت و قدرت — آغاز نهاد نوحه خوانی را

از بنده چه دید دلستان یا رب — کز من بنهفت مهربانی را

هرگز نگشود راهی اندر دل — در بارهٔ بنده بدگمانی را

بسیار شد اتفاق کو با من — آورد میان غم نهانی را

چون در دهنش دلم فرو رفتی — می یافت مقام بی نشانی را

چون گشت که ناگهانم اندر دل — ره داد بلای ناگهانی را

دل چون بدمی دگر بیاساید — کازرده بدید یار جانی را

بربند لب ای فدائی از صحبت
بگشای کتاب بی زبانی را

چنان شرار محبت بسوخت جان مرا — که بر نمود ز خاکستر استخوان مرا

حدیث قصهٔ مجنون فرامشت گردد — بعشق نامه بخوانی چو داستان مرا

صبا بپیچ بزلفش چه مرغ دل بگرفت — مکن دگر تو پراگنده آشیان مرا

بشاهراه نفس راه ناله بست دلم — مباد آنکه کسی بشنود فغان مرا

کسی که دل بغم اوست از دل آگاه است
چه حاجت آنکه شناسند دلستان مرا

ملامتش نکنم گر کند ملامت من
کسی که یار نشد یارِ مهربان مرا

بدور آن لبِ شیرین دو زلف باد آورد
گرفت خسروِ چین گنج شایگانِ مرا

جمالِ کعبه که دور از زبانِ آفت شد
بخاک سود چرا جسمِ ناتوانِ مرا

کس از بعرصهٔ هستی بخواهدم جستن
نخواهد از دو جهان یافتن نشانِ مرا

صفای عشق و محبت درید پرده مگر
که کرد زیر و زبر شوق خانمانِ مرا

چو شعر را دلبر ایم که ذوقِ جان بخشد
سزاست زهره ببوسد اگر دهانِ مرا

بگفتمش کنی از جور پیشه زین بیشم
همان که می نشناسی خدایگانِ مرا

جهانِ جود حسینِ علی که در کنفش
فلک ز رشک خورد حسرتِ مکان مرا

شبی بگفتمش ای سرو من تذروِ توام
سزد که گوش کنی نالهٔ نهانِ مرا

بگفت سرو قدانی چو من نباشد لیک
هزار چون تو تذرو است بوستان مرا

حواله داشت چو دل با غمِ زمانه مرا
زمانه غم شد و برداشت از میانه مرا

مگر که نوحِ امیدم دهانشانِ نجات
هم از تلاطمِ این بحرِ بیکرانه مرا

ندانم این چه تجلیست کز شرارهٔ آن
نماند پیکرِ خاری در آشیانه مرا

رها نشد ز کمانخانهٔ قضا تیری
که آسمان ننموده ازو نشانه مرا

رهِ سلامتِ عشاقِ خسته میزد چرخ
بسوخت عافیتِ دل بدین بهانه مرا

سرِ نوازشِ دلدادگان فلک بودش
بدل نواخت ز محنت بتازیانه مرا

فسونِ عزلتِ آزادگان چو نقش گرفت
بشکلِ عنقا دیدند بی فسانه مرا

چو بر فروخته شد التهابِ آتشِ عشق
فرا گرفت تن و جان بیک زبانه مرا

ز موجِ خیزِ سرشکم نگردد شرم مگر
که سیلِ حادثه از بن بکند خانه مرا

ز رنجِ هجر وجودم نحیف گرد قیاس
که رخنه کرد بدل غم چو مور دانه مرا

اگر بدنیی و عقبی غمم حواله کند
بس است فکرِ خوشِ آن بتِ یگانه مرا

سخنوریِ زشتِ قدائی مبین و بدنامیش
بسوزِ دل نگر و شورِ عاشقانه مرا

دانی دلا که بهر چه چشمم نبیند خواب را
از بسکه گریه در غمت و آماده ام غرق آب را

چشمم لعل باد آمده پر خون زبیدادِ تو دل | انصاف نبود بهره است دایم کنی خوناب را

گویند مردم دل فتد اندر بلا از دیدگان | لیکن خلافِ دیگران من خوانده ام این باب را

تازی بدان گیتی فرس کانجا نیابد دیده ره | وز حسرتِ تو لاجرم سازد روان سیلاب را

بنشین بجای خود دلا و اندیشهٔ باطل مکن | کار دنجاک آن نازنین ننمود رخ احباب را

شمعِ سر ایوانِ او از تابِ عالمگیرِ خود | در جان فروزی پی ورد خورشیدِ گردون تاب را

من با تو همراهی کنم گر نگذری از حق دلا | کی لافِ خورشیدی رسد هر کرمکِ شب تاب را

گر آگهت از خود کنم با وی دهم پس نسبتت | دانی ز نم هم کمتری آن بحرِ بی پایاب را

من هم ندانم چیستم کاینگونه پندت میدهم | اینقدر دانم کان صنم زینت دهد جلباب را

من خشک گشتم بجای ار رسیدم در یقین | گر عاشقان دیده کسی آن روی اختر تاب را

خرم همی باشم از آن کان دلستان تا جاودان | بر روی گیتی بسته ره از وصلِ دلکش باب را

نقلِ سخن از لعلِ هر کس فدائی کرده شد
ما گفتگو بگذاشتیم این شیوهٔ نایاب را

با خود اگر بردی شبی آن گلِ باغِ جان مرا | داده تمتعِ جهان سر بسر آسمان مرا

خسبم اگر بخت دهی در همه عمر خود شبی — گشته ز بخت همعنان دولت جاودان مرا

صحبت او اگر شبی دست دهد بکام دل — فوت نگشته مطلقا نعمتی از جهان مرا

برنخورم از وصل او هیچ دگر نبایدم — دیدن او و فارغی میدهد از جهان مرا

این همه هست اگر کند جانب من نظر ولی — کی بحساب آورد زینهمه عاشقان مرا

ور ز هجوم طالبان نوبت آن نمیرسد — آن کند به بزم خود یکشبه میهمان مرا

آنقدرم ز لطف او شاد که دل ز دیدنش — گر بدهد همین قدر خانهٔ خود نشان مرا

تا چو سحر بدیدنش خوبرخ بتر از وی سحر — چشم براه بنگرد پهلوی پاسبان مرا

من به نخست افتم و بوسه زنم بپای او — بس غم عشق منزجم ماند اگر زبان مرا

کای چمن سهی قدان رونقش از تو بیشتر — جان بستان به پیشکش بذل کن ارغوان مرا

کوشش بنده بر درت سود نکرد و هر قدر — جذبهٔ دلربائیت برد کشان کشان مرا

جان به فدائی ای صنم بهر خدای دم مکن
حیف بود دهی کف البته رایگان مرا

چند بسوز دل از این ماجرا — رحم نیاری بدل ما چرا

داده‌ام این وعده بدل بارها ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کآخرت از سوز بسازد رها

دل نپذیرد که شناسد ترا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گر همه چیزیت بود جز وفا

نیست معین که تو ای جانِ ما ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خوی چه بگرفته دلت با جفا

غصه و دردِ من دل خسته را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ باز مگر دردِ تو سازد دوا

هر سحری بر پرِ مرغِ صبا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نامه به بندم که برد در سبا

ور دهدش دست که بلقیس را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از طرفِ من برساند دعا

گویدش ای دلبرِ دیرآشنا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خوب نبودی دلِ ما مرحبا

تا تو گرفتی بدلِ مرده جا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نقشِ عدم یافت بهستی بقا

دور نگشتی ز دل و جانِ ما ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا ز دل و جان بدویم از قفا

غیرِ توام نیست کسی دلربا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جز بتوام نیست امید و رجا

زنده بود جان به تو ای جانفزا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بی تو جهان تنگ نماید فضا

گر نشود دل ز حضورت جدا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هیچ ننالد بحضورِ خدا

ور نکنی صحبتِ وصلم ادا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چرخ کند نالهٔ دل پرصدا

آهِ فدائی بگذشت از سما
از چه نیاید به بار شما

خوبان که صفا داده رخ حورلقا را — افسوس که نیکو نشناسند صفا را

فریاد که با اینهمه جانبازیِ عاشق — از سنگدلی نام نپرسند وفا را

ای آفتِ صد خاطرِ شوریده چه باشد — از خاطر اگر دور کنی میلِ جفا را

روزی بسرِ عاشقِ بیچاره بنه پای — ترسم که برآرد بشبی دستِ دعا را

بندیشش ز آهی که کشد از دلِ پر درد — وز گریه بعیّوق دهد راه صدا را

تا چند کنی جور و نترسی ز خداوند — اندیشه کن از عاقبتِ کار خدا را

جور از چه قبائیست باندامِ نکویان — ای از همه بهتر بگشا بندِ قبا را

آرایشِ خوبی که شد اندازهٔ قدّت — ترسم که دهد راه ببالات بلا را

بر صاحبِ باطن که شد ابروی تو محراب — چون است که کج ساختهٔ قبلهٔ ما را

بر بهرهٔ ما چون درِ وصلی نگشاید — شادیم همین قدر که جوید دلِ ما را

من دانم ازین حسادت جان نبرد دل — کز حلقه گره ساخت سرِ زلف دوتا را

دل

دل کی بماند ز کمند تو فدائی
گر موی بیابند پی باد صبا را

درین وادی که آهو وحشت کند با آن دویدنها
چه گمراهی که پیش آمد پس از منزل رسیدنها

کجائی ای هوای گلشن یاران که تا بینم
دمی بر سبزه زار دل نسیمت را وزیدنها

بیا و با همه بیگانگی با بنده خویشی کن
که در دوری فرقت تا ز دل جا کرد آرمیدنها

بطفلی دل فگندی در کمند طره ام ستمگر
در ایام جوانی لاجرم در قید خمیدنها

خزان هجر خورد آنسان بهار آرزوی دل
که یادم رفت در باغ وصالت میوه چیدنها

چنان در کنج تنهائی دلم فرسوده از غمها
که با یاران گلشن شد فراموشم چمیدنها

نه آنسان هم جگر تفته ز خون دل کشیدن شد
که نتوان گفت تا رسی شد کشیده از کشیدنها

کنون در حیرتم از چشمه چون زنده رود دل
ز دیده بنگر و چون دیده خون دل چکیدنها

هنوز امیدوارم بوستان گل گر خدا خواهد
پس از بسیاری خار غم اندر دل خلیدنها

غبار جان کنم آن نازنین نفشاند ار دامن
نه از دامن نازش که دامن کشیدنها

ز تن ببرد و سرم بهتر که ببرد رشته الفت
چو میل خاطرش وقتی کشاند در بریدنها

برآر ای بلبل شیدا فدائی وار فریادی
بماتم داری زخون اسیر اتپسید پنها

آتش از شمع نفتاد بکاشانه مرا — سوخت سرمایهٔ دل ماتم پروانه مرا

گنجی از شادی ایام نیندوخته ام — مار غم حلقه زده بر دل ویرانه مرا

گرچه آوارهٔ صحرا و بیابان نشوم — که آتش عشق شد افروخته در خانه مرا

شیون من همه زانست که با رنج پنهان — نهد دست بکف دامن جانانه مرا

گر گدا بینیم ای صاحب زر خرده مگیر — سر بمنت ننهد همت شاهانه مرا

زکجی زاهد از کرده چو بخشش نکند — نه تکبر زچه رو بینکند افسانه مرا

بره بندگی خویشم از آن میخواند — که خداش خود انگاشته بیگانه مرا

اعتقادم ننسجد بمیزان عقول — گرچه هر دم همه پنداشته دیوانه مرا

جای آنست که سر بر سر تشنیش نهم — ساقی این باده که پیمود به پیمانه مرا

یار چون ساقی عشاق شود چون ننهد — سر شیدائی و مستی دل فرزانه مرا

من چو در صحبت رندان قدمی چند زدم — تا ابد کم نشود صحبت رندانه مرا

۲۳

خسرو غم چو بر ایوان فدائی بنشست
مهر شادی ننهد پای بکاشانهٔ ما

ای آتش جان بسوز جانها
وی داده بباد خانمانها

از نالهٔ خستگان بیندیش
گر جور تو شد بر آسمانها

ای پرتو آفتاب روشن
بر طلعت تو ز سایبانها

تا چند کشی به پیش چشمم
از موی بروی طیلسانها

راضی نشوی ار که بینمت روی
قربان رخت کنم جهانها

یکبار اگر لبت ببوسم
در شکر ز نو کنم زبانها

مطلب چه بیان کنم که از من
آگاه تری تو بر نهانها

در پیش حکیم عین جهل است
اظهار نمودن عیانها

در وصف دهان تو که هیچ است
گفتند هزار داستانها

یک نکته بیان نشد ز لعلت
با این همه شرح و این بیانها

دل تا ز میان کنار رست آرد
چون موی شد و نشد از میانها

مرغ دلِ من بدام خو کرد | گر تیرِ تو شد نشان نشانها
آرایشِ دامِ جعد سازت | بر روش ز خیال آشیانها

در بندِ اسیریت فدائی
در یاد نیامدش جنانها

در یاد نیاوردیم با آنهمه پیمانها | وان عهد که شد یادش سوگندِ همه جانها
خوشباش بکامِ دل ای لیلیِ مشتاقان | گر هم پیِ مجنون گشتیم بیابانها
جز دلخوشیِ یارب مقصود ندانستم | چونست که دلتنگم افکنده بزندانها
جز فکرِ وصالت را در دل نگشودم در | خوبست که دریاری خواهیم بهجرانها
دانم نکنی یادم هرگاه که با یاران | دامانِ تفرج را گیری بگلستانها
شکرانهٔ آزادی یادی ز اسیران کن | هرگه که شوی چون سرو آزاد ببستانها
عشقِ من و هجرِ من وی تو و وصلِ تو | این جمله شوند آخر افسانهٔ دورانها
خورشیدِ جمالت چون بنمود گریبانت | دلها همه بدریدند بر خویش گریبانها
از تو که طبیبِ دل باشی سرِ داروردی | بالله که باشد دل بیزار ز درمانها

در عهد کمانداران از من چه بجوئی دل
بس جان و دلت در ره شد خاک و پی سپری

هر ذرهٔ آن باید چیست از بهر پیکانها
کاینها چه شدند آخر رفتند کجا آنها

از خویش فدائی را نفرست کنی محروم
با آنهمه کافزودی بر جان من احسانها

فزود غصه نالهٔ مرغ چمن مرا
کاورد یاد صحبت یار و وطن مرا

گوئی بدین صفت که فکندم بقید هجر
نا آشنای خود شناخته پیمان شکن مرا

آن سرو سیمتن که نمودم ز خود جدا
خون کرد دل بدیدن سرو و سمن مرا

ای آفتاب اهل نظر روی مهوشت
چندین بخواه سرزنش مرد و زن مرا

پروانه در آتش غیرت کنند فرق
چون شمع خود کنند ترا انجمن مرا

بوسد مگر لبم کف پای مبارکت
روزی که خاک راه تو گردید تن مرا

دیدی که چرخ زار ز روی دل ندیده کام
آخر برشت رشتهٔ تار کفن مرا

بنهفته‌ام چو چهرهٔ گلگون ز دیده چون لبان
گلگون ز خون دل نشود پیرهن مرا

تا سر ز آستان وصال تو شد روان
رخت حریر خوش نبود بر بدن مرا

رازی اگر بدل بودت از منش مپوش … کاین دگر شکسته بسی کمتن مرا
عمر عزیز و دور جوانی تباه شد … در صحبت عجوزهٔ دهر کهن مرا

قربان آن نگار فدائی که وصل او
در حالت کرشمه رباید ز من مرا

بسکه فضل است بلا تا خرد دهقانی را … میخورم حیف بسی عالم نادانی را
داوری کو که تظلم کنم از طایفه … که نهادند ز کف رسم مسلمانی را
دل من پیشتر از آنکه بزلف تو فتد … دید در خواب شبی حال پریشانی را
تا نسیم سر کویت بمشامم سحری … نوزد کی شنوم آیت روحانی را
گفتم ای زمرهٔ خوبان بدرت خاک نشین … دیده کی بنگرد آن چهرهٔ نورانی را
گفت هیهات که بیهوده سخن سر کردی … هین درازش منما تنگ پیشانی را
گفتم ای یار جواب همه بگذار کنار … وین میان آر و بده داد سخندانی را
سخن ار بیهوده نبود چه درازیش بود … سخن بیهوده دان قصهٔ طولانی را
چون چنین گشت ز زلف تو حدیث آرم پیش … که بلند است کمندش دل زندانی را

دل کجحی نرسید از پی آن افعی زلف ... اینک پیمود دلبر غایت ویرانی را
خضر مانند رسان رہ اهبری تا که اسیر ... دل نگشته است بره غول بیابانی را

ببقا راه فدائی طمع خام بود
بخصوص آنکه نظر داشت لقاآنی را

دیدم چو بباغ یاسمن را ... میخواند دعای یار من را
کز چشم بدان نگاه دارد ... حق آن گل یاسمین بدن را
من نیز بدل بگفتم آمین ... از صدق خدای ذوالمنن را
کز زاویهٔ چمن شنیدم ... صوت خوش بلبل چمن را
کز سوز جگر همین سرائید ... وصف آن گل لاله پیرهن را
یارب که همیشه تازه داری ... از آب جمال آن چمن را
ای سه که ز شدت محبت ... در روی تو گم کنم سخن را
ول دیده بر آفتاب رویت ... شاهد دو زلف پرشکن را
رویت که بزرگوار مصری است ... شمعی است تمام انجمن را

جان زنده و پایدار باشد — از تاب رخ تو قمر دوزن را
از زلف چرا بحفظ رخسار — بگماشته دیو اهرمن را

خواهد که فدائی تو سازد
قربان به ره تو جان و تن را

چو رخ سازد عیان خورشید فردا — همین دانم که محوم در تماشا
بود فردا که روز وعدهٔ تست — کسان را عمر جاویدان تمنا
من این دانم که چون رخ برفروزی — نماند ذره بغیر از تو پیدا
در آن محفل که خورشید است شمعش — که گردد از سوزش به پروانه پروا
چه خورشیدی که خورشیدان چو خیزند — بچرخ عارضش عقد ثریا
گمانم نیست کاید شرمش پیش — که خود در پرده بنشسته است تنها
سکندر در رهش خاک فنا خورد — که بر آب بقا شد خواست دارا
نمودش مرتبت خاکستری را — سکندر آئینه نه بیند روی همتا
اگر دیوانه وصلش جست سهل است — عجب دارم اگر جوئید دانا

کجا طبع سلیمی می نماید — بیانِ هر مقامی را تقاضا

نزیبد گر کند عاقل بدعوی — محلِ هر مجالی را مهیا

من آن دم از سلامت دیده بستم — که بنمودم بعشقِ خویش شیدا

فدائی را نباید سرزنش کرد — حرم فرق از زنار دار کلیسا

کنون باید فنا گیرم خود را

چه میداند کسی احوالِ فردا

رحمتِ جانِ ناشکیبا را — پرده بردار روی زیبا را

تو نه آنی که صبر دست دهد — از رخت عاشقانِ شیدا را

گرچه یوسف ز حسن مستغنی است — نیست طاقت دلِ زلیخا را

رو بتابی آفتابِ حسن فکند — نور بخش دو چشمِ بینا را

این چه سحریست کز نسیم سوئی — بشکنی پنجهٔ توانا را

هیچ در دل نمیتوان داد — تا توئی دستان تمنا را

از نگاهی که نورِ جان بخشد — بنما لذتِ تماشا را

تاب مویت که بگسلد ز جهان — ننهد آسوده هیچ انسان را
ما بامید لطف تو زنده — تو بر آن تا تبه کنی ما را
نظری کاش چهره بنمائیم — چون نمائیم وداع دنیا را
دانم آخر که دل بخاک برد — حسرت آن رخ دل آرا را

کی فدائی است شاد دل امروز
که نداند حساب فردا را

ای کرده نصیب من جدائی را — ناخوانده کتاب آشنائی را
نشنیده یک آیت از وفاداری — بر کرده حدیث بیوفائی را
بی برگ طرب نهاده و گوید — خوشش دار از قدوم بینوائی را
خورشید چو رخ عیان کند فردا — سوسن دیار و روم گدائی را
شاید که بیک چراغ خشم افروزد — دریچه روح روشنائی را
ور زاهد شهر مدعی گردد — برهان کتاب کبریائی را
بر خویشش گذارمش که خود یابد — البته سزای ناسزائی را

بار از بجرم ننهد و هم دستش — ریشِ خرِ لنگ کربلائی را

دور است ره ای رفیق تا منزل — بگذار طریقِ رهنمائی را

بیهوده مکن ملامتِ عاشق — کاگه نه آیتِ سمائی را

ای بادِ صبا اگر وزی روزی — در سلسله دلبرِ سنائی را

برگوی که خسته گشتم از ظلمت

شمعی بفروز ره فدائی را

گفتم که گرد دستهٔ گیسوی تو مرا — گفت آنکه گرد دلبرِ بدخوی تو مرا

گفتم خوش آیدم همی از خویِ تو چنان — گر تیغ سر برند به پهلویِ تو مرا

فرمود خویِ من نپذیرد دستِ ترا — زانرو که ننگ آید از آهویِ تو مرا

گفتم کمالِ حسن چه آذینِ عاشق است — شاید کنند نیک به نیرویِ تو مرا

فرمود پا چو بر رهِ ما در طلب نهی — ایثارِ قدرتست بزانویِ تو مرا

گفتم گمان مبر که رسد از گمانِ سخت — جز آفرین بقوتِ بازویِ تو مرا

فرمود غرّه گی مکن اینسان که ناسزاست — آزارِ حلقِ بسته چو آهویِ تو مرا

گفتم سیاه خال تو بر روی آتشین | آتش‌پرست کرده و هندوی تو مرا
فرمود هندوئی خوش آتش‌پرست خوب | باید جدا ز حضور خوش از خوی تو مرا
گفتم شعاع طلعت از غایت ظهور | بنهاده نور در نظر از روی تو مرا
فرمود اگر نظر شودت همچو نور محو | افتد شعاع چهره بمشکوی تو مرا
گفتم گشاد جان فدائی حقیقت چون | دل بسته شد بیک گره از موی تو مرا
فرمود آب رفته بیاید بجوی باز | زان قطره کافتد از یم در جوی تو مرا
گفتم که مهر روی قتیل تو ام بدل | با جلوه بتا است بمشکوی تو مرا

فرمود نور مهر ازینجای لازم است
داده همه هستی بیسوئی تو مرا

از دل ربوده تاب دو زلف تو خواب را | زانرو که کس بخواب ندیده است تاب را
کو مطربی که بزمش کهکشان بچنگ | در وصف آن جبین چو سراید رباب را
ذکری نموده هر کس از آن ماه خرگهی | وز پرده‌گیش نیست خبر آفتاب را
افسوس ازانکه دست رسائیم نداده اند | تا بر رخش فرو نگذارم حجاب را

ساقی ز روی دختر رز پرده بر فکن
بردار از جمالِ حقیقت نقاب را

سر رشته بدستِ من از موی خود بده
تا بگسلم ز خیمهٔ گردون طناب را

صبحی اگر بچشمِ خمارت کنم نگاه
تا شامِ حشر نشئه فزایم شراب را

آسان تر است پیشِ فدائی شکستِ چرخ
از اینکه بشکنند سر آبی حباب را

مژدهٔ وصل ز عشاق بجز جان مطلب
زین فنا آمدگان خارج از امکان مطلب

چون ز اسبابِ جهان بهره ندادند بما
دولتِ وصل عنایت کن و سامان مطلب

عهدِ ما با سرِ زلفت گسلد گر پیوند
ور فرشته است کز و سختیِ پیمان مطلب

گر وفا نورِ رخِ معنیِ ایمان نبود
تو ز آئینهٔ ما صورتِ ایمان مطلب

ما طمع گرچه بوصلِ تو نداریم تو هم
مهرِ ما اینقدر ای جان غمِ هجران مطلب

گر پراگنده دلان درخورِ وصلِ تو نیند
دلِ ما را بجز زلفِ پریشان مطلب

زندگانی بجامِ جهان بین ما راست
ای سکندر تو ز سرچشمهٔ حیوان مطلب

ایدل از دردِ جدائی نبری جان بیرون
عمر ضایع مکن و بیهوده درمان مطلب

چون به‌همراهیِ عشقش رهِ دوری سپری — پوسته‌ها هر قدمی لقلق و پایان مطلب

این نه‌ای نیست که کس دیده بود غایتِ آن — آنچه جاوید بود از همه پنهان مطلب

کیمیائیست فرهٔ عشق به بازارِ وجود — جانِ گیتیش بهائی تو اَش ارزان مطلب

من گرفتار چرا از چه شده دلدار شدم — سجود آزاده‌ام از چنبرِ زندان مطلب

پاکیِ دامنِ شاهد چه بود شاهدِ حال — مهرِ پاکیِ دلِ دلشده برهان مطلب

نخورد عشق بجز خونِ دل و جان و خرد — گرت این جمله عزیز آمده مهمان مطلب

ور ضرور است ترا طبعِ بلند و بادل — بجز از پیشگهِ حضرتِ دیوان مطلب

مالکِ جان و دل و دین همه مختار الملک — طاعت از من به رهش تکبر و طغیان مطلب

ای به رزم و زرا شمعِ عدوسوز زرای — بنده مخلص از امثالِ من آسان مطلب

سر چه پیچم بگزینی به من از غیر ولیک — صفتِ آینه از خاطرِ سندان مطلب

ای فدائی چو شناد او رخود را گوئی
طولِ عمرش بجز از درگهِ یزدان مطلب

ندهد بر دلِ بیتاب جواب — چه بگویم درین باب جواب

جملہ پیغامبران بر این سند — گر تو آید کہ فرداب جواب

لیک از من نپذیرد دل من — غیر آئینہ فرتاب جواب

فلکی سنگ اگر در دریا — برنشود از دل گرداب جواب

ور زنی نعرہ بہ پیرامن کوہ — آید از کوہ بہر باب جواب

وز دل سنگ تو روزی بیند — سوی لبہا کہ شد ناب جواب

عندلیب تو بمرد از افغان — آخر ای غنچہ شاداب جواب

تشنہ کامی چہ شود گر شنود — سخنی زان لب سیراب جواب

نرگس مست تو در زدانہ نخفت — کہ نرگس نامدہ در خواب جواب

دیگر از وعدۂ وصلم مفریب — مدہ از شیوۂ نایاب جواب

چہ دہد بر دل پریشان درد — خفتہ بر بالش سنجاب جواب

ای صبا عرض فدائیش بگوش

برسان چابک و دریاب جواب

حیرتی دارم کہ رویت را گرفت تاب آفتاب — با کہ چون رخسار تو عرض کشیدہ است آفتاب

از فروغِ شمعِ رخسارت فروغی گر نیافت
از چه روز افروزِ افلاکِ برین است آفتاب

صبحگاهی سر برآور بیحجاب از خوابگاه
تا عیان سازم که دارای زمین است آفتاب

ختم شد زور آوری انگشتِ سیمینِ تو را
حلقهٔ انگشترِ چرخ و نگین است آفتاب

باش تا من فاش سازم رازِ روشن رای تو
گرچه روشن رویِ بی‌مثل و قرین است آفتاب

گیسوی پرپیچ چین حسن افزونِ رخسارِ تو گشت
شد مسلم اینکه شاهنشاهِ چین است آفتاب

نسبتِ رویت چو با خورشید دادند اهل دل
شد یقینم قبلهٔ اهل یقین است آفتاب

اینهمه گردنکشانِ حسن در ایران چراست
گر نه رخشان کوکبِ ایران زمین است آفتاب

هندوی خالش چه نتوان کرد از رخساره دور
شاید هم گفتن که در خلدِ برین است آفتاب

تا بکی پنهان گذارم سوز دردِ عاشقی
از تفِ سوزِ دلم چون آتشین است آفتاب

کار بر دل تنگ آمد می ندانم چون کنم
یا چنین دلدار کش خالِ جبین است آفتاب

مرد در حسرت فدائی مشکلی آسان نکرد
اینقدر هم گرچه دایم نازنین است آفتاب

ای زلف مخور بچهره آتش تاب
ای برقع شو حجاب مهتاب

ای

ای یار چو خواب من ربودی — چون مہر رخ ماہ من کنی خواب

ای لعل نگار تا کی و چند — من تشنہ بمیرم و تو سیراب

دل در ذقن تو سر فرو کرد — افتاد در آن عمیق گرداب

ای زلف کہ چون رسن درازی — وقت است دل غریق دریاب

آن چہرۂ آفتاب مانند — از دیدہ بچہرہ ریزدم آب

یا از جگر کباب ہردم — شد آتش دیدہ پر ز خوناب

یارب چو شدند فارغ از من — گشتم فارغ از خیال احباب

سر زد چہ خطا کہ حق صحبت — با من نگذاشتند اصحاب

گر گشتہ سپہر از آن مدام است — گرد سر وفا نشود یاب

ایدل نگرفتی از چہ روپند — از نقل سفند یار و داراب

یکرہ ز فدائی اسے زمانہ
آموز رہ وفا بہر باب

گفتمش کی سیاہی برما جواب — گفت بنشین تا دہم فردا جواب

گفتم این صحرا شدم گم سنگدل | گفت بدهد کوه بر صحرا جواب
گفتم آب دیده ام عالم گرفت | گفت خواهم داد در دریا جواب
گفتم این غوغای ما آسمان گیر | گفت مشکل کاید از غوغا جواب
گفتم از عشق تو مهوش غافلند | گفت قدهای بلال آسا جواب
گفتم از قد بلندش نکته بین | گفت او از عالم بالا جواب
گفتم از لا نفی عالم دیده ام | گفت ده هستی ما الا جواب
گفتم از مژگان تو دارم سوال | گفت هستش تیر دل فرسا جواب
گفتم آئینه سکندر روی تست | گفت از مجروحی دارا جواب
گفتم از تو کی شوم راضی بوصل | گفت هرگز نشنوی اینجا جواب
گفتم آخر نرم میسازم دلت | گفت سختی میدهد خارا جواب

گفتم از کف شد فدائی در سوال
گفت آید در کفش اینجا جواب

ساقیا گر طلبم باده فزون از هر شب | بگذر از جرم که شوریست فزون از هر شب

فلک شدتِ مستی چه بدل عشقِ شراب — فاش تر دان که دلم راز درون از هر شب

امشب این حی شوان گفت که باشد ز چه چهم — کز لطیفی بودش ذائقه دون از هر شب

وعدهٔ وصلِ تو فرداست مگر کامشب دل — در سرش بیش بود شوقِ جنون از هر شب

قامتت تا چه قیامت بنماید که بهوش — بیش بینم اثرِ کن فیکون از هر شب

خبرم نیست ز فردای تو و زین خبرم — شده کمتر بدل آرام و سکون از هر شب

سرِ این هم ندانم که بود از چه سبب — کاخِ دل از پیِ غم بیش نگون از هر شب

ساقیا باده نخوردیم تو هر شب افزون — لیک مستی شده بسیار فزون از هر شب

تا بر اوبینِ مگر راه چه آید پیش — که شده گشته تر راهنمون از هر شب

چشمِ ساقی بسبحه افتاد که جامش بفتاد — این چه می بود که افزود فسون از هر شب

طرهٔ شب برخِ انجم و رخسارهٔ ماه — بیش آید بنظر غالیه گون از هر شب

تا چه کوکب بطلوع است قاآنی که کند — جلوه افزون فلکِ شعبده گون از هر شب

تا بدیدم آن دو چشمِ نیمخواب — خواب خوش دیگر مگر بینم بخواب

گر بخاک آتش فتنه بود عجب — کآب دلش از دو چشم ریخت آب

ساغر چشم پر از خون جگر — تا چه مستی در سر آرد این شراب

میگذشت از راه حیران گشته خلق — خانهٔ شهری ز بیدادش خراب

عقدهٔ گیسو نهاده بر جبین — رویش از زلف پریشان صد و ده تاب

خلق یکسر تکیه بر دیوار و محو — همچو صورت تا چه دل سازد کباب

من دویدم پیش و افتادم بخاک — کای بدیدارت امل را فتح باب

ای که دادن بر بشیرت لایق است — دیدنت را مژدگانی آفتاب

از پی قتل که خنجر کرده تیز — دست تا در خون او سازی خضاب

ناگهان افگند در ابرو گره — وز دو لعلش ریخت شکر با گلاب

کز برای چون تو نادان عاشقی — آمدم تا سر کشم خونت چو آب

شرم ناری ذکر من هر انجمن — میکنی و میدری بر من حجاب

وانگهم چندان برین خسته جگر — زخم کاری زد که ناید در حساب

ای فدائی آب خضر از تشنه — باز جو از خاک راه او تراب

بیهوده ای رقیب بر بیدلان مگپ / ارذلی تو خدمتِ شرفای زمان مگپ

از خیره پیشی آنکه نئی همچو او ملاف / وز بیهده با کسیکه نئی همزبان مگپ

چون بی وقوفی از همه ره بند کن زبان / ور میگپی بیخبر با سخنوران مگپ

چون الکنی بخلقت و فرتوت و کودنی / اندر محافلِ فصحای جوان مگپ

چون نیست جاهلی بخدا بیخبر چو تو / با عارفانِ کاملِ بسیار دان مگپ

چون در خصال غولِ بیابانِ وحشتی / آنجا که زاهلِ انس بود کاروان مگپ

دیوی تو نزدِ اهلِ صفاهان مشو سفید / جز در میانِ جنگلِ مازندران مگپ

در بزمِ انس سرزده هرگز درون مشو / ور میشوی خموش نشین جاودان مگپ

هم از دو دیده کور شو بر این و آن مبین / گفتم میانِ عاشق و معشوقهان مگپ

عاشق چو پا بکوچهٔ دلدارِ خود نهد / با او مکن درشتی و دیوانه سان مگپ

گر افتدت پیام رسانش بدلستان / ورنه ز حالتش بر هر پاسبان مگپ

تا زنده ئی بپندِ فدائی مپیچ سر
یعنی بهرزه هیچگه ای سخت جان مگپ

صحبت دولت عالی که کمال بشر است
عدل با فضل و شجاعت نقد نشد جمع

گر بگیر رشود از صحبت دولت بدر است
هر دو را گرچه گذرگاه یکی رهگذر است

سالها بود که با دوست بعهدی بودم
که ز حکمش نکشم سر که خداوند هنر است

این زمان نیز دلم در شکن زلفش کرد
که پر از حلقه و چین اژدری از مشک تر است

راهم ابروی کجش زد بطریقی که نماز
تنگ تکلیف شد از بسکه چراگاه خطر است

طرهٔ پرفنش آنقدر مرا توبه شکست
که چو چین سر زلفش نه مجال شمر است

گفتم ای دوست دگر عهد بزلفت نکنم
که دلم در شکن زلف تو ایمان شکر است

گفت بسیار مزن حمله و از کف مگذار
این کنم وین نکنم را که جهان در گذر است

چون سر اندر ره جانانه سپردم دیدم
که بزیر قدمش جمله جهان سر بسر است

خشت بارهم چو پدر بر در دستم دیدم
بفضای کرمش هرچه جهان مختصر است

الغرض احوال دل زار چه پرسی باز
که هنوز آتش‌زده داغ تو بنیاد اگر است

جا بیت اکنون دل خونین فدائی نبود
کاخشت باز دلم امروز بدست دگر است

لعلت ز جبین گلی ز باغی است | یا بر قمری ز لاله داغی است

روی تو در انجمن فروزان | یا شمس بمحفلی چراغی است

ای کعبهٔ حسن عالم افروز | در کوی تو گشتن بهشت لاغی است

با قبلهٔ روی دوستانت | با آنکه ز کعبه ام فراغی است

آن دل که بود بفکر رویت | شک نیست که در کفش چراغی است

دیوانهٔ طلعت تو دیدم | آنرا که ز عقل بی دماغی است

سر بر نکند ز خواب مستی | گر مطلع این بیتش ایاغی است

هر گز که شنیده ای پریرو | زان باغ که خداش نس اغی است

زلفین سیاه تو برخسار | دیدم که بحسنتی کلاغی است

ختم است بر این که وصف آثار | از روی تو الکن از بلاغی است

افزایش خط بجنبت این لب | از سبزه چه خوشتر ز راغی است

شاهد رخ او بس ای فدائی
از گل چه لطیف تر بباغی است

دلم دست نگاری بی بدیل است — ولی چون مور زیر پای پیل است

سبیل عشق را هر کس بریده است — بداند گرچه خون من سبیل است

هر آنکس را نظر بر لعلش افتاد — چه محتاج شراب سلسبیل است

بمیرد در نظارهٔ چاه وی گردد — هر آنکس در رهش چون من قتیل است

دو هاروتش هلاک جان زهره است — بر آن صورت که معنای جمیل است

چه خاکستر نموده استخوانها — دو چشمانش که پیوسته کحیل است

همی دانم که طاقت رفت از پای — ندانم تا بمنزل چند میل است

خدا را ساربان آهسته تر ران — که بار افتاده اندر رحیل است

اگر خود جان دهد بر هر ده بارش — که ما را خار قسمت از نخیل است

مرا شد عمر از آن بسیار کوتاه — که دل در بند آن زلف طویل است

نپندارم که صد روز قیامت — شب هجران یارم را عدیل است

فدائی چون دهد جان گر گشاده است
نه راد است او که در غایت بخیل است

بدورِ لب خطِ مشکین عبارت — کنارِ آبِ خضر آمد خضارت

چو من هرگز نه بیند نیک بختی — که یابد نکته از این عبارت

دلِ من شد خراب از دستِ هجر — بفرما تا کند وصلش عمارت

تمنائی دلِ من از تو دارد — ولی جرأت ندارد در جسارت

تو یاری کن که دل یارا ندارد — که لعلت را کند یکدم زیارت

دلِ سودائیم سرمایهٔ جان — تبه کرد و زیان بردار تجارت

نباشد دیدنِ روی تو منظور — اگر دل را چه کار آید بصبارت

نشاید داشتن پنهان شعلهٔ عشق — سر بیت چون توان برد از حرارت

اسیرانِ کمندت در تنزل — که کی زابرو کنی بر قتل اشارت

ولی من این اشارت چون ببینم — همان ساعت دهم جان بر بشارت

ببوی آنکه سویت را ببویم — چه دولتهاست دل دادم بغارت

بچشم آنکه لعلت را ببوسم — چه خونها خورده و برده مرارت

ولی دانم که تو با فرِّ شاهی — نظر بر من نیاری از حقارت

فدائی ترسم آخر عالمی را
بشورانی ازین شیرین عبارت

من که کویش گرد کویش عاشقان را راه نیست
سر نهادم و بگردم خاک از آن آگاه نیست

گر غبار مانند و چون کف باد شد سیر
باز بیرون از فضای کوی آن درگاه نیست

اینکه داند حال عاشق از برای ما بس است
کی توان گفتن که از احوال ما آگاه نیست

حسرتم بکشت اگر کین بوصلش لب و دشنام
از همین شادم که سویش هیچکس را راه نیست

چون بیابد زیست بی رفتار آن سرو بلند
عمر اگر یکروز باشد همچنان کوتاه نیست

دست افتادگان بر دامن او کی رسد
شمسهٔ ایوان بلندش را نظر با ماه نیست

بارگاه عزتش دارد بحدی ارتفاع
کز غبار آسمان گردیش بر خرگاه نیست

دستگاه دولتش را هست آنسان انبساط
کافتابش در شبستان جز چراغ راه نیست

من اگر خود گفته‌ام باید بعشقش صبر کرد
حال میگویم که این در خاطرم بالله نیست

جان بلب آمد ز جدائی از کجا بر لب رسید
گر بجز پیچم درون غم در سینه راه آه نیست

در سپاه عاشقان رایت نباشد غیر آه
طبل و ساز بیدلان جز نالهٔ جانکاه نیست

فدا

رفتی به پسِ سرادقِ غیب — بر کامِ دلِ کروبیانت

من نیز نشانده جان پسِ در — تا سوی دل آورد بیانت

دیدیم همه را چو خویش حیران — زانها که بجستمی نشانت

یک گوهرم این چه بیت گذار — یک گشته چو بنده جان فشانت

چشمم بسوی تو زآمدن راه — از حاجبِ بارِ آستانت

گفتا نرسی دگر بگردد — نه پلهٔ چرخ نردبانت

ای شعلهٔ قلب سوزِ صفها — آیا رسدم بکف عنانت

گر نالهٔ من بگوشت آید — سازد دلِ سنگ مهربانت

روزی برسد کند فدائی — جان بر سرِ حرفی از دهانت

دلم چون بر سرِ زلفش بپیوست — تو گفتی ماهی افتاد در شست

کسی آگاه باشد از دلِ من — که یکبارش بدل زلفِ تو پیوست

دری بر رویم ای اقبال بگشای — که گردونم درِ آمال بربست

ترا پایه است بر خورشید و من خاک
بدامانِ بلندت کی رسد دست

دلم کز شاخِ سدره آشیان جست
در آن زلفِ سیه آشیانه بر بست

عجب دارم از آن دل کو بیکبار
فتادت در کمند و باز در جست

من آن روزی که جستم آشنائیت
بدانستم که نتوان زین بلا رست

بدیدم مهرِ کونین از دلِ زار
چه سازم مهرِ روی دوست بنشست

فدائی کی بگیرد دل ز دستت
که با بودت ندارد دیگری هست

کو دلی کان نشانِ تیرِ تو نیست
یا گزیری که ناگزیرِ تو نیست

چارهٔ جز رضا بهر چه کنی
پیشِ طبعِ بهانه گیرِ تو نیست

تابی اندر دلِ مه و خورشید
در برِ طلعتِ منیرِ تو نیست

نقشی اندر همه نگارستان
شکلِ رخسارِ بی‌نظیرِ تو نیست

همه روی زمین بگردیدم
در تمامی کسی نظیرِ تو نیست

گر همه بنده گر همه آزاد
کو که در بندِ غم اسیرِ تو نیست

نگاهی سوی رخش ناکرده دل را
بناوکهای تیزِ زهرگین خست

سبوئی داشتم پر ز آبِ معنی
ز دستم ناگهان افتاد و بشکست

عجب دارم ز چشمِ حیله سازت
که هشیاران ببرد از راه و مست

تا چه سازی بعاقبت با دل — دل که آگاه از ضمیر تو نیست

گر ترا عزم بخشش است کسی — مستحق تر ازین فقیر تو نیست

کو جوانی که در طریقت عشق — بنده در پیش عقل پیر تو نیست

نه فلک را بران خضارت حسن — جلوهٔ خط مستدیر تو نیست

گرچه خوش چشم میشود آهو — چون سیه چشم شیرگیر تو نیست

ای فدائی بپیش تیر قضا
سپری غیر این دل اسیر تو نیست

کسی بضربت شمشیر قابل افتاده است — که با اشارت ابرو مقابل افتاده است

مرا که در طلبش کار با دل افتاده است — مگو ز کار که بسیار مشکل افتاده است

ببحر عشق ز هم کشتیان طوفان خوار — خوشا دلی که ز موجی بساحل افتاده است

کجاست خاک شهید عتاب مه روئی — که زیر تیغ نگاهش بقاتل افتاده است

شده است تیره بچشم سپهر محمل رنگ — ازین شعاع که بیرون ز محمل افتاده است

بدور حلقهٔ زلفت که حلق دلها بست — تسلسلیست که دستش بسلاسل افتاده است

صبا ز سلسله جنبان اهل درد بپرس
که از چه رشته خون گردن دل افتاده است

رسد غبار رهت کی بچشم این مشتاق
که از تو دور بچندین مراحل افتاده است

ظهور صورت وصل تو جان عاشق را
نظیر معنی تحصیل حاصل افتاده است

من و امید وصال تو تا ابد هیهات
خوش این هوس بکسی کز تو غافل افتاده است

بچشم مرشد جادوگران لعبت باز
تویی که عکس تو جان را به محفل افتاده است

رباب و دایره پاره دست با نشاط است
چو مهر و ماه هزاران جلاجل افتاده است

ز بس بسوی تو دل راه بی نهایت یافت
بره نشسته و در فکر باطل افتاده است

مگر رسد بتو در پیروی صدر دکن
که از کمال همه کار کامل افتاده است

سپهر حوصله سالار جنگ حکمت خو
که در منازل خصمش زلازل افتاده است

نیابد خویش چو در عهد او توانگر ملک
از آن نه مانده که در دست عامل افتاده است

بر آستان بلندش سرم فرود آمد
هزار شکر که بارم بمنزل افتاده است

ز وصف او فکنم تا بوم بگیتی شور
بباغ شور سبلی از عنادل افتاده است

قدائی از الم آسوده باش کت سر و کار
ز خلق با سخنی راد عادل افتاده است

گذار تیغ غمت بر مفاصل افتاده
کشش میانهٔ مقتول و قاتل افتاده است

دل عاشق چو در غمت شاد است — شکر باید چه جای فریاد است

جان عاشق چو زنده در غم تست — مرده آن دل که بی غمت شاد است

عشق اول بنای گیتی حسن — گر ازل تا همیشه آباد است

خانه جز در سرای عشق مگیر — کاین بنا استوار بنیاد است

تخت بر نه بکوههٔ گردون — کانچه در تخت اوست بر باد است

هر چه جز عشق چون ز یادم رفت — بفرازیم بر این که در یاد است

کی ز چشمش توانم ایمن زیست — که خود آبادیش ز بیداد است

غمزه تا پای بند شیرین است — تیشه و هم فرق فرهاد است

ملک عشق جز سرو آزاد نیست — تا منش از عشق نیز آزاد است

بنگر این بوستان آن بالا — که کهکشانش کمینه شمشاد است

زاهدا در گذر ز شاگردیم — که مرا پیر عشق استاد است

به فدائی حسد نباید برد
عاشقی دوستی خداداد است

آن سرو که چون روانِ ذاتست | گوئی تنِ مرده را روانست
آسایشِ دل انیسِ جانهاست | آرایشِ تن تنِ توانست
سرمایهٔ عیشِ جانِ مشتاق | پیرایهٔ مهرِ آسمانست
شمعی است ببزمِ نازنینان | ماهی بمیانِ روشنانست
اندر چمنِ زمانه پیر | نخلی ست که تازه و جوانست
در انجمنِ خدای بینان | آئینهٔ روشنِ جهانست
از روی بهشتِ عدن و از لب | سرچشمهٔ کوثرِ جنانست
پیغامِ منش که میرساند | جز بادکش از پیِ روانست
کای گلبنِ گلشنِ نکوئی | دور از تو غریب تو چنانست
کز موی تنش هر آنکه بیند | اندیشه کند ترا سیانست
بر دل بنهاده کوهِ اندوه | با آنکه چو کاه ناتوانست

در گوشهٔ بیکسی چو عنقا
از چشم جهانیان نهان است

دستِ من و دامن از این پیش
سینهٔ غمش که خار از آنست

احوالِ حزین خود تو دانی
گوید چه که پیشِ تو عیان است

ما را بدل از تو یک تمنّاست
ور گفتنِ آن هر آینه یاراست

و امکان نبود نهفتنش چون
جانم به نهفتنش ز غم کاست

این مشکلِ ما یکی بفرمای
آسان که برِ تو آشکاراست

زین بیش اشاره زهره‌ام نیست
گر یار چه حاجتِ تقاضاست

چون پیشِ تو ظلم چو خورشید
اندر وسط السما پیداست

گر بر دلِ من دلت نسوزد
دل نیست برِ تو سنگِ خاراست

از گریه که روز و شب کنم من
با چشم رود ز اشک دریاست

انگشت منه به لطف اکنون
کاسبابِ عنایتت مهیاست

زین درد نمانده هیچ تابم
تو بیخبری خدای داناست

حیفست که چشم پوشد از لطف — آنکس که برحمت تواناست
زین دست قیامتم بپا کرد — آن دست که قامت تو آراست

بنشاند غمت بدل فدائی
صبر از دل بیقرار برخاست

جز عشق که مایهٔ حیاتست — هر چیز بدهر بی ثباتست
هر ماده که یافت صورت از عشق — واجب شود از ممکناتست
بر رای پر از کفایت عشق — سهل است اگرچه مشکلاتست
ای عشق تو چاره ساز دردم — باز آی که نوبت مماتست
شوقم بتو با تو گردد افزون — چون تشنه که بر لب فراتست
خوش شهر کمند تو که آزاد — در بند تو جاودان نجاتست
سنگش زن و استطاعتش بین — این بنده که واجب الزکاتست
یکنام تو رفت بر زبانم — زان گفتهٔ من چو طیباتست
محراب دو ابروی تو دل دید — تا حشر مؤذن صلواتست

دستانِ دو جادوانهٔ چشمت ‌ ‌ سحریست که فوقِ معجزانست

با لفظِ تو معجزات توام ‌ ‌ یا چون صفتی که عینِ ذاتست

گر بگذردت بلب ز بیم نام ‌ ‌ خلقش بخورند کین نباتست

نظمِ سخنِ فدائی ایجان

زان لعلِ سخنورش صفاتست

گفتم که غمِ مات فرمود چنان نیست ‌ ‌ گفتم که نشانِ توچه فرمود نهان نیست

گفتم که نشانِ تو بگویم بجستم ‌ ‌ فرمود ز ما هر دو جهان غیرِ نشان نیست

گفتم که جهان از تو عیانست بچشم ‌ ‌ فرمود جهان بی رخِ ما هیچ عیان نیست

گفتم بمیانِ تو که موئیست رسد دست ‌ ‌ فرمود چه دستی است بر ما بمیان نیست

گفتم که سرِ موی تو پیوسته بجانم ‌ ‌ فرمود که غیر از سرِ موئی بمیان نیست

گفتم که شد از عشقِ دهانِ تو دلم تنگ ‌ ‌ فرمود هنوزش خبر از رازِ دهان نیست

گفتم که بوصفِ تو مرا گشت زبان لال ‌ ‌ فرمود که توصیفِ هزاره بزبان نیست

گفتم که ز بارِ غمِ عشقِ تو تنم خست ‌ ‌ فرمود که تن خسته جز از بارِ گران نیست

گفتم که توان رستن ازین بارِ گران هیچ
فرمود کزین بار ظهوری زتوان نیست

گفتم چه زمان زین غمم آزاد نمائی
فرمود زمانی که بگویند زمان نیست

گفتم که غمِ فرقت آزرده روانم
فرمود که از فرقتم آزرده روان نیست

گفتم که زابروی تو تیغی است بقتلم
فرمود که این زخم به از زخمِ کمان نیست

گفتم که نشانه بکُشش زخمِ دگر زن
فرمود درین مرحله حاجت به بیان نیست

گفتم که دکن شاه زخود کرده مرا دور
فرمود مرا زان شهِ دل هیچ گمان نیست

گفتم که مرا مصرِ وی انداخت بغربت
فرمود که در مصرِ شهان هیچ زیان نیست

گفتم که فدا باد همش جانِ فدائی
فرمود فدائی را پروای زجان نیست

آنرا که بعالم خبر از عالمِ ما نیست
عیشش همه کاینه اش غیب نما نیست

می نوش و ز واعظ سخنِ بیهوده منیوش
کان بیهوده گو واقف از اسرارِ خدا نیست

آن خنبک که زاهد بمن آورد بمستیش
کردند همیگفت درین چون و چرا نیست

منعِ دلِ شوریده کسی میکند از عشق
کاگاهیش از راه نمود از قضا نیست

وصل ار کند رت شاد نه آیین طریقت ــ هجر ار بدهد غم بدلت شرط رضا نیست

همت بنهادم که عدو دوست شمارم ــ در دوست بدیدم که نشانی ز وفا نیست

یا من بجهان خیره سر و چشم سپیدم ــ یا هیچ صفا در دل اخوان صفا نیست

زانرو رسد این جور بما از ستم دهر ــ تا دوست نگیریم کسی را که بقا نیست

زین پس من و کنج دل و اندیشهٔ جانان ــ کاندیشه اش از جان بهمه حال جدا نیست

با آنکه بمرغان چمن سنبل او را ــ بوئی ز دم باد صبا نافه گشا نیست

روزی نشود شام و شبی روز نگردد ــ کز جادوی چشمش بدم آهوی خطا نیست

پیغام دو زلفش سوی آشفته دل من ــ یکدم نه که اندر دهن باد صبا نیست

گر درد نهد بر دل من راحت جان است ــ با رنج کشم گرچه محال است روا نیست

یارب بهنرم بخش بجان باختن از عشق
تا یار بگوید چو فدائیم فدا نیست

این درد که بر دل فگار است ــ پیداشتمی ز روزگار است

حال از تو چه دردها که بینم ــ خود بر دل روزگار بار است

بر چرخِ سپهر دروست این بس
کاسایشش آفت مدار است

ای عشقِ تو خانه سوزِ افلاک
آن کیست که بی غمِ تو یار است

با عشقِ تو گویم ار نزاد هم
این فخر بکجا که ننگ و عار است

زانرو که زادنی عدم بود
با عشقِ تو ام سر است کارا

چون تیر که زاوستادِ تیر
بر بند دو پایش استوار است

هرگاه که سازِ تیغ سازی
رقاصیِ من فرازِ دار است

ای من تیرِ تو من سگِ تو
در ساز که وقت در گذار است

این خود چه جسارت است و جرأت
چون وقتِ تو ام نفس شمار است

یک تیرِ تو از کمانِ تو دور
صد جسم ز خون پر از نگار است

در شورشِ چشمِ تو فدائی
بیخود شده است و بیقرار است

چه ماه است این که بر دستش چراغ است
که از مهرِ رخش بر شمع داغ است

تو گوئی طورِ موسی مینماید
بچشمِ من که از محرم فراغ است

مگر خود عطر سازد جان نیابند | که جان را زین شمامه تر دماغ است

که باشد ساقی این می که از نوشش | دماغ قدسیان تر لی ایاغ است

صبا زحمت ببر زین مجلس امروز | که مستغنی ز تبلیغ و بلاغ است

وگر از دلبران پیغام داری | کلیم با نای بلبل مثل کلاغ است

حریف ما چو بی‌شیشه و نظیر است | کلیم خاطر هوا خواه نباغ است

ببین تا کیست رعنا عندلیبش | گلستانی که خورشیدیش زاغ است

درِ جنت سر اگو تا به بندند | که سیر جنت آرایم بباغ است

به بندیدش در از خود جبرئیل است | که اینجا شهپرش بالِ کلاغ است

نشاید باز پیچ چرخ شطرنج | بریدن کشتن هنوز آغاز لاغ است

درین غم رشتهٔ آه فغانی
طناب چرخ را هیچون نباغ است

خوشا چشمی که بر چشمم تو بار است | وگر چون صعوه در چنگال باز است

مپرس احوال من از پای مجروح | همین دانم که منزل بس دراز است

کسی چون من نداند حال مجنون — همه دانند لیلی کز حجاز است

من آگاهم ز سوز درد محمود — همه گویند معشوقش ایاز است

تو ای بی مثل دلدار یگانه — که سر را بر درت روی نیاز است

دل چون آتشم را کوره عشق است — دهان افعی زلف تو باز است

رقیب خانه سوزم سرزنش کرد — ولی شادم که لطفت چاره ساز است

برویت من ببینم خیر حقیقت — همه گویند عشق من مجاز است

حدیث غمزه دلبر ز من پرس — بپرس از آنکه شب در خواب ناز است

چه سان مخفی بماند راز در دل — که چشم خونفشان غماز راز است

چو بیمار از خیالم محراب ابرویش — چه روی قبله و جای نماز است

فدائی مرد پیش از هر که گفت
که کوته عمر از آن زلف دراز است

صوفیان را می شراب کوثر است — حال آنان حال کون دیگر است

باده در آنها بود چون سلسبیل — لیک در قوم دگر درد سر است

چون بوجد آیند هر یک ای اجال
چهرهٔ گلگون و اشکِ احمر است

پیشِ شان سرتاسرِ عالم یکیست
گر مسلمانست اگر خود کافر است

صورتا بینند با نقشِ حجر
عشقشان ز دانه با صورتگر است

من نگویم خود مسلمانند لیک
دینِ ایشان از مسلمانی سر است

عاشقند و عشقِ شان پنهان بجان
وانچه آید در نظرشان دلبر است

گرچه نبود دینِ شان لیکن ولا
گر گزینی دینِ ایشان خوشتر است

پیشِ ایشان هرچه جز آن نیست است
وانکه در دلشان عزیز آن دلبر است

در سماع از خویش بیرون میروند
جانِ شان در خانهٔ تن بی در است

در دل از صوفی بوند ایشان بوند
ورنه پشمینه لباسِ هر خر است

ای فدائی آتش اندر خرقه زن
رختِ عریانی تنت را در خور است

سوارِ صید افگن آن نگار چالاک است
که دل به تیرِ نگاهش اسیرِ فتراک است

دلا ز بندِ کمندش نجات چون خواهی
بکار اگر نشتابی سرت بفتراک است

دلی نمانده که باشد ز بیم بند آزاد
بموی بستن دلها ز بسکه بیباک است

صبا چو حلقه شماری ز تار گیسویش
چنینش از نفزائی حساب دل پاک است

چو راه عشق بمقصد مجو ره نزدیک
ولی پر آفت و کم راحت و خطرناک است

شرار عشق در آتش فتاد روز نخست
از آتش است هوائی که بر سر خاک است

ز عشق طلعت او هیچ چیز خالی نیست
اگر بتحت زمین یا بفوق افلاک است

نصیب زمرهٔ عشاق جز تحیر نیست
درین مراحله که پروین چو خوشهٔ تاک است

گرفتم آینه ات پاک چون کنیش ادراک
که نفس مدرکه عاجز ز درک ادراک است

بس است ظالم بدکار را همین تنبیه
گرش وقوف بر انجام کار ضحاک است

کس ار بدهر شود همچو برق خرمن سوز
بیک کرشمه چنان ابر دامنش چاک است

عبث مکوب فدائی چو دیگران در وصل
که وصل آرزوی مردم هوسناک است

والهٔ روی تو صاحب نظری نیست که نیست
ساکن کوی تو بی پا و سری نیست که نیست

نه همین مردم چشم ز تو بینا تنهاست
روشن از پرتو رویت بصری نیست که نیست

بنشین ای دل و مشتاب که اندر رهِ عشق
کمتر از گمشدگان راهبری نیست که نیست

راهِ تسلیم و رضا چون رهِ بی خطر است
در رهِ زهد مگذر خطری نیست که نیست

آن شکار افگنِ دل طرفه طلسمیست بحسن
ورنه در آهِ اسیران اثری نیست که نیست

هر گر آن آینه رو رنگ نگردش تغییر
گرچه اندر پیش آهِ سحری نیست که نیست

طبش با او نرود کاینت صنعی است بدیع
ورنه در حلقهٔ عاشق هنری نیست که نیست

در توهم ز حدیثِ لبِ لعلش به جهان
ناچه یاقوت تر از خون جگری نیست که نیست

خبرِ عالم از آن جو که ز خود بیخبر است
که ز بیخبر از خود خبری نیست که نیست

سوی سینا طور به و ز دلِ ها آتش خواه
کاندرین وادی از ایمن شجری نیست که نیست

من از آن روی ندم تیشه هر کان بر قلب
که درین بحر و درین کان گهری نیست که نیست

ور دلِ پاک فدائی نگه طلعت دوست
که درین باغ ز دولت ثمری نیست که نیست

آن دلستان که جان و دل و دلرباست اوست
جانبش مگو کجاست که خود هر چه جاست اوست

خرم فضای نامتناهی است گرستان
البته آنکه شاغلِ خرم فضاست اوست

در شش جهت چو هستی بی انتها یکیست
پس آن یکی که هستی بی انتهاست اوست

گویند آنکه هستیش از خود بود خداست
این گر بود درست کسی کو خود آن است اوست

بیگانگی ز بحر عدد چون متوجّی است
پس آن که در من و تو و ما و شماست اوست

در غیب آنکه پرده نشین است جاودان
وندر شهود تا به ابد خود نماست اوست

بنشین فدائیا یکجا چشم و لب ببند
کاندر ره آنکه راهبر و رهنماست اوست

کی علامت عاشق ضعف و ناتوانیهاست
جز جنون و بیخودی عشق را نشانیهاست

عاشقی که صادق شد در مذاق تسکینش
نیش خنجر دلبر نوش مهربانیهاست

زخم تیر جانانش کارگر کجا باشد
قتل عاشق از رنجش با ز سرگرانیهاست

هر زمان نه معشوق سنگ یا دهد دشنام
عاشق ستمکش را عهد شادمانیهاست

من به خنده شادم زان لبان و ممکن نیست
کاین سکوت جاوید شرح بی زبانیهاست

موسیا درین وادی بگذر از لقا کاینجا
سنگهای نومیدی دست لن ترانیهاست

ای دل از بد گردون غم مدار و خرم باش
کو چنانکه دانستیش خصم کامرانیهاست

هر دو جوانیها غافل از غم پیریست / حسرتش چو گردد پیر حاصل جوانیهاست

با چنین حیات ای دل و غم جهان گردون / نیستی بنزد من به ز زندگانیهاست

چون عماد دولت خواست کاین غزل گفتم انشاد / گر پسند دارد از من این لب ارمغانیهاست

یارب از کجا دانست آن خلاصهٔ سادات / کاینچنین غزل گفتن کار اصفهانیهاست

چرخ اگر فغانی را کرد در وطن گمنام / در جهان ز حق مشهور باد بخشش بیانیهاست

تا بود جان فدا کنم جانست / تا تکلم وفا به پیمانست

خون دلها بخورد لعل لبت / کالب بخشد بدرد دندانست

تشنه در آفتاب بادیه هر دو / از تف گرمی بیابانست

سخره‌ای لب تو خضر و مسیح / که بردیم ز آب حیوانست

فتنه آخراست عالم را / که عیان شد ز چشم فتانست

نه نگاهم که بیند از او سی / آنکه امروز شد پدیدانست

دل حیران چه کرده بود که شد / در خم زلف بیچه چوگانست

تا چه دید آینه گشت سرگردان
چون دلِ من سپهر گردانست

گرچه فرزانه بود عقلِ نخست
گشت چون من ندید حیرانست

طوطیِ جانِ بیدلان خاموش
در سرِ لعلِ شکر افشانست

جانِ مشتاق با لعبش زوی
گر رسیدی بدست دامانست

زهره چون آب شد خدائی را
چون گذارد قدم ببیابانست

پیشِ شاهی که بر سرِ کین است
چکند بنده که مسکین است

نکند دیگر آرزوی نجات
که کمندش دو زلفِ مشکین است

بازوی شیر زور شکست
از سرِ پنجه که سیمین است

دمبدم خواهم از خدا انکار
گر ز خونم حنائش رنگین است

در قیامت بگیردش بقصاص
روز تا شب دعای من این است

هر دلی نالد از جفایِ نگار
در خورِ لعنت است و نفرین است

طاقتم رفت و پا شکست عجب
که کنون منزلِ نخستین است

ای رخِ یارِ عافیت سوزم ۔ بیتوام فرشِ خاک بالین است
چهره بنمای تا شود خونبار ۔ دیدهٔ را که عاقبت بین است
ذوقِ شکّر بود بزهرِ غمش ۔ خسروی را که چون تو شیرین است
با فقیران بتختِ عزت و ناز ۔ چون شما را هوای تمکین است

از فدائی بپوش دیده بفضل ۔ کاینهم از بندگانِ دیرین است

جانِ من در رهِ تو منتظر است ۔ گوش بر راه و دیده ام بدر است
تا کی آئی و جانِ من گیری ۔ جانِ من زان بجام جان بسر است
همچو مویم ضعیف از آن شد تن ۔ که ترا دیده موی در کمر است
آبِ آتش فشانِ اشکم سوخت ۔ هرچه در روزگار خشک و تر است
سوزِ عشقش نهان چه ماند چون ۔ دیدهٔ پرده دار پرده در است
بهرِ تسکینِ خاطر از رخِ دوست ۔ هر شبم دیده باز بر قمر است
تا سحر از جگر کشم فریاد ۔ گرچه دارم یقین که بی اثر است

پس فتنهٔ مرغ روحم از پرواز
نوبت آمدهٔ بلبل سحر است

بنگر و انداز چه رو گشتم
آنکه جانش ز عشق با خبر است

گر پسندی بگیر جان عزیز
کیست آن کز تو ام عزیزتر است

از چه چشم ز خون دل تر کرد
چون خود اندر دل است و در نظر است

با فدائی مگو سنان ز عشق
چون ننالد دلش مگر حجر است

با دل از آن زمان که خیال تو همدم است
دل در سرادق حرم قدس محرم است

گلزار عاشقان رخ جنت مثال تست
هر دیده که دیده بهشتش مسلم است

هر کوچه که لحظه آنجا شدی سپید
آنجا و دان چه ساحت فردوس خرم است

چون از دلم برون ننهی پای جاودان
همم خیال تو و گرم دیده تر هم است

با زلف تو چو حلقه گردون علاقه یافت
کار جهانیان ابد الدهر درهم است

مجروح عشق را لبد اوا علاج نیست
زخمی دگر بر زخم رسیدش که مرهم است

دانی اگر بدان صف مژگان کنی نگاه
کاسباب غارت دل عالم فراهم است

چیزی نشد پدید بجز کشته تشنه‌تر است — این غمزه نیست بلکه بلای مجسم است

گر خیل اختران به نثار رهش دهند — خیلی بسوز در نظر عاشقان کم است

گفتی خیال وصل تو از سر برون کنند — ناشاد آن دلی که درین فکر مغتنم است

تعداد کشتگان حریم دو ساق تو — روشنگری که مبطل برهان مسلم است

ریزد صبا عبیر بشباطگی ز بوت — گوئی صریر خامهٔ دستور اعظم است

سالار جنگ راد که رایش بکار ملک — روشن چو آفتاب و چنان کوه محکم است

گر روزی التفات کنی سوی بیکسان
با شرط افتقار فدائی مقدم است

گر بماه روزه ساقی از میت انکار نیست — بار می‌ای من برخیست پر کن گر بچین کار نیست

خود تو آگاهی که بی می بار نغنودم شبی — تا سحر این سه از جام صهبا هم یار نیست

باده خور چون عارفان لب خشک کن چون زاهدان — چون نگوئی روزه‌ام با تو کسی را کار نیست

ور چو من بالذات نتوانی سخن در کذب راند — هر دو را با اهل شهر از بهم طریقی عار نیست

هر که پرسد روزه الحمد لله گو چو شیخ — گر بکار پارسا حالتیا اقرار نیست

روزه خوردن مسلکی عام است بگزین این طریق
گفتن الحمد لله نیز بس دشوار نیست

با من ای ساقی بغیر از باده و مطرب مگوی
کاختران را جاودان یک نهج رفتار نیست

شاید ار ما پشت پا بر تخت سلطانی زنیم
زانکه ما را سرفرازی جز فراز دار نیست

از حدیثی ناامیدان را بقای جان مخسب
کیست زین آینده که دور از چشم تو بیمار نیست

جاودان آثار جست در لقا روشنگر است
دل از آن دلدار هی پیدا ز من آثار نیست

بخت عشاق ار چنین باشد که من دیدم بخواب
وارمودم این صنم باری حیاتی یار نیست

در فضای این کهن گیتی که پایانش نیست
زآفرینش جز فدائی ذرهٔ بیکار نیست

محشر بودم از بیم که کسی همدم و هم نیست
تا دم زنم از اینکه جهان جز دم و هم نیست

در حلقهٔ رندان گذران چون نی تابست
آسوده از آنند که بر رفته ندم نیست

ای رفته و آینده تا برخی حالیست
گر شادی وصلم رسد این مژده که غم نیست

غم گرچه سوی عاشق تو راه ندارد
این غم که چرا راه ندارد غم کم نیست

آن شاه شکاری که کمند آور جانهاست
پرواش ز دل بستگی صید حرم نیست

این جلوه که من دیدم از آن قامت موزون
در سرو کجا در روش هیچ صنم نیست

آزاده کسی دانم ازین قید نفس تاب
کز دولت وصل تواش امید ارم نیست

این لقمه که در حلق گلوگیر جگر گشت
از چیست که آلوده جز از سوزنش سم نیست

افسوس که اندر همه نه دایره افلاک
یک نقطه پدید از خط شیرین کرم نیست

بیداد تو ام صبر ببرد از دل و آرام
لیکن چه کنم جور ترا هیچ حکم نیست

تا پای بد اندر طلبت سعی نمودیم
درمانده کنونیم که در دست قدم نیست

گفتم بلغت نیست کس انباز قدائی
دیدم بلغت نیست روانی که دژم نیست

ما را بجهان زغم غمی نیست
وز ماتم دهر ماتمی نیست

خواهم که بعشق تو زنم دم
در خلق زما همدمی نیست

آن تیر زدی زغمزه بر دل
کش هیچ دوا و مرهمی نیست

افتاد چو دیدها بر دیت
بی روی تو دیده بر همی نیست

اسرار غمت بجاست جانم
حیفا حیفا که محرمی نیست

رازِ تو بعالمی بگویم — بیرون ز تو هیچ عالمی نیست

وصل است که اصل شادمانی است — از هجرِ تو جانِ خرمی نیست

بارید زبسکه دیده ام تنگ — در چشمِ کفیده ام نمی نیست

با آنکه گناه پیشِ لطفت — تا عرش اگر بود همی نیست

گفتی که گنه عقوبت آرد — هجرِ تو عقوبتِ کمی نیست

گم گشته عشق جوئی ارنه — بی عشقِ تو هیچ آدمی نیست

سلطانِ غمت کنون فدائی است

غم نیست که این ادهمی نیست

نیست مرا جز تولای تو دست — جز تو ندانم دگری نیز هست

آنکه چو من تیر و کمانت بدید — گردنِ خود را بکمندت ببست

رست ز هجران و بمطلب رسید — هر که چو ماهی بقنادت نشست

یافت مرادی که مدام از تو خواست — هر که چو من تیرِ تو قلبش بخست

هر چه خیال از دو جهانم بجاست — فکرِ تو تا آمد و بر دل نشست

تن ز ضعیفی شده ام همچو موی | تا مگر آرم بمیان تو دست

دل که صفا یافت ز روی تو دوبیست | طاقت از دست تو سالم نجست

آینه ام در کف کودک فتاد | ذوق همی کرد و بسنگش شکست

رشتهٔ دل را چو بپیوست زلف | موی بپیچید و طنابم گسست

کیست نگردی دلش از مهر داغ | کیست که از قید تو سالم برست

آنکه بیک مرتبه چشمت بدید | شد بدر از مرتبه جاو بدیست

قصه که داری که دو ترک ترا | مست همی بینم و خنجر بدست

شکل تو در دیر بود گر بتی | از حرم آیم بشوم بت پرست

عشق تو از جان فدائی بدور
تا بابد نیست که بود از الست

من نه تنها شدم گرفتار | هر دلی را سر لیست با کارت

تا که بیند ز بخت خود یاری | که بگردد بجا و دان یارت

مشتری چون مگس بدور تو جمع | تنگ شد عرصه بر خریدارت

سرو از آن شد علم و رسوا پیشت / از شهان گرم و بپا بازارت

چشم شد خیره از شعاع جمال / که نبیند نظر پدیدارت

تا بدرگاه تو گذارم سر / سر فرود آورم در اسرارت

استخوان دل اول افگندم / در بر کلب حاجب بارت

حیف از آن چشم نرگسین جفا / که نخوانند چشم گلزارت

همه جانها رهین مهر تو شد / لاجرم هر دلی طلبکارت

تو بخون رنگ کن جهانی را / کیست تا دم زند ز پیکارت

من که باشم که بخت تاجوران / خواب رفته ز بخت بیدارت

رحمتی ای لب تو تریاقم / که بزد زهر بر جگر مارت

خون چندین هزار بیچاره / ظاهر است از دو چشم خونخوارت

چه شود گر رهی فدائی را

بنمائی که شد بنهارت

هر که جان را بمهر جانان داشت / تابش مهر بر دل و جان داشت

صبر داند کسیکه سوخت بعشق ز آتشِ سوزناک نتوان داشت

دست بر دو گره ز زلف گشاد دلِ جمعیتی پریشان داشت

انتہا را نیافتم موضوع موضعم تا درین بیابان داشت

من نیارم بعشق تاکه بدید که شبِ فرقتِ تو پایان داشت

مسلکِ من ہزار ساله ره است کاولین گام محو و حیران داشت

گریه ام از فراق نیست عجب که بوصلم نظر بہجران داشت

دیده ز اثر و ز اشک وا نگرفت که برش دست در گریبان داشت

دستِ نازان بدامنش نرسید کاسمان را بزیرِ دامان داشت

چون نبارم گهر که تشنه مرا گشت و در لعل آبِ حیوان داشت

نیست زیبا ز دوست نالیدن گرچه ام خود بعہد نالان داشت

جز فدائی که پرده اش بدرید
رازِ چندین حریف پنہان داشت

دیده کو بجزِ یار دیدن نیست قابلِ ہیچ جز کشیدن نیست

جامهٔ کس ندوخت هنرنگار — بهترش هیچ از دریدن نیست

با طلبگار راه وصل بگوی — که رهش جز ز سر بریدن نیست

سهل باشد شهید عشق شدن — که بغیر از بجان رسیدن نیست

چون بیاید نشاندش بر چشم — فرصت فرش گستریدن نیست

آنکه امروز شاه و قهم کرد — هیچ در دستش آرمیدن نیست

زانکه جز قتل گوسفندان را — هیچ قصدی ز پروریدن نیست

بار سختی گران دلم خسته را — جز خرا طاقت کشیدن نیست

آنچنان تند بگذرد از چشم — که کسش را مجال دیدن نیست

باغبانم ندانم از چه برآمد — چون مرادست میوه چیدن نیست

نیست چون دست جابر بدن — چارهٔ غیر لب گزیدن نیست

لب افغان قدانیا بر بند
گوش را تابی از شنیدن نیست

باکه حسن تو نرد عشق بباخت — کاندمش دل نبرد و مات نساخت

که پدید آن کمند مشکین را
که نه خود بر گلوی خویش انداخت

آب لعلهای خلق و موی تو چیزی
داند این نکته زلف آنکه شناخت

ناپدید از جوی و آب عیان
چشم بندی ببین که موی تو ساخت

چشم آتش فشان شد از آن روی
که دلم را شرار عشق تواخت

من چگویم که آتش این آب
سر ز جان برگرفت و دل بگداخت

پرده‌ام زان دریده شد در عشق
که زبس ده تیغ ابرو آخت

من غم عشق او نگفته نمود
که بتعجیل خون من پرداخت

شد فدائی ز خویش بیگانه
تا ترا گشت آشنا و شناخت

ازانکه در نظر ما هند وان خدا سنگ است
بسی عجب نبود گر دل شما سنگ است

کرشمه به دیده الفت نظر نیاری کرد
مرا خیال تو باری بسر چرا سنگ است

گرفتم اینکه نیز زهم بخاک راه ز قدر
چرا نصیب ز درگاه تو مرا سنگ است

گر آرزوی تو باشد علی الدوام همی
که بر سر من مهجور از جفا سنگ است

بلغ

بفرق بیزرم از اندوه هر کجا خاکست | بسینه کوبم ازین درد هر کجا سنگ است

مباش غره بسنگین دلی که ناخن آه | برابر دل تو همچو تیشه با سنگ است

زاشک باری پیوسته ام مکن پرهیز | که سیل چرخ دهد هزار آسیا سنگ است

ندیده که کند چشمه کوه را سوراخ | بکن حذر که دلت پیش چشم آسنگ است

ورت عقیده برآنست در طریقت حسن | که جرم عشق پیروی را سزا سنگ است

برم مرافعه نزد مکرم الدوله | که در ترازوی عدلش زداد پاسنگ است

عطاردیست که باشد بپیش خورشید | چنانکه از نظرش کاه کهربا سنگ است

بنا نهاده یکی باغ چون بهشت برین | که خاک بیخته اش جمله توتیا سنگ است

هزین آمده از قصرهای خوش اسلوب | که در هزاره هر یک هزارها سنگ است

ز دور هر که ببیند کند قیاس که آن | ز سر چو کوه دماوند تا بپا سنگ است

در ارتفاع ستونهاش بهر نظاره سقف | چنانکه از وسط ارض تا سما سنگ است

بر اسطوانه اش آورده سر طاقه چرخ | و آن مناظرش از شمس پر بها سنگ است

همیشه باد مکرم بدولت جاوید | باعتقاد فدائی جماد تا سنگ است

که گوید اینکه بسختی دلِ شما سنگ است
ز سنگ ناله برآرد دلت کجا سنگ است

مرا مخواه که یادت ز دل کنم بیرون
دلی که گشت ز دلدارِ خود جدا سنگ است

هر آنکه دید مرا در پیت شتابان گفت
که همچنان ز فلاخن شده رها سنگ است

شود بروی تو عشقم چو همتراز وی عقل
بکفّهٔ خردم نه سپهر پاسنگ است

دو دل چو بنگرمت در رهِ فراق و وصال
دو مردمک بدو چشمم دو آسیا سنگ است

دل ار بود بحقیقت مکانِ حق در قرب
که در تقرب تو منزلِ خدا سنگ است

اسیرِ حلقهٔ زلفت دلِ رقیبان نیز
ولیست گشته که در مغزِ اژدها سنگ است

بکوه نعره کشیدم جوابم آمد باز
چه با دلِ تو کنم من که بی صدا سنگ است

کسیکه خالِ لبت قبلهٔ دل و جان داشت
به پیشِ دیدهٔ او کعبه بی صفا سنگ است

بعشق پای نهادم نهاده دل بسر دست
وزین مضیق بعقلت که جابجا سنگ است

دلم که نازک و نرم است با دلت خو کرد
تو آبگینهٔ من بین که آشنا سنگ است

بفهمِ من نرسد گر محبتِ اطفال
نثارِ قامتِ دیوانگان چرا سنگ است

من از جنون نشدم عاشقت که چون طفلان
ز لطف بسرِ من تمام با سنگ است

مرو چو باد ز پیشم که پیشِ آن صدرم | که از نهیبِ سلحدارش آسمان سنگ است
خدیو مرتبه سالارِ جنگ ملک طراز | که بر سرِ عدویش خاک و بر قفا سنگ است
بجویش حاسدش آید ز سرِ سنگ چنان | که گوئی از پیِ او در کفِ قضا سنگ است
بعهدِ دولتش آنسان دکن عمارت گشت | که چوب چون زر و چون سیم در بها سنگ است
بگویم اینکه ضمیرش بود چو خرمنِ ماه | کسی نگفته که جامِ جهان نما سنگ است

بیا بدار به فدائی سهیلِ تربیتش
شود چو لعل گران ورنه بینوا سنگ است

چشمِ تو ز شورِ می خراب است | یا بختِ سیاهِ من بخواب است
بگشای دو چشمِ فتنه انگیز | تا فتنه ندانم از شراب است
تا بید بر آتشِ رخت زلف | زان روی دلم به پیچ و تاب است
او کافر اگرچه من مسلمان | از سوزشِ آن دلم کباب است
زلفت چو شد آشیانهٔ دل | مرغِ دل از آن در اضطراب است
آنکس که بسوخت خانه‌اش عشق | داند ز چه خانه‌ام خراب است

در هجرِ تو بر نتابدم دل | در دیست گران محال تاب است
آن تشنهٔ دردمندِ مشتاق | باشم که هلاکِ من از آب است
آب ار کشدم چه غم که تشنه | بی آب بزرگتر عذاب است
بسیار بریدم این بیابان | هر بحر که دیده ام سراب است
از آبِ دو دیده بایدم خورد | کاندر پیِ آن فلک حباب است
در دشتِ مواصلت فدائی | پس ترفتد آنکه در شتاب است
در راه چو شوقِ یار با تست | خود راه کلیدِ فتحِ باب است

سودت چه کند بر هروی جهد
چون حلقهٔ آسمان رکاب است

بتوان گرو از تو برد هیهات | گشت پیش ز گشته ام مات
شبها بفلک رسانم افغان | باشد بتو ام رسد مناجات
سرمایهٔ عاشقان حضور است | گر رد نکنی ز بنده طاعات
خواهم دلِ سنگِ تو شود نرم | گر میکنیم قضایِ حاجات

جز وصل تو هیچ دیگرم نیست
ای روی تو کافی المهمات

پاداش وفا و حق خدمت
هجران بکه داده کس مکافات

زنده کنم لبت ببوسی
وقتست نمائی این کرامات

ور بی ادبیست این لبت را
جان زنده کنم بیک ملاقات

زاهد که جبین بداغ آراست
عن حبک قلبه فقد مات

صوفی که جهانیان فریبد
شد راهزنی ز دلق و طامات

خالی ز ریا و پر ز انست
کنج دل و گوشهٔ خرابات

آزاد کنی فدائی از تست
ور تیغ زنی زهی سعادات

در کوی تو بر توام گذر نیست
وز کوی توام رهی بدر نیست

اینجای ز سرکشان سری کو
کافتاده بخاک رهگذر نیست

بردی چو سر از تنم ببازی
برپات چه افگنم که سر نیست

این جان و دل اوّلم تو دادی
بر دادهٔ خود ترا نظر نیست

در حضرتِ چون تو کبریایی — جز عجز وسیلهٔ دگر نیست

خواهی بنواز و خواه بگداز — من جز تو و سائلم بجز نیست

فریاد هم از تو بر تو آرم — غیر از تو مرا چو دادگر نیست

سودای دل از دلم چه پرسی — آمد غمت و از او اثر نیست

روزیکه خبر ز خود بدادیم — از خویش و دو عالمم خبر نیست

سروی تو ولیک هیچ سروی — خورشید و مه و ستاره بر نیست

چشمِ من از آن ستاره بار است — کش بهره ز بارِ آن شجر نیست

این میوه فدائی از چه باغ است
بر شاخهٔ سدره این ثمر نیست

سر چون گذاشتی که کند سر حکایتت — دل برگه داشتی که بیارد شکایتت

ای دردِ جان گداز نکویان امان امان — دیدی چگونه کشت دلم را سرایتت

چندین هزار صولتِ دولت شکسته کرد — غمزی که رمز ساخت عیان از درایتت

از این و آن نهان چه که در راهِ عاشقی — پایم نماند تا بزنم حد غایتت

اول نمود چهره بامید من وصال
وقتی که عشق چهره نمود از بدایت

اینک کشوده بر رخ من در ز رخ فراق
اینهم که حسن قصه بگفت از نهایت

دانم من ارچه قصد جفا داری از فراق
شاید شود فراق خوری در حمایت

خاموش از این نشسته ام ای سر دلبران
کان گوش نیست تا بنیوشد روایت

بس بی بهاست عاشق دلداده پیش یار
گر نیست از چه درد دلم شد بغایت

آخر بگو بیا که توان گفتن این حدیث
کاندر رهت نموده دلم گم هدایت

بهتر بود که بس کنی این جور بی قیاس
ورنه نشسته ایم بیاور کفایت

واضح کند فدائی و رسوا شوی بشهر
از حد گذشت قول من اندر کنایت

با تهی دستان بساط دوستی چیدن نداشت
ورگناه تنگدستی باز برچیدن نداشت

چون لبیب فقر ما آگاه بودی ازنخست
سر ز عهد ما پس از تألیف پیچیدن نداشت

سر گرانی با گدای کوی خود زیبا نبود
وز دو چشم بیوفائی سوی ما دیدن نداشت

ور حسودان بر دل بیسیر توره یافتند
قول بدگوی غرض پرداز بشنیدن نداشت

خود گرفتم مدّعی بر فتنه سازی دست یافت | بر مرادِ دشمنان از دوست رنجیدن نداشت

من نگویم در طریق از من خطائی سر نزد | اینقدر گویم خطایم این سزا دیدن نداشت

جرمِ ما دلدادگان گر بود سنگین تر ز کوه | در پناهِ غایتِ حسنت نبخشیدن نداشت

گر نیامد گریه‌ات در بارشِ چشمم ز درد | بارهای نامهربان چون برق خندیدن نداشت

بعد ازین خاموش مانم در جفایت پیش ازین | چون نه اسبابِ ستم سودیم پرسیدن نداشت

وز بدِ گردون ننالم جز بر سالار جنگ | زانکه پاسخ نشنوم هرگز که نالیدن نداشت

آن دکن دارا که جانش از مکارم جسم یافت | وز شرف جز در هوایِ مجد بالیدن نداشت

مدحتِ او را فدائی خواست تا سنجد بطبع
خود بدیهی بود افزونیش سنجیدن نداشت

پیشِ پروانه مقریم که همرازی هست | معترفِ خدمتِ شمعیم که دمسازی هست

می توان آگه از انجامِ غمِ عشق شدن | چون تصور نتوان کرد که آغازی هست

مرغِ دل در قفسِ سینه بمرت خو کرد | با خیالت خبرش نیست که پروازی هست

بود غافل چو هوایِ سرِ زلفِ تو گرفت | که بهر سوی پر در چنگلِ شهبازی هست

نام دان

رهروان را همه گفتند ولی بود دروغ — که بهر کوی شما قافله اندازی هست

گرچه خشکیده بچشم از تف دل گشته سرشک — ناله در پرده شنیده است که غمازی هست

زلف مفتول ترا حیف که داود ندید — تا بداند ز هر موی زره سازی هست

سحر و اعجاز زبانت را اید آرنگی نیست — تا چه چشم سیهت شعبده پردازی هست

دل نمیخورد غم و دانش اگر میدانست — که چو مژگان محبت خانه براندازی هست

جان نثار در تست از زندگی آزرده نگشت — بی نیازی همه جا لازمه اش نازی هست

من نه گویم که بگردون نکشم سر بیرون — که هم از تست گر از مهر دری بازی هست

زنگ کرپاس تو نتواخته یک نغمه هنوز — در جلال تو بهر سو شوم آوازی هست

جز بر صدر دکن وصف تو نتوانم گفت — که بعشق تو مرا اوست گرانبازی هست

دانش آموز وزیران همه مختار الملک — که بجوداست و بعدلست اگرش آزی هست

سازد ار کار فدائی دهدش شه دان اجر
ور نسازد بد بخت خدا سازی هست

ای فتنه خدایگان بد و رانست — انصاف چو یوسفی نبر ندانست

تا چند اسیرِ غصّهٔ عشاقت — تا کی دلِ من بقیدِ هجرانت

یکدل نبود ز فتنه آسوده — در دولتِ چشمِ مستِ فتّانت

هر جا نگری ز خیلِ تاشان بس — در غارتِ دل برند فرمانت

ناچار ز بیمِ چشمِ تو کردم — اوّل دلِ خویشتن من قربانت

دیگر تو ز جانِ من چه میخواهی — ای جانِ زمانه برخیِ جانت

جمعی بنهاده اند در شورش — دل بر سرِ طرّهٔ پریشانت

قومی دگر از کمالِ نیکوئی — چون بنده بمانده اند حیرانت

خورشید همیشه آرزو دارد — مشرق بنماید از گریبانت

لیکن چکند که گویِ زرّینش — افتاده بگوشهٔ زنخدانت

ای کعبهٔ جانِ آرزومندان — مردیم و نگشت طی بیابانت

رحمی بفدائیانِ هجران کن — ای دستِ همه دخیلِ دامانت

بگذشت ای دل از برت امروز دلبرت — تا بنگریست چشمِ ترم گذشت در برت

دانی نشاندت از چه ز حضرت بخاک ره — تا در میان خلق کند خاک بر سرت

با بی نصیبی از در دلبر مپوش چشم — ور چون غبار دور نمایند از درت

از دست جان ز هما دولت حضور — ور مدعی بقتل کند مهر محضرت

ای آفتاب حسن و صباحت جمال تو — از دست رفت ذرّهٔ خورشید انورت

از تاب شمع دور زمان در زمین بسوخت — پروانه که دور شد از ماه انورت

من خود بزیر تیغ تو گردن نهاده ام — خنجر بشوق بفشرم آخر بخنجرت

دامن تو دور دار چو بینی بخون مرا — تا دست خون نیالده دامان اطهرت

از تاب طلعت گهر است آفتاب را — تا پرتو سرشت چه باشد بگوهرت

دل همچو لعل خون جگر میخورد مدام — تا کی ز لعل دست دهد شهد شکّرت

شاید بچهرهٔ تو بود خالی آفتاب — یا نی در اشتعال گل رخ یک اخگرت

با این کمال حسن قدائی که ذرّه ایست
محو است پیش طالع خورشید اخترت

ای حسرت عارفان وصالت — ای قبلهٔ روشنان جمالت

خورشید دو صد هزار چون او — بر چهرهٔ حسن جای خالت

ای پیشروان آفرینش — حیران جمال با کمالت

زاهد بخیال باغ جنت — من دست بدامن خیالت

ما هر دو بفکرهای باطل — افتاده بغفلت از جلالت

عارف بچه جرأت این ندانم — بربسته خیال اتصالت

ای خرمی هوای لبسند — مردم بوفور اعتدالت

آواز دلم طرب فزا شد — چون چنگ بدست گوشمالت

ایدل شده نالات دل انگیز — افسوس نمیدهد مجالت

ای مطرب عاشقان بزن ساز — پرورد چه روح من نوالت

در بادهٔ چشم مست ساقی — سرمست نموده در حبالت

تو چنگ بنه بدست تا من — گیرم هم بدو دست زیر بالت

ورنه از دلم نمیکنی ساز — میدان که نمیکنم حلالت

جان پیشکش ار کند فدائی

آغاز نمیپرداز خجالت

عشقش بدلِ خراب بنشست
در بر رخ کائنات بربست

غم آمد و کوهِ بیقراری
بر سینهٔ زارِ خسته بشکست

زلفین رسن گره درازش
تا بید و طنابِ عمر بگسست

لاغر تن من ضعیف تر خواست
زاتر وی بیارِ فرقتش جست

امروز بصد کرشمه و ناز
از پہلوی من گذشت سرمست

چشمش بمن او فتاد و استاد
من جان بتنم بخاک بنشست

برجستم و دامنش گرفتم
کاید و ستیز زِ دامنم دست

پایم چو زکوی خود بریدے
جانم بطلسم خاک پیوست

از سایهٔ قامتِ بلندت
دور از تو شدم بخاکِ غم پست

تا باز نگشت بر منت چشم
آویختم آسمان و در بست

ناگاه چو آتش از کفِ من
دامن بربا ند و بر ہوا جست

بگذاشت بقیهٔ غم فدائی

خود همچو عقاب از نظر رست

در دست شده جایِ جانم ای دوست
مهرت بدلم چو مغز در پوست

سرپنجه شکست شیرِ نر را
چشمِ سیهت که همچو آهوست

دستانِ گرِ ما درِ عقابت
پروردهٔ دایگانِ جادوست

آخر بکمندِ غم گرفتار
کردیم د بدوستی نه نیکوست

این قطرهٔ اشکِ من چه سازد
با سنگِ دلت که آهنین روست

از نالهٔ زارِ دل چه خیزد
چوگانِ ترا کش آسمان گوست

خون شد جگرم ببویِ زلفت
تا نافه چه سازدش کش این بوست

[illegible] گشت بگلزار
صد چشم دریده ات زهر سوست

من چند هزار سر ببستم
گر دستِ تو بیوفا بزانوست

روزی تو بحلقهٔ اسیران
گر سر بکشی ترا چه آهوست

تعریفِ تو پیشِ هر که کردم
گفتا افسوس ازانکه بدخوست

اوقاتِ جدائیش فدائی

یاد ار بود زیار گفتن این اوست

تو و ترک جفا هیهات هیهات | من و غیر از وفا هیهات هیهات

بها نبود بیرون حسن رو مه را | شکست گردم بها هیهات هیهات

زبند تو که چرخ دیرکند است | دلم گردد رها هیهات هیهات

تو گر خوی خودی بیگانه با من | نگردی آشنا هیهات هیهات

گرفتم باد در زلفت گذر کرد | به چنگ افتد صبا هیهات هیهات

تو بر آهنگ دلها نغمه سازی | ز دل ناید صدا هیهات هیهات

جدا گردد سرم از تن نگردد | دل از مهرت جدا هیهات هیهات

درین وادی که پر غوغای غول است | بیابم رهنما هیهات هیهات

بیابد بیدلان را تا توئی برگ | نوائی بینوا هیهات هیهات

گر آید جان ما بر لب لب تو | برآرد کام ما هیهات هیهات

ره گم گشته عاشق زین بیابان | رسد بر انتها هیهات هیهات

فدائی شاهِ گیتی بخش فله الی آ

ترا سزد و فدا ایمهات هیهات

گر شود ممکن که بوسم خاک پای نازنینت
تا قیامت شکر گویم جز ثنا و آفرینت

همدمی با کس نکردم تا زدم دم در وفایت
حیف باشد گر گزینی نو سپید با حسن چنینت

تا کدامین صحبت از عاشق غبار خاطرت شد
کز ملال دل بسی امروز می بینم غمینت

هرگزت از خار خسان ای گل تن رنجی مباد
دست گلچین باد کوته از درخت یاسمینت

گر گزندی آیدت باد النصیب دوستانت
چشم یاران ننگرد با خاطر اندوهگینت

بهر چشم زخم مردم گر نکوئی بنگر سپندت
بانگ ماشاء الله عشاق باد ایمن قرینت

دور باش عاشقان سوخته اندر یسارت
طمطراق جان نثاران حزین اندر یمینت

کور باد اندر عذار خوب چشم بد پسندت
قطع باد از گلستان حسن دست لاله چینت

هر کجا پائی نهی چشم فدائی فرش پایت
حیفم آید اینکه گویم دست او در آستینت

از آن شهر قصاد پی کمین من است
که عشق کیش رضای حبیب دین من است

تو ای نگار دلفروز کز فروز رخت
زمین پر از شرر اشک آتشین من است

جهان

چسان ز سوز نگریم که شمعِ عارضِ تو
میانِ انجمنِ چشمِ دردگینِ من است

بیا بکشتیِ چشمم نشین و دریا بین
که از غمِ تو روان از دو آستینِ من است

بپرسشِ دلِ من خیز و رستخیزی کن
که آخرین نفسِ صبحِ واپسینِ من است

بوعده گاهِ قیامت مکن خوشم ز بهشت
که سروِ قامتِ تو روضهٔ برینِ من است

دمی ز عمر نمانده است پیش پیشِ من آی
که تا حسود ببیند که همنشینِ من است

گرفتم اینکه اثر عشق در دلت نکند
نه بینی اینکه در انفاسِ عنبرینِ من است

بدورِ نرگسِ تو کاسهٔ سرِ جمشید
چو آب جامه پر از آبِ آتشینِ من است

چگونه دور توان کرد از جگر سودا
که خندهٔ لبِ تو شیر و انگبینِ من است

فدائی از چه خرد نازِ نازنینان را
که جان نثارِ کفِ پایِ نازنینِ من است

چون دایره خطِ عنبر بینت
گردید بلعلِ دلنشینت

از قبضهٔ روی چون سلیمان
شد در کفِ اهرمن نگینت

بسیار گشته‌ام در آفاق
در حسن نیافتم قرینت

بگشتیم من و عاشقان تماشی
در گوشهٔ ره شویم پنهان
ناگاه چو باد بر جهم من

خواهیم نشست در کمینت
آنها ز بیار و من ببینت
و فهم میان آستینت

تا فهم کنی که این فراقی
در پرده اهم از کف زنینت

جدائی تو بدانم ز من چه شد باعث
مرا فراق تو اندر زمن چه شد باعث

سیه گنیت مرا دیده ز اشک غم سیهی
ترا بدیده مغربیت فن چه شد باعث

ز خاری که تو دادی مرا دل خار است
ترا طراوت گل بر بدن چه شد باعث

گرفتم اینکه فتادم ز چشم فتانت
زمین خسته دوران شدن چه شد باعث

با مرا بزدم از خدمت سلیمان دور
اسیر کم کمند بمن چه شد باعث

غم فراق مکافات عالمی چه کشید
زمین بستم و جهل من چه شد باعث

هزار عقدهٔ نازک دلم گشودی
که پیچ زلف ترا صد شکن چه شد باعث

بیا و بر سر مهر آی تا نگوید کس
که دوری این مرد و زن چه شد باعث

من که طالب دشنامم از لب تو بجان ز روی کبر نگوئی سخن چه شد باعث

نگاشتی که لبت غنچه عندلیبش من چو لاله باز نکردی دهن چه شد باعث

شهید کوی تو از تیغ عشقت ار نرسید مرا ز تیغ خون بر کفن چه شد باعث

فدائی از لف رویت اگر چو موی نشد ضعیفیش به بدن چون رسن چه شد باعث

سپیده صبح مشکین رخ چو ماه عبث مخواه بخت جمالی چنین سیاه عبث

بچهره گیسوی مشکین متاب بر ساعت هلاک دل های عالمی مخواه عبث

نداری ار سر تسلیم عاشقان بلا بیک کرشمه جهانی مکن تباه عبث

با نتظار کشی چون امیدواران را چرا نشانی از اول بخاک راه عبث

بپرس از آهوی چشمت چرا فگند دلم که صید مرده نیفگند پادشاه عبث

چو جان نداده دلی میستانی از نگهی بجانب دل غافل مکن نگاه عبث

اگر بروی تو دیدن گناه چشم بود باختیار که خواهد کند گناه عبث

دلت بهانه اگر کرده قتل عاشق را بکش دگر مطلب شاهد و گواه عبث

چو شد ز لعلِ تو دل خون ببند بارِ نفس — مکن حواله‌اش این کافرِ سیاه عبث

دریغ و درد ز احوالِ ناامیدیِ دل — که نقدِ عمرِ گرانمایه شد تباه عبث

خیالِ وصلِ تو بستم و ندانستم — که آرزوی گدایان بود ز شاه عبث

اثر نکرد فدائی چو بر دلِ سنگش
نکش تمامِ شب اندر فراقش آه عبث

دگر بما ننمودی تلطّف ار چه شد باعث — نظر بما نفکندی دگر چه شد باعث

پس از لوازمِ خدمت بجای آوردن — کمر بجور ببستی مگر چه شد باعث

بغیرِ بندگیِ عاشقانه جرمِ ترا — بقتلِ بنده ببستی کمر چه شد باعث

غبارِ خاطرت ار گشت رفت و آمدِ غیر — مرا بخاک نشاندی ز در چه شد باعث

گر از ملالتِ اغیار خاطرت رنجید — کشیدیم بجفا باز سر چه شد باعث

ور از معاشرتِ خصم دل ملول شدت — جدائی از منِ خونین جگر چه شد باعث

چه کرده‌ام که ز وصلم کناره میگیری — سوای جرمِ وفای دگر چه شد باعث

مرا چو تن همه خاک است بر هزار دلم — بپای ناز نکردی گذر چه شد باعث

دل از معاشرتِ کائنات بر کندم ❊ بجز وی بنده نه زادی اثر چه شد باعث

هنوز با منِ بیچاره بر سرِ جور است ❊ وگرنه این همه رنجِ خطر چه شد باعث

ز جمله شهر بدیِ تو خاطرم خوش بود ❊ ز کوی بنده گذر یادی سفر چه شد باعث

فدائی از چه بود عندلیبِ گلشنِ تو
فغانِ هر شب و آهِ سحر چه شد باعث

دلا حلاوتِ آسایش از جهانِ مسنج ❊ هزار بیتِ تنِ فرسوده را خیال مسنج

محققان همگی یکزبان برین قولند ❊ که نیست عمرِ مجازی ورای غصه و رنج

بغیرِ زهرِ غم از اژدهای چرخ چه یافت ❊ کسی که شد بجهانِ خراب طالبِ گنج

ز روزگار مرا بهره مهرِ دلدار است ❊ که دل بحلقهٔ زلفش خورد هزار شکنج

حدیثی از لبش قاصد آورد پیغام ❊ بعید نیست اگر جان به بخشش یار رنج

ندانمش چه فرستم تحفه گر عظمت ❊ بباغِ عزتِ او نهند اختران نارنج

خوشا دلی که بامیدِ روزگارِ وصال ❊ ز بند هجر همی شکر آن نگارین غنج

چو من خیالِ وصالش بدل کنم گوید ❊ زهی خیالِ کج اندیش و فکرِ بیهده سنج

زنم بطارم ایوان چرخ رایت آه — بدین روش که غم او بسینه کوبد سنج

بیا به تیر سهم از نردبان چرخ کهن — که ره بمنزل عنقا نمیبرد سار رنج

حواس جمع من از طره پریشانش — اسیر حلقه آشفتگی شده هر پنج

فدای آخر کار جهانیان چه فناست
بروزگار چه رنجی رسد زیار مرنج

چون تو کردیم عقل و دین تاراج — زچه رو می نمائیم اخراج

دل و دین شد بتیر چشم عشق — چون به تیر غمش شوند آماج

دل ویران گشته مجنون جگر — از شره سفت تا دهد بتو باج

همه را پایمال ره کردی — فشاندی فسر از افسر و تاج

خانمان دلم برفت بباد — کاج مادر نزاده بودم کاج

دیگر از جان من چه میخواهی — دل و دینم چو کرده تاراج

تو شهنشاه بی مروت بین — که بملک خراب بسته خراج

عشق بی انتها و منزل دور — راه باریک و تنگ و شب شب داج

از کران

از کران تا کران بیابان دور وندر آن رهنمون نهان و سراج

غمِ فرسودگان چه یابد راه بدلِ آرمیده‌گانِ دواج

دلِ شوریده عندلیب بباغ میکند فهم ناله درّاج

باش ساکت فدائیا که بود
نزدِ دانا بسی زبون فجفاج

غمت که هستیِ فرزانگان کند تاراج چه از شادیِ دیوانگان نگیرد باج

تجربیست که خون میکند دلِ عشّاق [illegible] پدید از امشاج

چه چهره ایست که از تابِ رشحهٔ انگیخت عیان شود هزاران ستارهٔ وهّاج

چو من بهجرِ تو ناکام جان بخواهم داد در زمانه بجاست نبودمی ایکاج

رها شد از خمِ ابرویِ تو کدام خدنگ کش از دل و جگرِ ما نکرد آماج

بلایِ عشقِ تو تنها نه من نشاند بخاک که از مفارقِ شاهنشهان رباید تاج

خرابه ایست دلِ من تهی ز آبادی که میدهد بتو سلطان ز خونِ دیده خراج

ز روی تو که هزار آفتاب گیرد نور چه کم شود فکنی پرتوی اگر بسراج

شبِ وصالِ تراقتدری آنچنان فی الحال — که صد هزار بیابیش نمیرسد معراج

مثالِ گیسویِ پرچین که تا میان داری — کلافِ مشک که یکموی باشدش ازعاج

کسی که با چو تو دلبر قرینِ وصل بود — زصبحِ عید نکوتر نمایدش شبِ داج

فدائی از نظرِ رهروانِ وادیِ عشق
زخارهای مغیلان مترس عزیز دواج

گیتی برِ من ارچه در آغاز بود هیچ — انجامِ آن بدیدم و آنهم نمود هیچ

دلتنگ از آن بدم که دهانِ نگار چیست — دیدم که بود چون بدل آمد فرود هیچ

مشاطه سازِ حسنِ جهان زانجمِ عدم — تخمی فشاند و وقتِ حصادش درود هیچ

نشو و نما اگرچه سزاوارِ کون گشت — در رفعتِ کمالِ فسادش فزود هیچ

این هاونِ سپهر گر از اصل چیز کیست — در گردشِ زمانه چرا خود نسود هیچ

گر مارِ آدمی خورِ گردون بدی اصیل — در عینِ فرصت از چه بدم می‌ربود هیچ

سرتاسرِ فضایِ جهان غیرِ هیچ نیست — آخر شوند جمله دمی دیر و زود هیچ

دیدم عیان بمعرضِ حق الیقین که بود — انبوهیِ فسانهٔ چرخِ کبود هیچ

آنکس که آزمود بد و نیک روزگار | نیکو چه و بد دید که می آزمود هیچ

زین ماجرا ز چشم حکیمان ستاره بخت | کاین آس چرخ بود و مجرّه چو رود هیچ

چون عالم برین شده پیدا ز هفت رنگ | پیدا بود که نیست جهان فرود هیچ

دم باز کش قدائی از احوال روزگار | کاندر وی از ورای حکیمی نبود هیچ

علی الصباح بتائید فالق الاصباح | شراب نوش که نبود بزهد هیچ فلاح

بوفق مصلحت از می دماغ تر میدار | که زهد خشک نیاید بهیچ کار و صلاح

اگر بفتوی من روز و شب گزاری شغل | منه ز دست لب باده در صباح و رواح

من ارچه رندم و قلاش ذکر شاهد و جام | ببانگ چنگ سرائیم هر مسا و صباح

ببوی سنبل او در بنفشه زار خرام | کنونکه در چمنستان خنک وزیده ریاح

بکار چرخ ز دانش نمیتوان ره یافت | که شد غریق درین ورطه هر که شد سیاح

نه منزلیست بیابان بی‌نهایت عشق | که جان بدر برد از مهلکات آن سیاح

کدام کشتی ازین ورطه رو بساحل دید | دگر ز نوح نبی بود و بهترش ملاح

نواز فنونِ مساحت می طرب پیمای — که چرخ خاک بپیماید از پئ مساح

معین است که تن خاک راه خواهد گشت — ولی نگشت مشخص که چون شود ارواح

ز دانشِ ارطبی حکمی از حقیقتِ کار — نداده است گشایش به هیچکس فتاح

فدائی از اثرِ مرگ هوش و عقل فنا — نشیب

که شد وجود بگنجینهٔ عدم مفتاح

گشاد غنچه سحر از گلستانِ صبح — برخیز ساقیا که توئی باغبانِ صبح

آن شعله که دوش نهفتم بجانِ خویش — سر زد بجوش زِ فیضِ سوزِ نهانِ صبح

در خیمِ نور ساغرِ آفاق غوطه خورد — برخیز ساقیا که توئی راز دانِ صبح

بنما ز جیبِ خواب گریبان گشاده روی — تا بنگرم بروی تو نورِ عیانِ صبح

بردار سر ز بالش و دستی ببر بجام — اکنون که پا نهاد بمجلس زمانِ صبح

صبحِ بهار دمیده آرد بدل نشاط — در فرودین شده است فرح توامانِ صبح

خرم صباحِ غمزدگان کاشتعالِ قلب — ساکن کنند در دمِ آتش فشانِ صبح

مطرب بساز زمزمهٔ فرودین صباح — تا بشنوم ز نالهٔ بربط بیانِ صبح

در سینه ز آتشی که بهر شب کنم نهان
سیلِ سرشک تا نکنم هر شبی روان
من آزموده‌ام بسی از دل رموزِ مهر

هر روز شرح می‌شنوم از زبانِ صبح
خندان نمی‌شود لبِ روحِ روانِ صبح
کو را ز چهره داغ بود از نشانِ صبح

در دستِ روزگار فدائی شدی زبون
چون گوهری که مفت عیانش ز کانِ صبح

درین مقرنسِ فیروزه‌گون نیلی کاخ
نه ممکن است که ناموسِ اختران بیرم
هزار چشمه خون چشم اگر شود بجاست
ز دستِ بنده چه آید که ظالم در جبر
شدم اسیر شهری که پر ز دیوان است
تمام تشنه لبِ خونِ بیگناهانند
مرا اگر همه یکبار تیغ تیز زنند
برات عمر از اول به تیغ نوشته ست

دلم گرفت و تنگ آمد از جهانِ فراخ
که در حریمِ جلالت نگشته‌ام گستاخ
که از خدنگِ فلک یافت دل بسی سوراخ
چو نیست راهِ تظلم به بارگاه گستاخ
چنان فرشته که شد در کمندِ دیو بلاخ
به قتلِ نفس کمر بسته‌اند چون سلاخ
دریغ دارم از ایشان به تیغ گویم آخ
چو آخر ند لطو بار نیستی نساخ

طمع مدار ز گاو زمین سلامت نفس
چو عاقبت بعلف خانه‌ام علوفهٔ خاک
ضعیفی از نفسم را شماره اند ازد
نشان همت عالی فدائی استغنا

گه تیز کرده پی مرد و زن ز مرگ دو شاخ
چنین نهم نشناسند هم از تعالی کاخ
ضعیف نفسم اگر دم زنم ز بهر دهم ماخ
که تنگ چشم درین عالم است عیش فراخ

صبح است و چمن بهر دو بن کاخ
بلبل به نواست بر سر شاخ

ساقی دل من همی ببندای
با پیر و پیرهی فروشیم
با جامه بخون رز بشوئیم
غوغای دوان و بانگ غولان
با هیچ یک اعتنا نکردیم
گویند که آب باده نوشان
چون روز جزا شود نداشتند

گر نازکی چشم شده است سوراخ
نه ز آن تنگ دیدهٔ ماخ
دامن بخون کس چه سلاخ
بسیار شنیده ایم ازین لاخ
آگنده دو گوش شان با صماخ
ز آن رنج مرکب است و صلاخ
نخورند از آنچه بوده طباخ

گر صحبت نیکشان بباید — بنمایمشان بمنزلت کاخ

بگذار کنون بخود سرشان — در هم نکنند شاخ بر شاخ

تا کردهٔ خویشتن به بینند — یابند جزای جرم گستاخ

منسوخ شد از جهان فدائی

دیباچهٔ راز سیر نسّاخ

بر آنم تا دگر دلبر نگیرم تا چه پیش آید — ز یار خویشتن دل برنگیرم تا چه پیش آید

وگر مسکین شود از ساقیان سیمگون پیکر — بجز از بوسه با ساغر نگیرم تا چه پیش آید

شمار بوسهٔ ساقی که خرخش لبست بیجاچون — حساب بیش پاک شد از سر نگیرم تا چه پیش آید

وگر از آب لعل شکرین بنشاندم آتش — بهشتی شعله وارش در نگیرم تا چه پیش آید

پس از هفتاد گمراهی چو خضرم رهنمون آید — بنادانی رهٔ دیگر نگیرم تا چه پیش آید

وعیدت را تغافل کردم از فضل تو و دیگر — غلط بر طبع دانشور نگیرم تا چه پیش آید

دلم گوید که چشمت جنگجویست چون نه در خشم — نشوخی از کفش خنجر نگیرم تا چه پیش آید

کسان پرسند گر هنگامهٔ محشر چه میفهمی — من اینجا دامن محشر نگیرم تا چه پیش آید

گر استمداد خواهم از نکویان در رهِ یاری
جز از آن مسیح‌پیکر نگیرم تا چه پیش آید

اگر افتد که روزی پرده از رخساره بردارد
نظر بر آن رخِ انور نگیرم تا چه پیش آید

درین فکرم که در خلوت به فکرِ دلستانان چند
سر از زانوی حیرت برنگیرم تا چه پیش آید

فدائی را دلِ خونین چو گم شد در رهِ کویت
سراغش جز ز چشمِ تر نگیرم تا چه پیش آید

تو قوی پنجه که جانها هدفِ تیرِ تو اند
دل قوی دار که دلها همه نخچیرِ تو اند

چارمیخانِ درونِ فلکِ سبز حصار
جان گرو داده و دل بستهٔ تقدیرِ تو اند

چه توان گفت که صد سلسله دلهای پریش
در گره‌های سرِ رشتهٔ تدبیرِ تو اند

بارها در دلم آید که چه خواهند کشید
گردنانیکه سر افکندهٔ شمشیرِ تو اند

باز چون طرهٔ طرار بهم بر شکنی
هر چه دل بنگرم اندر خمِ زنجیرِ تو اند

خبری از دلِ این بیخبران باز بپرس
که طلبکارِ تو و در دهنِ شیرِ تو اند

چند در هم شکنی گیسوی عنبرگون را
که دلی چند جراحت زدهٔ تیرِ تو اند

گردی از دامنِ پاکیزه فشان جانها را
که غباری سرِ کوی زمین‌گیرِ تو اند

چه جوان بخت جوانی تو که جز با دو کون — عقل و دانش و فنون پرور بی پرتو اند

آنچه در پنجهٔ زورآورِ عشقت دیدم — نیست در بازوی هر نقش که تصویر تواند

عشقِ دلبر چه اثر یافتی از پرتو حسن — که دل و جان شده اکسیر ز تاثیر تواند

باز ده جان بغدادی بستان یا دلِ او

کاین دو خاکستر یک بوتهٔ اکسیر تواند

زنجیرِ دو گیسوی ترا ماه ندارد — شمشیرِ دو ابروی ترا شاه ندارد

چون غایتِ هر راه سرِ کوی تو باشد — پروا به از جان دلِ آگاه ندارد

در کوی تو خوشتر که بجنت ز تو غافل — فردوس چنین منزلت و جاه ندارد

ما را گذری کن که ازین کوچه ترا نی — گر کوی تو دل سوی دگر راه ندارد

گر غمزه سیحان کار کند تیر خدنگش — با الله که دلِ غمزده اکراه ندارد

هر مه ز شبی پیش رخ مدر نمودن — پروانگی از شمعِ رخت ماه ندارد

صد آه که سازد چو رخت ز آینه شیدا — درویشِ تو در دست جگر آه ندارد

با بختِ ابد دیدهٔ شوخ تو نگاهی — افسوس که با بندهٔ درگاه ندارد

اسبابِ جهان با غمِ هجرِ تو چه هیچ است / غم نیست دل ار موجبِ دلخواه ندارد

سختم عجب آید که چرا با دلِ سنگت / دستی که باثر نالهٔ جانکاه ندارد

امیدِ دل امروز چو بر صدرِ جهانست / چشمی بجهان بر کرمِ شاه ندارد

مختارِ دکن در چه در افراشتنِ هر چیز / صدری که خطا در عملش راه ندارد

گر واسطه خواهد ز فدائی بعنایت

مسکین چه بگویم که جز الله ندارد

بازیگرانِ چشمِ تو تا غمزه گر شدند / ذراتِ اختران همه زیر و زبر شدند

هر لعبتی ز چشمِ تو استادِ پرفنی است / زانرو که دورِ دیدهٔ تو غمزه ور شدند

جادوئیِ دو چشمِ تو شان داده آن کمال / کایشان همه بروی تو صاحب نظر شدند

بر هر دلی هزار دریدند پرده ها / هر دم که از شتیت (?) از پرده ور شدند

دانی که دیدهٔ تو ستمگر چه میکند / با فرقه که مستِ تو بیداد گر شدند

مسلم (?) از آن شدند بکوی تو عاشقان / کاندر رهت به بی هنری مشتهر شدند

رندانِ شوقِ منزلِ مقصود کوی تو / غافل ز راه و بیخبر از راهبر شدند

لطف

لطفِ جمالِ دلکشِ تو در نخست گام — آن جلوه‌ها نمود که از خود بدر شدند

وقتِ سحر که نافهٔ زلفت بباد رفت — دلدادگان ز درد چو خونِ جگر شدند

چون در هوای آتشِ عشقت شدند خاک — آبِ رخ شمامهٔ بادِ سحر شدند

ما جز بسوی تو نشناسیم هیچ راه — از حیطهٔ تو منحصران بیخبر شدند

گوشی ببر ز شعرِ فدائی نصیبِ جم
کاندر برش روانِ خرد گوش ور شدند

جدا ز تو دلِ شیدا نمی‌توانم کرد — که دوست شغلِ تو پیدا نمی‌توانم کرد

تو بی نظیری و دلبر عجب بدان ار هیچ — دل از برِ تو شکیبا نمی‌توانم کرد

من ار بکوی تو خاکم بسر رود سهل است — که جز برخ تو تماشا نمی‌توانم کرد

دروغ گفته‌ام ار گویم از تو خرسندم — که وصل از تو تقاضا نمی‌توانم کرد

بسوی تو چو طبیعی بهست کوششِ دلِ زار — خلافِ میلِ تو اقدام نمی‌توانم کرد

تو زورمند چنانی که گر دهم با خصم — اسیر وار ز تو افشا نمی‌توانم کرد

جز آنکه فاش کنم بی‌وفائیت بر خلق — که صبر با دلِ شیدا نمی‌توانم کرد

تو اینکه چون بخرامی قیامِ رستاخیز
به پیشِ سروِ تو بر پا نمی توانم کرد

تو جانِ جوهرِ لطفی و قولِ من یاد است
از آن ز جورِ تو غوغا نمی توانم کرد

ز روی پرده گیانت دلم چو دارد شرم
ترا برِ همه رسوا نمی توانم کرد

تو نیز چارهٔ دل کن ز دردِ هرگز که من
علاجِ آن ز دگر جا نمی توانم کرد

ورم برِ همه با خاکِ ره کنی یکسان
که با تو غیرِ مدارا نمی توانم کرد

بجز به خدمتِ سالارِ جنگ رازشناس
رموزِ عشقِ تو انشا نمی توانم کرد

بقاش خواه فدائی ز حق که قدرش من
چنانکه هست هویدا نمی توانم کرد

صاحب دلان بکوی تو هر دم گذر کنند
باشد که بر جمالِ تو یکدم نظر کنند

هستند که روی تو جاوید بنگرند
ور خود به مهر و ماه مدام سفر کنند

خواهند اگر ز رازِ تو آگه کنند دل
باید که ترکِ دل به خیالِ دگر کنند

یعنی بنای هستی ما هست تو فتنه جوی
تفسیرِ داستانِ قضا و قدر کنند

این جنس دلِ طالبانِ قدر و مایه بر همین
دل کرده خوش که در طلبت ترکِ سر کنند

حلق

خلقِ جهان تمام نداشند گر درست — بر سر چه خاک عاقبت از این سفر کنند

آیا شود دو باره گران رویِ تابناک — تا می برند و جلوه بشمس و قمر کنند

افتد که باز از خمِ آن زلفِ مشکسای — بوئی کشند و داخلِ خونِ جگر کنند

یا دیده و از خیالِ لبت چون بهم نهند — تعبیرِ خوابِ خوش بعدم معتبر کنند

یابد هراسِ مرگ تبدل باشتیاق — دانند اگر بروی خوشت دیده بر کنند

لطفی بناو پرده برافکن ز رویِ کار — تا بیخودان ز دل غمِ حیرت بدر کنند

مر پیروی بصدرِ دکن در امید و بیم — از خوف و حزن وا برهاند اگر کنند

صدرِ سپهر حوصله سالارجنگ را — کش بذل و داد در عظمت مشتهر کنند

جاوید روز و شب ز مدیح فدائیش
آویزهٔ خرد بدو گوشِ بشر کنند

بر دل آن هر دم ز تیغِ هجرِ جانان میرسد — گر بستم بر گوسفندان عید قربان میرسد

شب که بگدازد تنم بی طلعتش مانندِ شمع — شعلهٔ چشمم سحرگه تا بدامان میرسد

شفقش صبحِ ازل دیده است سباق و تا ابد — پنجهٔ خورشید تابش بر گریبان میرسد

خبر کن یا بنده کن یا مفت ده یا جان ستان | در بهای بوسه گفتم گفت نقصان میرسد

نالهٔ را تأثیر در سنگین دلش بس مشکل است | ورنه آه عاشقان تا عرش آسمان میرسد

غیر درد دوریش کان را انتهائی شد محال | هر غمی پیش آید از عشقش بپایان میرسد

از علاجم گر طبیب آگه نشد نبود عجب | درد عشق است این و از هر درد درمان میرسد

جان بکف مانند قربانی نشسته منتظر | تا کی از ایمای آن معشوق فرمان میرسد

گر بسر بازی حیات جاودان انسب | شادزی ای دل که اینک عید قربان میرسد

ور هوای کعبه داری کی طوافش در شمر | بر طواف پیشگاه صدر کیهان میرسد

حرمت محرم بتحریم حرم داند حرام | هر که دیوان دکن را از بر ایوان میرسد

عامل مختار مطلق در دکن سالار جنگ | جاه جیش را در تفاخر سر بکیوان میرسد

باد تاریخ ابد عمرش که بر خلق جهان | از وجودش امن و آسایش فراوان میرسد

چون فدائی در حضورش از ارادت بار یافت
از اطاعت شد یقین کانسان بیزدان میرسد

دیشب چو خیال رخش اندر نظر آمد | سیلاب سرشکم ز سرش ماه بر آمد

دریایم که یکی قطره بشگفت ز سیلش
کان دُرِّ یتیمم که بجایم گهر آمد

آن آتشِ گرمم که به پیشم کرهٔ نار
بی‌قدر نیرا اثر از یک شرر آمد

آن ابر مطیرم که ز باریدنِ بیوقت
از قطرهٔ ام آتش ز دلِ سنگ برآمد

آن گوهرِ رازم که کنم رازِ جگر فاش
آن کیست کزین رازِ نهان باخبر آمد

آن مرکزِ این دایرهٔ مشکلم که معنی
خود دایره و هم مرکزِ رنگِ صور آمد

آن طفلِ غریبم که بپیم مادرِ گردون
در دایگی و تفضلِ خدایم پدر آمد

آن قطرهٔ آبم که برین دامنهٔ خاک
اندر پیم از خلدِ برین بو البشر آمد

پروردهٔ آن خانهٔ عشقم که در آنجا
زین خانه خدا دلبرِ پیغامبر آمد

یک اخگر از آتشکدهٔ پیرِ مغانم
زان دخترِ رزم اینهمه سوز و اثر آمد

دردانه از یک صدفِ بحرِ محیطم
کز پرتوِ من هر دو جهان پر دُرر آمد

یکروز فدائی شدهٔ راهِ نگارم
زان روز که بر روی نگارم نظر آمد

بسر کوی تو یکروز گذر خواهم کرد
خاکِ کویت ز سرشکِ شره تر خواهم کرد

گر وصالم فکند سایه بسر در کویت — خانهٔ هجر ترا از زیر و زبر خواهم کرد

ور بچشمم بگشائی ز رخ آید وست لقا — بر بهت جامه دران خاک بسر خواهم کرد

فکری از بهر من بیکس درویش مکن — ور جوابم ندهی فکر دگر خواهم کرد

آیم و بر سر راهت بفغان بنشینم — پس حکایت ز جفاهای تو سر خواهم کرد

من که صد بار بمردم چو نمی کردی چون — وعده کردی که بخاک تو گذر خواهم کرد

گرچه اندر دل سنگ تو نمی گیرد در — ناله را دست در آغوش اثر خواهم کرد

دل سنگین تو گو سنگ صفت سختی کن — گر فغان من بدل سنگ شرر خواهم کرد

گر از آن نقطهٔ موهوم سخن سر نکنی — آه غم از سر نه دایره بر خواهم کرد

دگر از بادهٔ وصلم قدحی در ندهی — کاسهٔ دیده پر از خون جگر خواهم کرد

تو مپندار که گر جان رود از جسم در — لحظهٔ از دل جان مهر تو در خواهم کرد

وقتها در شد و من منتظر پیک تو ام — که تو گفتی بسر وقت خبر خواهم کرد

روزی ار راحله از خوان عطایت رسدم — بدیار تو سبکبار سفر خواهم کرد

عاقبت از ید عشق فدائی را من

فدائی

به فدای تو خدا خواهد اگر خواهم کرد

شبهای فرقتت را گر بامداد باشد — کی طول روز محشر کس را بیاد باشد

تا کیست آنکه باشد خوشدل در آرزویت — من کز غمت ندیدم یکدل که شاد باشد

زآغاز جلوه کردی آفتاب رویت — زانروی تا بجاوید روشن نهاد باشد

خورشیدها و انجم از تابشت بتابند — دیگر درست چگونه این دم که باد باشد

بودار چه دل هراسان لیکن بدام زلفت — بگذار چند روزی چون اوفتاد باشد

غم خواستم که از دل بیرون کنم دلم گفت — خوشتر که در من این غم چون دوست داد باشد

سنگیست تیره پیکر دل نیست در حقیقت — آندل که در غم دوست بی آه و داد باشد

ماتم ز نا امیدیست ورنه چه باک اگر جان — چون بهر غمش فشانیم از ماش یاد باشد

تا عشق هر که باشد کاین اخگری که افتاد — در سوخته دل من خورشید زاد باشد

بیداد او بعاشق از حد شده و نگوید — کز بهر داد مظلوم دیوان داد باشد

سالار جنگ بحر و مختار ملک مطلق — آن داوری که مشهور از طبع راد باشد

گر سروری بجود است او شاه شهر انشست — ور در نژاد باشد او شه نژاد باشد

آنانکه در تناسخ ثابت بوند گویند   کاین پیر فرا جمشید یا کیقباد باشد

شاگرد پیش خدمت باید بسر فرازی
زیرا مسیحان شاهی عیسی لباس هشتاد باشد

بیانِ عشق با من می‌توان کرد   نه با شیخ و برهمن می‌توان کرد
سرِ شیخ و برهمن پر ز باد است   کلیسش وارسته از تن می‌توان کرد
چراغِ عشق کز نورِ جمال است   کجا در باد روشن می‌توان کرد
وجودِ هر دو را کز عشق خالی است   بآسانی مبرهن می‌توان کرد
چه جنت هر کجا زین هر دو پاک است   بطیبِ عیش مسکن می‌توان کرد
الا ای آفتابِ نیمه رویان   کرا او از دوست دشمن می‌توان کرد
بدین کاحمد و جیهان پاسخ ؟   اگر تصدیق فورا می‌توان کرد
بوصلِ تو که در جنت قرین نیست   طمع بر وجهِ احسن می‌توان کرد
بعشقِ من بحسنِ بیزوالت   کجا حدی معین می‌توان کرد
ز چشمِ عاشق ار مهمانِ تو باشی   فراشِ خانهٔ من می‌توان کرد

زتو

اسیرِ لشکرِ چشمِ تو شد یگانه دلم | که یکه بر صفِ هر محتشم نباید زد

فدائی از دهنِ تو نشان چو هیچ نیافت
بهرزه حلقه به بابِ عدم نباید زد

تا طلوعِ صبح دوشم دیدگان بر راه بود | ور تو بودی غافل از در دم خدا آگاه بود

خوش بعبر انبیان نگشتم باز تا خوش زنیکی | روی تو را آئینه کردم فهم و دیدم ماه بود

محنتِ شبهای هجرانِ من و وصلِ رقیب | کاین دو در یک حال بود از طالعِ دو رخ راه بود

آن دل آگه از غمِ من کاین شبش روزی شد و | ور نه کی سالم ز احوالِ سلیم آگاه بود

بس عجب دارم که با دردی که دارم زنده ام | چون کنم کاین درد نیز از جانبِ الله بود

چون شدی بر دستم افتادی عنانِ توسنش | آنکه تا بوده است کیهان را و کیهان شاه بود

تا جهان بود ادر تظلم کردمی پیرزان فغان | گر نهیبش کوه تن باریکتر از کاه بود

زان سپس گویم شهها از جمله نعمتهای مهر | بس همین غم قسمتِ آوارهٔ نصرالله بود

در جهان درداکزین غم داد نتوانم ستاند | این بلا افسوس کز بهرِ دلم ناگاه بود

یک نظر دیدن پیش پدر رود کردن با قرار

ز چشمِ نازِ تو کبر بسوی ما نگرد | چنانکه ناصرِ دین شاه بر گدا نگرد

بفقرِ پادشهی نیست دستگاهش کم | زعینِ لطف و محبت بما چرا نگرد

همین بس است که فتراکِ او بگردنِ ماست | وگرچه جانبِ ما هیچوقت نانگرد

وجودِ بنده چو از جودِ اوست نیست عجب | اگر بدیده مرا روزی آشنا نگرد

چسان محبتش از دل برون توانم کرد | وگر بقتلِ من از دیدهٔ جفا نگرد

چنانکه پرتوِ خورشیدِ او در ایوان تافت | رواست گر مه و خورشید زیرِ پا نگرد

دو چشم ار بر هش بنگری ز حرص ملان | گدا چو زاهلِ نظر شد بپادشا نگرد

شدم بعشق ز هر ارچه بی‌نیاز ولی | نیازمندِ نظرِ صنعِ کبریا نگرد

بیار می که کنند اهلِ دل دماغی تر | درین سراچه که عقلِ آخرش فنا نگرد

نظر بدستِ تو دارد صراحی ای ساقی | چو چشمِ غنچه که بر جنبشِ صبا نگرد

بریز باده و خود نوش کن بیالهٔ من | مرا دو دیده بنه بر رخ شما نگرد

فدائی از المِ نیستی بود آزاد
که خویش را بکنفِ سایهٔ خدا نگرد

ایزد چو آفرینشِ عالم خیال کرد
کرد آفرین بخویشتن و ترا بیمثال کرد

چندین هزار دور بانجم مدار داد
تا طلعتِ تو خرمیِ ماه و سال کرد

چندین هزار سرو و مجره خمیده ساخت
تا قامتِ تو در چمنِ جان نهال کرد

بکشود نقطهٔ چو زر از لبِ حکیم
فکرش ز عجز تکیه بفرضِ محال کرد

صوفی چو یافت کز ازلی نغز تا ابد
از وجد رقص در پسِ زانوی حال کرد

راهی نیافت در خمِ زلفِ تو چون فقیه
در خود فتاد و پیشهٔ خود قیل و قال کرد

شیدا دلم چو آینه دار رخِ تو بود
خود را مدام پیشِ تو محوِ جمال کرد

وین جمله از برونِ در این فال میزنند
تا خود درونِ خانه کرا اینک فال کرد

چیزیکه ظاهر است بود این که خوبیِ تو
چون داد سروری همه را پایمال کرد

از عاشقان که بود که مقصودِ خویش یافت
زان پیش کز سرای جهان انتقال کرد

ای دوست در گذر ز فدائی ز فرط شوق
بیچاره گر بعشقِ تو قصدِ وصال کرد

هرکس که هجر قسمتِ یعقوب میکند
هر صورت او کند همه را خوب میکند

هر کس کند بقامتِ دلبر نگه وسی
عاشق براعتدالِ در اسلوب میکند

تا چشمِ فتنه جوی ستمگر زند بهم
انبارِ شور و خرمنِ آشوب میکند

با آنکه جانِ شانِ دلِ خون گرفته را
زاسبابِ زندگانی جاروب میکند

واقف نیم نگو که حقیقت چه میکند
نشخوارِ کرم پیکرِ ایوب میکند

دانم همین که لحظه بلحظه متاعِ خویش
مطبوع مینماید و مرغوب میکند

یکدیده اش ندیده دلِ داغ دیده را
بی ضربی از مضاربه مضروب میکند

در بالِ پشه نالهٔ ناقوس مینهد
از کرمِ پیله اطلسِ قرقوب میکند

بی نورِ یوسفی بسپیدی دهد جو جای
از دیدگان حواله بیعقوب میکند

چشمش فسونگری است که اندر پیِ نظر
در صد هزار معرکه آشوب میکند

جز اینکه بر نشیمنِ مستیان راه گم کند
سردارِ غالبان را مغلوب میکند

از خاطرِ فدائیِ مسکین چو بگذرد
باید دل ارّه پای لگدکوب میکند

دلا معارضه بازلفِ یار نتوان کرد
چو در کمند فتادی فرار نتوان کرد

بنند کافر بیباک کس شود چو اسیر
بجز بطور مدارا مدار نتوان کرد

ز تاب چهره خورشید چون سحاب سپید
بمغز پایه عقل استوار نتوان کرد

بدست گیتی و گردون مدار چشم امید
که تکیه گاه زنا پایدار نتوان کرد

جهان همیشه وجبا و بد لیک دشمن ماست
چنین عدوی قوی هم شکار نتوان کرد

جمال دولت سرمد بکس مسلم نیست
وگر بگفت کسی اعتبار نتوان کرد

گرفتم اینکه بوصلت طلب کند معشوق
خیال مفت بوصل نگار نتوان کرد

بمایه که ز خود دانی از حیات وجود
سفر بروضه دار القرار نتوان کرد

تو مفلسی و تهی دست چیست ایثارش
نگویم اینکه بپایش نثار نتوان کرد

بدین امید و بدین مایه و بدین پندار
بغیر گریه بی اختیار نتوان کرد

چنان فقیر و فسرده مایه تو ای دل زار
که صد هزار یکیش را شمار نتوان کرد

مراد عشق فدائی سوال و استمداد
بجز ز لطف خداوندگار نتوان کرد

چنین شعاع که در تاب آن جمال بود
حق آنکه است که در غایت کمال بود

قدی چنانکه تو گوئی ز بوستان بهشت — بود محال که هرگز چنین نهال بود

بگو چگونه نهالی که برگ و شاخهٔ آن — چو لطفِ روح بسر حدِّ اعتدال بود

اگر به پیشِ رخش سجده آورم سهل است — که نورِ جانِ من از تابِ آن جمال بود

چو تابِ روی ویم خشک و تر بسوزاند — ز خیرگی کیم اندیشهٔ وصال بود

بکارگاهِ جلالش که تا ابد برپاست — کدام حوصله را دم زدن مجال بود

زوال را رهی اندر جمالِ ملکش نیست — وجودِ ماست که در معرضش زوال بود

رواست ز آتشِ غیرت اگر بسوخت حکیم — که دستِ سعی رفتنش کردن محال بود

بیار باده که نتوان امیدِ نیکی داشت — بکشوری که درآن زندگی وبال بود

درین تعین و کسوت که صورتی است ز خواب — هر آنچه پیشِ نظر آیدت خیال بود

درآن نفس که خیال از سرت شود بیرون — چه باز ماند که مشغول از انتقال بود

فدائیا مخور از باده گوی کبر و غرور
که کبر و ناز سزاوارِ لایزال بود

جمالِ یار بگلزارِ باصفا ماند — گناه رفت که بر جنتِ خدا ماند

بدین ترانه که مطرب بزد رهِ عشاق
دگر خطاست که مجلس بکربلا ماند

در آن مصاف که سلطان ولی گیر کند
چه روبهی است که از شیرِ شرزه وا ماند

بیار باده که در کارگاهِ عقل و وجود
همه فنا و بجا ذاتِ کبریا ماند

طمع مدار که کس را دهند راهِ نجات
وگر چو خضر کسی تا دمِ بقا ماند

چه بودهٔ تو در اول که بعد ازین باشی
همانکه بود در آغاز او بجا ماند

نماند در کفِ کس چون عنانِ خنگِ جهان
تو خود بگوی بکف بعد ازین که را ماند

ز دستِ جد و پدر مان چو رفت توسنِ عمر
بدستِ ما و تو تا عاقبت کجا ماند

تعینی چو نبد پیشتر ز زادنِ مان
ز عینِ نیست وجودی بجا چرا ماند

دلا بخجلِ برین آرزوی بیحدِ تو
بحسرتِ نمد از تخت و بوریا ماند

بنال از المی کایدت ز گردشِ گردون
که دلبرِ تو ز تو جدا و دان جدا ماند

فدائی ارچه زپایان کسی نگشت آگاه
محقق است که خاکی بجا ز ما ماند

چو شورِ عشق ز سر در نمی توانم کرد
بترکِ شاهد و ساغر نمی توانم کرد

فرو گذار مرا زاهدا بحالت خویش
که شور عاشقی از سر نمیتوانم کرد

برون ز طاقت دل عشق را بپردهٔ صبر
نهفته کردم و دیگر نمیتوانم کرد

دلم که آینه دار جمال طلعت اوست
بجز ز باده اتش انور نمیتوانم کرد

بعیب ما نگشا لب که اندر آینه گی
ز دل نگار مکدر نمیتوانم کرد

کمال بنده چه نقصان بود ز مایهٔ عقل
که عام چون تو مسخر نمیتوانم کرد

براه عشق که عقل اندرو ست سرگردان
حدیث نقل تو رهبر نمیتوانم کرد

بچشم من چه جهان پای تا سر افسانه است
مزخرفات تو باور نمیتوانم کرد

مقام خود چو شناسم ز خود پسندی پای
ز حد خویش فراتر نمیتوانم کرد

بغیر خاک تباهی که اصل و فرع از دوست
ز دست حادثه بر سر نمیتوانم کرد

تو در سراچهٔ جنت مدام ساغر گیر
که من تصور کوثر نمیتوانم کرد

بشوی دست و دل از جان فدائی آخر کار
که عرض حال بداور نمی توانم کرد

دلم ز دست عنان بلا رها نکند
که رفع سرکشی غم جز از بلا نکند

خدا کسی بغمِ عشق مبتلا نکند
بعشقِ هیچ دلی مبتلا خدا نکند

از آنزمان که دلم عاشقی شدش پیشه
دمی نگاه بحالِ تباهِ ما نکند

چنان طبیعتِ بیگانگی گرفت دلم
که یادی از وطن و خویش و آشنا نکند

دلم فتاد بدنبالِ آفتاب رخی
که مهر امد و رخساره بر قفا نکند

بگو چه چاره کنم ای طبیبِ چاره شناس
بدین مرض که مسیحا دمش دوا نکند

بمیر ای دلِ شوریده سر بدردِ خودت
که هیچ چاره و درمانی اقتضا نکند

چه قدر کشتیِ دل کاندرونِ ورطهٔ غم
غریقِ خون شود و دلبر اعتنا نکند

کنون که خاکِ دل آغشته شد بخونِ جگر
چرا هوایِ شهیدانِ کربلا نکند

دل ار بنالد و افغان کند شگفت مدار
بلا و آفتِ او نیست کم چرا نکند

خنک حلاوتِ آسایشی بصحبتِ دوست
که کس بغم خود اندیشهٔ فنا نکند

فدائی از بد هم صحبتی بجان بگریز
که در بروی تو شرم از خدا حیا نکند

هوس کسی دگر آرزوی دلستان ننماید
که جان ستاند و روئی بجان فشان ننماید

هر آنکه در طمعِ وصل پا نهد سرِ کویش
دگر بچشمِ سلامت رخِ نگان ننماید

هزار دل بیکی تیرِ غمزه در نظر آرد
ولیک گوشه از ابروی کمان ننماید

حدیثِ سرِّ دهانت چسان بگفت در آید
که نیست جز سرِ موئیکه تا میان ننماید

دلیست آگه از احوالِ پر ملالتِ عاشق
که نیم چشمِ بچشمش همه جهان ننماید

به پیشِ تابِ رخِ آفتاب شعشعهٔ او
اگر جهان همه خورشید و مه عیان ننماید

گناه رفت که گر روی تابناک بپوشد
کدام دیده ببیند که روی جان ننماید

چه چهره ایست ندانم که مهر و ماه هزاران
و هر نشان بشعاعی ز خود نشان ننماید

تو روی یار ازین دیده دیدن ار چه توانی
گرفتم اینکه رخ از دیده ات نهان ننماید

هنوز پرتوی از رخ بچشم کس ننموده
مکن تو نیز تمنا که جاودان ننماید

بهر فسانه چرا جان و دل فریفته سازی
که بر فسانه هوس عقل نکته دان ننماید

بیانِ عاشقی از من شنو که همچو فدائی
جمالِ راز ز آئینه بیان ننماید

مست چشمانِ چو نی مژگان رخنه در دل میکنند
کارِ دل اسهل و آسان سخت مشکل میکنند

فرقه‌ای گر ز زلف تو موئی بدلها بسته‌اند
کس نمیداند بهای دل چه حاصل میکنند

قومی اندر راه عشقت دین بدنیا میدهند
فرقه‌ای قربان ابرویت نوافل میکنند

قوم دیگر از طمع کاری که بهشتشان نجات
از غم دل توبه بر جرم شمائل میکنند

من سخن مردانه میگویم ولی از نطق عجز
گرچه یکسر عاقلان فی ضمن مسائل میکنند

ناخدایان چون سر موجی غریقی بنگرند
بر نشستند و جهازش حمل ساحل میکنند

تو مرا دریا نمودی کاندران سازیم غرق
الله الله کی حکیمان فکر باطل میکنند

سر فرود آور در گوش دل آهسته گفت
عاشقان را دلبران از خویش غافل میکنند

این هوسناکان که میخواهند لیکن از زبان
مرگ خود در عشق من تحصیل حاصل میکنند

زین فنون از عاشقان بیحسن با راجع نگشت
کافرین بیحسن کار یار عاقل میکنند

بهرهٔ عشاق این آمد که وصفم بشنوند
بیشتر ز آنشان که اندر عشق واصل میکنند

دل نمیداند رقیبان هرگز فدائی کاین گروه
در غم دلهای خونین نگین انامل میکنند

کسان که از ستم ناکسان فرار کنند
نخست عالم درویشی اختیار کنند

نباید اینقدر از عقل و دل تهی گردند — چو عشق بیش شود با جنون مدار کنند

چو شد بعاشقی اندک وقوف حاصلشان — زنند شاد دل و شکر کردگار کنند

همین بس است کرامت که در طریقت عشق — قضای حاجت هر بنده خواجه وار کنند

اگرچه فخر نزیبد بحالت عشاق — ولی برین نتوانند کافتخار کنند

که گر غمی رسد از این و آن بخاطرشان — تلافی از نظر لطف برقرار کنند

چو جان بعاقبت از دست میرود بیرون — ازین چه به که بپای کرم نثار کنند

ندانم این چه دلیریست در کج اندیشان — که بر تهور و بیباکی اعتبار کنند

ببین که از دل سنگ و ز روی خبث سرشت — به پشت یک خر لاغر چه قدر بار کنند

بعمر گاو کند کار و شیر آرد شان — رسد چو گاه اجل ناگهش شکار کنند

چنانکه دست ستم بر ضعیف بگشادند — ندانم از غم خود عاقبت چه کار کنند

فدائی از ره عشاق رو که همچون شمع
بیان حدیث دل از چشم شعله بار کنند

چه چهره بود که صبر از دل و قرار ببرد — چه جلوه بود که از دستم اختیار ببرد

کدام باده ندانم بجرعه ساقی ریخت | که درد دل بفزود و ز سر خمار ببرد

هوای کوی که یارب بدل اقامت کرد | که فکر خویشتنم از دل فگار ببرد

غمی که در دل تنگم شد و نشیمن ساخت | فراخ دستی از اندازه شمار ببرد

بتی ربوده دلم را که روی خورشیدش | بداد رنگ بگل و آب لاله زار ببرد

سپید گشت دو چشم آخرم بناکامی | ز بسکه در ره دیدارش انتظار ببرد

بترک دیده مستش چه میتوانم گفت | که از یمین بزدم قلب و از یسار ببرد

من از وصال تو مایوسم ارچه مشهور است | که گل بچید کسی کو جفای خار ببرد

دلم رواست گر از خستگی فتد از پای | ز دست جور تو دلبر زبسکه بار ببرد

چگونه دل بسلامت برد ز روی تو جان | که ابرویت گرو از تیغ آبدار ببرد

نگون که عاقبتم دل بسوزد از غم هجر | که شوق وصل تو بس دودم از دیار ببرد

فدائی ار المی میرسد ز یار منال
که در همیشه دل یار بار یار ببرد

یار از برم رود بیاید | نور از بصرم رود بیاید

چون برق بجست من عزیزان | هر جا خبرم رود بباید

پای ارچه بود به بند محکم | روزی که سرم رود بباید

چون باد صبا برش بهر دم | پیغام برم رود بباید

اندر نظر است یار و در دل | تا از نظرم رود بباید

صبحم ز جگر سرور و غم شب | بی آن جگرم رود بباید

سیلاب سرشک تند هر شب | چون تا کمرم رود بباید

سوزی بدلم دو باره هر روز | کاندر سحرم رود بباید

وان شعلهٔ خشک باز بر دل | گر ز چشم ترم رود بباید

بندم چه نهی که در پیت دل | ور زانکه سرم رود بباید

بگذار مرا که صید وحشی | گر بر اثرم رود بباید

بگشای قدائیست که هر جا

آهوی حرم رود بباید

آن نازنین بنگر که چون با فرشاهی میرود | نازک به رفتن راستند آنمه کلاهی میرود

خورد آب از چشمه چشم سیه کارش کنون چون — آدم بچشمش شکر و چشمش سیاهی میرود

تا کی بزیر آن سرو بالا کن بت — وز شرم آب آنکه بیین کز سیاهی میرود

چون حباب رود از کف دون خم شتر تقشیر نگر — هر چند کز هر سو رود سوی تباهی میرود

عمر من اندر عاشقی با فرط حکمت شد تبه — شاد آنکه عمر او بسر اندر ملاهی میرود

چشمی بهم بر میزند سر نیزه بر بند و قها — ببیند دلم گر گفته ترک سپاهی میرود

زاهد حدیث نقل را با من بیار اندر میان — فرمان ساقی گر بری یادت مناهی میرود

گر خدمت مطرب کنی یک هفته اندر روزه — تا جاودان از خاطرت گفتار واهی میرود

زاهر روی خود چون دوستان چه پذحساب تنگان — دریا بخرج نقطگان ضمن سیاهی میرود

ولدار مقتولان غم باشد چو شاهی تند خو — کی کار بیدل عاشقان پیش از نگاهی میرود

عهد وجودت نیز دو دم راه وفا میزن قدم — کانجام یکدم زی عدم خواهی نخواهی میرود

از نیک و بد دل بکن دیگر فدائی از زین
نی نی که هم بر حال دل حکم الهی میرود

وقتیکه در عیان اثر نی از جهان نبود — اوصاف بی نشانیش از دل نهان نبود

دل

دل تنگ شود راز دهان و میان وی — روزی که از آن دهان سخنی در میان نبود
در فکر آن دهان دل اگر گم شد از میان — شاید که در دل از غم هستی نشان نبود
آزاد شد بعشق دل از دستبرد وهم — کاگاه شد از آنکه بکون و مکان نبود
با مدعی بگوی که تهمت بوی مبند — صد بار آزمودم و او را دهان نبود
بودیش اگر دهان ننمودی سخن دریغ — بودی بهاش جان جهان رایگان نبود
زآوازش ارچه گوش فلک گشت پر صدا — یک نغمه از دل جرسش بر زبان نبود
شوخیش بین بحسن که در عرصهٔ ظهور — چشم زمانه خیره شد او در عیان نبود
شنگیش بین بناز چنان خم که در چمن — گلبن برقص آمد از او و چنان نبود
با قدّ دلستان چو ببستان خرام کرد — نیکو نمود سرو دریغا روان نبود
از ناز بود کشتن ما چون ز خواب خاست — او از خمار بادهٔ شب سرگران نبود
ساقی بده که بر سر شاهی ندید چرخ — تاجی که خاک درگه پیر مغان نبود
زاهد بجرعه خبر از سر عشق یافت — ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود
دیدم بسی بزرگ بر ابنای خاص و عام — کس چون پدر بصد پدر دگر مهربان نبود

سالارِ جنگ را که در ارتیاضِ نفس
البرز پیشِ حزمِ متینش گران نبود

باید مخالفش به ره آید کنون که دید
تقدیر پیش از قضیهٔ مبرم امان نبود

در سایه‌اش بناز فدائی سخنوران
ظلِ هما چو سایهٔ او بی قران نبود

دلم در عاشقی گرچه بکوی دلستان گم شد
نپندیستم که مجرم در گلستانِ جهان گم شد

چنان درگاهِ آن دلبر معادِ عاشقان آمد
که در حضرت رسید آنکو براه از همرهان گم شد

من از دنبالِ دل شاید فرود آیم در آن منزل
که بیرون درش لیکن بخاکِ آستان گم شد

چه سازم با سر انجامی که بازارش عدم باشد
همان بهتر که پیرم شد تبه یا ناگهان گم شد

کسی کو دل بجا دارد ز حالِ من چه میداند
که در سوزِ دلم لختِ جگر از دیدگان گم شد

بجو پندار زمین کبیر فرو بیزند حق جویان
فدائی را که چون دوران در اجزای زمان گم شد

زِ نامِ من چه میپرسی که اول با نشان گم شد
نشانِ دل چه میجوئی که دور از آن زمان گم شد

بگفتار آمدی وقتی فلک را گوش پر در شد
برفتار آمدی روزی روانِ بوستان گم شد

بر عشاق بنشستی رخ امید شد تابان
بیا برخاستی تا که حواس دوستان گم شد

گزیدی جای در دلها شکیب از خلق یکسو شد
گرفتی انس با جانها قرار از انس و جان گم شد

گره از زلف وا کردی بلای دل میان آمد
بهر سو پیش پا کردی تعیّن از میان گم شد

دهان در خنده بگشادی گمان یار تو هم شد
ز خنده و لب فرو بستی یقین اندر گمان گم شد

ز رخ برقع برافکندی چگویم تا چه پیدا شد
همین گویم که تا آنجا نشان از جهان گم شد

بسحر علم امیر ما که همتا گشته وقت را
قرینیست و هنر رکی از زمین و آسمان گم شد

خداوند جوانمردان همین سالار جنگ آن کش
بگلزار جوان بختی بهشت جاودان گم شد

فدائی شد بدرگاهش پس از آوارگی پیدا
چه توفیقی که در راه حرم از کاروان گم شد

شبی از عمر که بر روی شما صبح شود
شب قدریست که بر عید لقا صبح شود

نفروشم بهمه دولت فردوس برین
بامدادیم که در کوی شما صبح شود

پرده بردار که از پرده دل افتاد برون
چهره بنما که شب حشر نما صبح شود

زین موانع که بوصل تو عیان گشت مبا
نیست ممکن که شب دوری ما صبح شود

ما ز طول شب هجر تو شکایت نکنیم — گر بدانیم که در روز جزا صبح شود

صبحگاهی سحر آیات نظر دارد بین — بهر احوال شب اهل دعا صبح شود [2]

شب‌شان سر بزانوی الم تا سحر است — دستشان گردن دامان هوا صبح شود

عقلشان آمده از دشت جنون [illegible] — هوششان رفته در انفاس صبا صبح شود

زهرهٔ دل شده بر خاک که خورشید دمید — ورقه خورده استاده بپا صبح شود

همه آنست ازین غم که گرفتار شب دل — که شود کار دلم ساخته تا صبح شود

ساقیا دفع غمم را تو دوا گر ندهی — فرصتم کی دهد این درد که تا صبح شود

جنگ با ناصر دین شه نه سزا بود مرا — لیکن امید که این شب بصفا صبح شود

اینقدر هست که در عیش مدام و غم هجر — در یکی وقت شب شاه و گدا صبح شود

مطرب آوای رها وهم چنان ساز شب — که چو آئی زرهاوی نوا صبح شود

هجر از پردهٔ ساز هم دگر آهنگ مکن — هردو انعام تو یکباره ادا صبح شود

خوف دارم ز شب عمر که مخدوم مرا — شرط خدمت همه ناورده بجا صبح شود

مرکز دایرهٔ ضابطه مختار الملک — که شب را رای کند چهره گشا صبح شود

[2] یکی آفت زده همنالهٔ مرغان سحر است — یکی از بیخودی افتاده بجا صبح شود

کسی از شب بسگالد بدِ آن پاک گهر | در بدِ خویشتن انگشت نما صبح شود

تا فدائی شده مادحِ او نیست شبی
که وجودش ز بصر مانده جدا صبح شود

این گلِ نازنین که سر برکرد | در دلِ من که مهرِ آن پرورد
هرگز این بوی بر نشد ز گلی | آفرین بر کسی که این پرورد
گلِ حسرت که قوتِ روح ست | کرده روی مرا بهولی زرد
ای لبت گلشکرِ قلبِ ضعیف | پرسشی کن که جانِ ما ز درد
ضعفِ دل را ز دردِ جانِ او بار | تا بکی میتوان تحمل کرد
دور از جانِ تو که میشنوی | جگرم را غمِ فراقِ تو خورد
غمت اول گرفت خانه بدل | پس برآورد از نهادِ دلم گرد
نتوانم تمام عرضه دهم | زانکه از آهِ غم نفس شد سرد
کز شبِ هجرِ روی روشنِ تو | چه بروزِ سیاه دل آورد

در تو حیران زمانه ای کودک
که گرو بردی از هزاران مرد

بازیم میدهی بمهرهٔ چشم
داو باید کنی که بردی نرد

زان فدائی ز رنج براه نگفت
که مبادا بگوئیش برگرد

گرد از سر من غمت برآورد
تا شاخ امید من برآورد

زین نه فلکم روا نشد کام
نه دایرهٔ دگر برآورد

زین دهر میسرم نشد کار
پنجم ز جهانِ دیگر آورد

مقصودِ دلم نکورخی بود
از خواهشِ من نکوتر آورد

چشمش ز فسونگری بدستان
اعجازِ دو صد پیمبر آورد

در باغ نمود جلوه و سرو
دستش بنیاز بر سر آورد

شد نافه گشا ز زلف و بر دود
از خاطرِ مشک و عنبر آورد

ای آتشِ خاندانِ پرهیز
کافاق نه چون تو دلبر آورد

گویند سر بریده پیشین
چون مرغ هوا بسر پر آورد

دیدم

دیدم بهوای تو دل از شوق | در خون طپید و پر برآورد
مانند لب تو گوهری کیست | کاعراض فکند و گوهر آورد

کانی نشنیده ام فدائی
لعلی چو لبش سخنور آورد

جز روی تو در نظر نباشد | جز مهر تو دل بسر نباشد
خاکی نبود بزیر پایت | کز عاشق خسته سر نباشد
بر طلعت روی گلستانت | چشمی نبود که بر نباشد
وان دیده که باز شد بر ویت | نبود که ز اشک تر نباشد
در آرزوی گل تو گرچه | مرغی نه که نوحه گر نباشد
هر ناله چو عندلیب مشتاق | اندر دل هر سحر نباشد
شد گوش فلک ز ناله‌ام کر | ز افغان منت خبر نباشد
سودای غمت بجان گذارم | دل در غم تو اگر نباشد
جز اینکه بدامنت زنم دست | هیچ آرزویم دگر نباشد

ای روشنیِ شبانِ تاریک	گفتی بر هم خطر نباشد
ای شعلهٔ خرمنِ فدائی	از من ز خطر اثر نباشد

دلم از عشق بر نمی‌تابد
لیکن از درد صبر نمی‌تابد

تیره پیشِ تو شد از آن خورشید	که به خورشید قمر نمی‌تابد
شبِ هجران اگر ندارد صبح	که درین شب سحر نمی‌تابد
شرری بر نخیزد از اشکم	گر ز تفِ آن جگر نمی‌تابد
چون ز چشم شب از ستاره فلک	هرگز ایشان شرر نمی‌تابد
بارِ هجرا کشید دلم	شد ضعیف و دگر نمی‌تابد
دیده بارد ستاره از آه و	که همه در نظر نمی‌تابد
خبرِ دوری از تنش نه رسید	کآسمان این خبر نمی‌تابد
دل که زور آورد بر آن مهری	چرخِ گردون بهر نمی‌تابد
تن که کاهیست پیشِ بادِ عشق	کوه البرز نمی‌تابد

انتکی

اشک چشمش ز سوز پنهان است — بی مؤثر اثر نشستن باید

آتش فرقت فدائی را

دل ازین بیشتر تپیدن باید

کسان کانند گیسوی دلبرانند — رهائی را خیال از سر برانند

تو ای خورشید خوبان کز نگاهت — ستاره بر جبین مه پیکرانند

اگرچه دیده جویان از خیل معشوق — پسرهای نکوی و دخترانند

همه از خال و خط و زلف و رخسار — پی آشوب دل آفت گرانند

نظر بر طلعتی دارم من این بزم — که نقش اندر جبین سیمین برانند

دل اندر دانه بستم که مرغان — چو بوتیمار بی آن غم خورانند

بلعلش تشنه گشتم خسرو را — که از آبش تلخ شیرین شکرانند

بپایش سر فگندم قامتی را — که پیشش سروها دل گرانند

رقیبم می بر آرد از ستمگر آری — که کس هر لحظه فتادان همانند

مکن آخر صحبتی با من که اقوام — که رسوا کرده اند ست دیگرانند

ترا جز من کسی با دامن پاک | نشاید ور همه پیغمبر باشد

جدائی از فدائی بر تو ظلم است
که این جسم بی لقا اندر قسمت است

ز درد و غم دیده شب بر هم نباشد | که درد عشق را مرهم نباشد

ندانم درد دل را با که گویم | که در عالم دلی محرم نباشد

از آن بوی تو با من همنفس شد | که با من جز نفس همدم نباشد

دلم تا خورد تیر غمزه ات گشت | مزن زخمی اگر محکم نباشد

تو زانرو زیبه قامت راست کردی | چه قدر است آنکه پشتت خم نباشد

نگه بر چون منی کی افتدت چون | شکوه و شان جاهت کم نباشد

غم دل خورد و غمخوار تو باشی | دلم را خوردن یک غم نباشد

عجب کاندر غمت دل شاد بینم | که اندوه و فرح با هم نباشد

بدار تو عقلم نکته گفت | که این فرزند از آدم نباشد

چنین دانم دلی همچون دل من | بدیدار غمت خرم نباشد

چنان کز عالمت سرگشته گشتم ‌ ‌ ‌ کسی سرگشتهٔ عالم نباشد

فدائی تا دمت باقیست دریاب
که این دم رفت و دیگر دم نباشد

از نظر آن سرو بالا میرود ‌ ‌ ‌ یا که نور از دیدهٔ ما میرود

گرد رخسارش دم گفتار یا ‌ ‌ ‌ سوی خورشیدی مسیحا میرود

در غلط افتادم از طرزش که او ‌ ‌ ‌ صلح جوید یا بغوغا میرود

اینقدر دانستم از رفتار او ‌ ‌ ‌ کز رضا یا جنگ عمدا میرود

لیک حجت را قوی باید شمرد ‌ ‌ ‌ فرض باید کرد یغما میرود

تا بیاید جان من بر لب رسد ‌ ‌ ‌ جانم از تن میرود تا میرود

پای سرو از آن فرو مانده بگل ‌ ‌ ‌ کز برش آن قد رعنا میرود

نقش دیوارند زیبا صورتان ‌ ‌ ‌ چون چنین بینند زیبا میرود

دلبر ترسائیم گر در حرم ‌ ‌ ‌ پا نهد آب از کلیسا میرود

عالمی را کشت این حسرت که یار ‌ ‌ ‌ در رهِ ما با مدارا میرود

تابکاشانهٔ فدائی زد قدم — روشنی از بام بالا میرود

گر توانی ایدل از مهمان بپرس
هست امشب پیش یاران با میرود

در کوی عاشقی من کارم چو با دل افتاد — کارم ز تنگدستی بسیار مشکل افتاد

ای ساربان حسرت با چشم خون چکان رو — کاندر ره بتان بار غلطیده در گل افتاد

گر او فتد رحالم در کاروان بگویند — کان خسته اندران جای چشمش بمحمل افتاد

گفتم چه شد نگارا کز دل چو دید مستی — از دیده دل برون شد بارم بمنزل افتاد

خرم دیار یاران کز فضل پاکبازی — در دهر تنگ و تاریک محرم بمحفل افتاد

نازم جمال آنکه کز جعد حلقه سازش — بر حلقه‌های لیلها چندین سلاسل افتاد

مشاطه ساز حسنش بگرفت گوشواره — بسیار همچو خورشید شکل حلاجل افتاد

یک عقده از دو زلفش دل رفت بر گشاید — کار دلم ز تنگی آسان بمشکل افتاد

چون کشتی بناکام بگذار همت روان — هر کشته که دیدیم چشمش بقاتل افتاد

معلوم نیست کاین دل بعد از هزار رو — مقبول او نیاید یا آنکه قابل افتاد

پیم

تیر جگر شگافت خوردم ز غمزه سازی | زان لرزه مدامم اندر مفاصل افتاد

خاری اگر فدائی پیش نظر خسان را
گل پیش عندلیبان با جان مقابل افتاد

دل اندر دلبران بستن نشاید | دگر شاید تو باشی نیک شاید
گرفتن از تو دل آفت ز مشکل | که دادن تو آسان می‌نماید
اگر لطفی نمائی زود تر کن | که شاید بنده تا دیری نپاید
بفرما چاره دردم که در صبر | تحمل کرده‌ام چندانکه باید
چگونه راه این آتش ببندم | که اشک و آه آبش میگشاید
سیه شد روز دل از آه اندوه | شب هجران ندانم کی سر آید
ز بس در سینه خفته آه بر هم | نفس را نیست راهی تا بر آید
بگردد ز آب چشم آسیا سنگ | عجب گر چرخ گردونم نساید
خدا را چون نسیم هم اثر مانده | بگو دیگر هوا ما در [illegible] بر آید
ندانم مطرب آهنگ از کجا کرد | که ساز از پرده دل میسراید

سخنی این غزل را از که برخواند — که هوشش از سفر آدم میسر باید

فدائی شور مشتاقانه تا چند

نوایت درد دل را مستغیر آید

خبر از حال مهجوری ندارد — که دل با دلبر دوری ندارد

چه میداند ز فریاد سلیمی — که یاد از نیش زنبوری ندارد

همه شب با صنم خفته هم آغوش — وقوف از جان رنجوری ندارد

تو ای شاهین برای این دل چند تازی — که هرگز تاب عصفوری ندارد

فشاری زیر پا تا چند ای پیل — تنی کو طاقت موری ندارد

چه داند گر چه شد خرد استخوانم — که گردن زیر ساطوری ندارد

مگردان از نظر رخساره‌ات را — که جز روی تو منظوری ندارد

نباشند آگه از روز سیاهم — که در هجر تو مهجوری ندارد

سر کویت بهشت از یاد بردم — که دانستم چو تو حوری ندارد

فدائی گر شهادت در بخشند — کسی اینجا بکس زوری ندارد

چراغ از خود ندارد نور شمعش	پیش مهر مه نوری است

چنین ذاکر که از ذکری فدا شد
یقین دارم که مذکوری ندارد

هر چه دل صبر از جدائی میکند	باز اشکم خودنمائی میکند
نکته گویم بپذیرا اگر شوی	چشم جانت پارسائی میکند
کیست کز بیگانگی از خویشتن	با خداوند آشنائی میکند
تا نمایم شمعِ جانِ مقبلش	در چه ظلمت روشنائی میکند
بوده غافل گر وفا دیده ز دهر	کو بغایت بیوفائی میکند
غفلتی دیگر که پندارد بدهر	این اثر دورِ سمائی میکند
دهر گردون در رهِ سالارِ دهر	هر یکی چون ما گدائی میکند
عزتِ سلطانِ عهد از ذل نیست	عزتش ذلت نمائی میکند
دور بادت ذلتِ آوارگی	گر تو شرحِ بینوائی میکند
روی ما و خاکِ پیرِ میفروش	کز غمت عزت فزائی میکند

روحِ ما و بوی صهبای خوشش	گر صبایش عطرسائی میکند

آسمان دیدم در اوراقِ نجوم
شرحِ ابیاتِ فدائی میکند

یارم از می سرگرانی میکند	اشک رقصِ جاودانی میکند
نوجوانها کرد چرخِ پیر پیر	باز پیرانه جوانی میکند
وین عجبتر کز خردمندانِ راد	مثلِ شاهد دستانی میکند
باطناً زهری بود بس جانگزای	ظاهراً شکرفشانی میکند
طوطیش از خونِ دل منقار سرخ	کرده و شیرین زبانی میکند
مادرِ فرزندخوار است و چنان	مینماید مهربانی میکند
از توانائی که بر شاهان دهد	کشته‌شان در ناتوانی میکند
مینویسد نامه‌ات زآبِ بقا	پس چو نقشِ آب فانی میکند
ور بود عنوانش از مهر و وفا	از عدویت ترجمانی میکند
تا بدانی آنچه می‌یابی ز دهر	اقتضای آسمانی میکند

آنکه بنهاد اندران این اقتضا
در گذرگاهِ بقضائی میکند

گر نه برگِ زندگانی سازیش
مرگت آبِ زندگانی میکند

ورنه چون گیرد بچنگالت اجل
طعمهٔ گرگان کانی میکند

چون فدائی مرد در راهِ خدا
زنده اش در خوشش بپائی میکند

اگر سر قابلِ پایِ تو باشد
فشانم در تمنایِ تو باشد

خوشا بر جانِ حق بینی که دایم
دلش محوِ تماشایِ تو باشد

دلی آراسته دارم که چشمش
ببالایِ دل آرایِ تو باشد

زنم از سوزِ دل آتش بطوبی
اگر در زیرِ بالایِ تو باشد

نشانم سدره را در چشمهٔ چشم
اگر چون قدِ رعنایِ تو باشد

ندانم گرچه آمد طاقِ خورشید
که جفتِ رویِ زیبایِ تو باشد

اگر خواهی دلم را دادن از دست
که را جوید که همتایِ تو باشد

مرا کامشب بهجرانِ تو فردم
عجب گر هجرِ فردایِ تو باشد

ز درد دل لب فریادم کنون خوش — بریزم خون اگر رای تو باشد
چو من آخر بشیدائی نهد سر — سری کو پر ز سودای تو باشد
گریزانم ز راه دیده دل را — که بنشسته بکی جای تو باشد

فدائی خسرو ار گردد حدیثش
لب شیرین شکرخای تو باشد

دیشب آن خانه بر انداز بر ما آمد — گفتم این فتنه کجا بود که اینجا آمد
تاخت آنگونه بدل صف زده مژگان کجش — که بمظفر سپه روس بتجیبوا آمد
زخم ابروی کماندارش و درد دل زار — کارگرتر بمن از هرچه بدنیا آمد
تنهای قد و بالاش تصور کردم — خنده بر سدره ام از عالم بالا آمد
هر نگاهی که تماشای دو لعلش کردم — بر لب دیده دل خون بتماشا آمد
جز که یک بوسه ز بالای زنخ بدل نکرد — جانم از لابهٔ بیفایده بالا آمد
نیم مست از می گلگون شد و بنشست فرو — رفت و جز این حسن کمالش همه زیبا آمد
همه همه وشدگان از غم دلدار برفت — آنچه از دوری او بر من تنها آمد

دل که یک ثانیه در دوری او تاب نداشت — بس عجیب است که تا حال شکیبا آمد

من و جز وصف رخ روشن او شرمم باد — که ز تابش شرر در همه اعضا آمد

با فدائی به از آن باش که بیبود پیش — که ببوی تو ز هر سوی دگر وا آمد

روی خورشید چون عیان گردد — فیض دیدار انس و جان گردد

روی یار من از تتق فلکست — روشنی بخش جان جهان گردد

آنکه خورشید در برابر تو — شرم دارد که سایبان گردد

چه شود بسته و بهر آزادی — پاسبان اندر آستان گردد

نوبت اینکه با چو حسن روی تو است — نوبت آن به که داستان گردد

بنده گر برسد نوبت تو بوصل — محتشم حالی جاودان گردد

زنده انسان بعشق یزدان هم — کاینه روشن بی عیان گردد

گویدش ای بنده رنج طلب — چون هما جان نفس استخوان گردد

شاید از جرعه کیمت مست — آستان تو بی نشان گردد

گو پدر آری چو آفتاب بلند — نور چشم جهانیان گردد

دیده دیدار ذره در یابد — ذره غافل ز دیده بان گردد

ذره چون ز آفتاب گرم نژاد — خوش بود این مثل بیان گردد

که پدر چون شهی بزرگ بود — گر به پرسش خدایگان گردد

میل دارد که پور آزادش — بندهٔ داور زمان گردد

پس درین بندگی شود آزاد — ذره خورشید آسمان گردد

ای تو خورشید ما همه ذره — خوش بود وقت وقت آن گردد

که فدائی کنی فدائی را
تا بشهر فدائیان گردد

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد — نی زان می کاندر جنان سرکار رضوان پرورد

در زین بهشت نبود صد اکوثر دو چشمت را فدا — بوسی لب راه خدا کاندر عدم جان پرورد

زین می همی خواهم جامی با شکر می فرستم چون شکر — زی آنکه مروارید تر در جای دندان پرورد

زین می جگر چون غنچه ان کنم وز دیده اشک ارغوان لعل خم — چشم از لب قارون کنم کز لعل مرجان پرورد

از جان فدائی باز چو همراهیِ مردی گداو
اندر دلِ فرزانه خواهر از یزدان پدر ورد

صادق نبود آنکه زیاران گله دارد
عاشق نبود آنکه زجانان گله دارد

یادش چو هم آغوشِ دلِ گوشه نشین است
کی او دگر از کلفتِ هجران گله دارد

آنکس که بود در برِ محبوب گرفتار
کذب است گر از گریهٔ زندان گله دارد

افتاد دلم چاه بدلوِ سرِ زلفش
وز تنگ ز دلم چاهِ زنخدان گله دارد

ز انبوهیِ غم شد بگلو راهِ نفس بند
وز تنگیِ جا طوقِ گریبان گله دارد

پژمرده دلِ من چو مسیحش سخنی نیست
حق دارد اگر زان لبِ خندان گله دارد

از خیلِ سرشکم که چو سیل است بجوشش
در روز و شب این دیدهٔ گریان گله دارد

مژگانِ من از اشک نگر دیده دمی خشک
وز سفته گر این گوهرِ غلطان گله دارد

در ملکِ دکن کیست فدائی که توان گفت
کز بخشش و از عدلِ دکنبان گله دارد

محبوبعلی شاهِ دکن آنکه زجودش
کان گشته دل آزرده و عمان گله دارد

از ستم گر بیگناهی بر سرِ دارم کنند
خوشترم از اینکه بر جهال سردارم کنند

آنچنان خوابی دلم خواهد که گر صور بدمند
صد هزاران صور نتوانند بیدارم کنند

باده خواهم آنچنان پرزور کز یک ساغرش
خارج از امکان همین باشد که هشیارم کنند

احتساب کارفرمایان اگر باشد چنین
خوشترم گر تا ابد از کار بیکارم کنند

با چنین مردم کنم کی غیر عزلت اختیار
با فراغت گر بکارِ خویش مختارم کنند

من چنینم لیک دل گوید که جان بخشد بهم
در نگارستانِ یار از نقشِ دیوارم کنند

دل چو دلبر خودنمائی بپسندد جاودان
من نخواهم تا ابد کز خود خبردارم کنند

از خودم بیرون نیک از بد نیارم امتیاز
چون شوم گر بیش ازین واقف ز اسرارم کنند

من نه پیچم سر فدائی زانچه پیش آید ز خلق
زانکه پیدا نیستم کز سرِ فرمانِ دادارم کنند

ای دلِ من قرار ز دیت شاد
ای بر ویت روان ز غم آزاد

روز می این خاکدانِ تیره بیاد
واد خواهم هر آنچه باد اباد

نظری جانبِ اسیران کن
نیکی گر غم غریبان یاد

آه کز روزگار مهجوری — آه بر دست دل غمت بنهاد
چه کنم داد خواه من آنست — که بیاورد در دلم بیداد
آخر ای شاه خسروان زمان — داد مظلوم را رسد بداد
نرسی گر بداد مظلومیم — دین و دنیا بباد خواهم داد
همه مردم ز سوز من غافل — هر کسی کو ببرد من افتاد
چکنم گر ننالم از این درد — چوب عالم بمن زند استاد
نشنید بادی و زید و از جا کند — از دل من بسیک نگه بنیاد

هر کس از نظر قدائی را
تا تو افکنده بیارد باد

گر سوی عاشقت نظر باشد — چون شود کشته زنده تر باشد
نذر کردم هوای دل نکنم — گر از این فتنه ام حذر باشد
می ندانم چگونه ام زنده — چون ببینم بدوست بر باشد
تا خنجر های دلبرم دادند — از دلم با لند ار خنجر باشد

۴ نفسم برنیاید از دل حیف – تا برآرم ز ظلم تو فریاد

اینقدر دانم اندرین قفسم | همنفس بلبل سحر باشد
چون بگیرم هوای گلشن را | که همه راهش خطر باشد
بود آنگاه از شکسته پرم | عندلیبی که بسته پر باشد
سرو بالای نازنین مرا | آفتاب و ستاره بر باشد
سر بالای سدره برشکند | هر درختی کش این ثمر باشد
عجب از اینکه آه جانسوزم | در دل یار بی اثر باشد
ای رخت ماه و عارضت خورشید | پیش چشمی که بی بصر باشد

تو بکرسی نشین فدائی را
گوی تا چوب پشت در باشد

بسکه شد پخته زگرمی دهم خامی چند | بستوه آمدم از وعظ نکونامی چند
زنگ بنشانم و در آینه دل ساقی | تا که از باده نابم بدهی جامی چند
آنکه افکنده بت خویش بصد تأثیر | نرود از در ما بد مستی بدنامی چند
صوفیا خرقه بشمشیر بسوزان اگرت | جذب حالت فکند در عقبت عامی چند

هرگز این خیال قبول دل دانا نشود
که ز هر دست وصولت به الغامی چند

دل که بگشاد بر ویش در اقبال صمد
نشود شیفتهٔ منظومهٔ احسامی چند

باشد جا و پناه تو به کام دل ای آتش عشق
چشم از بوسهٔ زلف تو ناکامی چند

چه خطر بود به صحرای طلب در رهِ عشق
که شده پای ز دستم ز دو گامی چند

قدر نامی شوان گفت حدیثش به تمام
آنچه از عشق بیابم غرض ادایی چند

عاقبت گشتم خالت دلم از دست ببرد
سنگ شد پاره ز پایم رسیده وامی چند

حیفم آید که کسی واسطه گردد به میان
ورنه پیدا دهی از دل به پیغامی چند

حذر از آهوی چشم تو فدائی نشود
که بغداد بسر پنجهٔ ضرغامی چند

تربیت الشان لقب بکار کنند
گر دلم مردن اختیار کند

با چو تو خسروی سپهر شکار
مرغ بی بال من شکار کنند

شاهبازت به چنگل خونریز
دولت خسروان شکار کند

گر کنم از عشق تو سپر یارم
عشق تو کوه را غبار کند

چارهٔ غم ز عقل جستم و عشق | رخنه بر عقل هوشیار کند
گفت باید که صبر طالب گل | تا رسد بر جفای خار کند
عقل فرسوده صبر و نیست بدل | هم مگر چاره لطف یار کند
ای بصبر در درد تو درمان | گرچه دل ناله های زار کند
که طبیبان دهند داروی تلخ | بهر نضجی که ناله زار کند
زاری دل به پیش تو آرم | درد تو گر دلم نزار کند
خسته هم آنم که بنده در تو | گشته آهی و جان نثار کند

گر قدائی شده است خسته ز بار
خستگی دفع هم ز بار کند

آنچه آهو بچه در دهن شیر کشید | دل همان خسم آن طرهٔ پی پیر کشید
نه چنان سخت کمان ساعد و بازو دارد | کش برون کس نتواند ز جگر تیر کشید
دیده زابروی ستمگر نتوانستم دوخت | گر کمان بر دیده و گر همه شمشیر کشید
دور ازل دید چو رویش دل صورتگر آزر | طرح گردون عوض گردهٔ تصویر کشید

وین کواکب که همی‌بینند فروزان سپهر ‌‌ شعله‌هاییست که آه از پی تاثیر کشید

موبمو عقدهٔ دلهای پریشان شد جمع ‌‌ چون صبا زخمت بدان زلف گره‌گیر کشید

شده نزدیک که کافر شوم اندر ره عشق ‌‌ مدت عشق صنم بسکه زجان دیر کشید

نازنینی که اسیر خم کمندش همی است ‌‌ که بموی دل آزاده چو زنجیر کشید

در سکوت از غم او سیر جهان قد رم باز ‌‌ سخن بیت غم عشقش به تفسیر کشید

چکنم گر اثر بخت سیاهم زپی هست ‌‌ عهد طغیان عدو پیش بتقدیر کشید

تا چه در کلک قضا بود که نقاش قدر ‌‌ هر کجا شیر دلی خواست بزنجیر کشید

دم مزن و ستم دهر قدائی خوش باش
گرچه اکرو جفا از فلک پیر کشید

بی او چو تیغ آهم سپهر زد و مهر برید ‌‌ با او نفس از جانم سپهر زد و مهر برید

بی طلعت خورشیدش یکشب بروز آرم ‌‌ خون از دل بریانم سپهر زد و مهر برید

بی ماه هلال ابرو هر شب که فرا خوانم ‌‌ ناخن ز گریبانم سپهر زد و مهر برید

چون پرتو رخسارش در خانهٔ اندوه افتد ‌‌ از کنگرهٔ ایوانم سپهر زد و مهر برید

وانگه که سخن گوید با من ز نهیب عشق
در از شکر غنچه دندانم سیلم زد و میریزد

یاقوت لبش هر دم آید بتصور اشک
از دیده چو گوهر جانم سیلم زد و میریزد

گل چون شنود دستش غنچه در خنده لبی لؤلؤ
از چشم در افشانم سیلم زد و میریزد

دندانش اگر نبود چون برق چرا باران
از ابر دو چشمانم سیلم زد و میریزد

وصف در دندانش هرگه که کنم گوهر
از طبع سخندانم سیلم زد و میریزد

گر بردهٔ دل را چون تنبول نخورد آن چه
خون از لب جانانم سیلم زد و میریزد

اندر دل سنگینش کاری نکند با آنکه
تأثیر ز افغانم سیلم زد و میریزد

در غایت هشیاری می‌گردد او ساغر
چون از کف مستانم سیلم زد و میریزد

آن به که فدائی را خود باده بنوشاند
زین دست چو پیمانم سیلم زد و میریزد

از حسنت جان شعرم گر رد نکند گوهر
از خامه بدورانم سیلم زد و میریزد

چو جای سر هما فرق آن صنم گردید
دلم نشستن مژگان بهم و خم گردید

بطرف جبههٔ وی دیده دیده‌ام یاقوت
که تیز رسید ز تمکین لبان کلیم گردید

دلم چو شد ز اندوه همچو نقره گداخت — طلا چو زینت بازوی آن صنم گردید

زر آنزمان که بشد گوشوار و یاره یار — چو جان عزیز و چو جان عمر محترم گردید

طراز دامن سروش چو انجمن آراست — جگر چو ز آتش دل شمع صبحدم گردید

شهید غمزهٔ بیباک شد مرا دل پاک — شکار پنجهٔ شیر آهوی حرم گردید

کسی که صحبت مهوشش نصیب بود مدام — همیشه معتکف گلشن ارم گردید

بیا و زان لب لعل بتی یکسخن کن ساز — که جان فزاتر از آوای زیر و بم گردید

بسنگ سستی نخوت ستمگر اشکن — دلم که ز آئینه داران جام جم گردید

بباغ قامت خود بنده را الفرج بخش — که سرو باغ جهان شاخ کرم گردید

دلی که چون لب من در زمانه شد خرسند — بروی و موی تو قانع ز بیش و کم گردید

فدائی ار چه ز اسباب دهر مستغنی است
نیاز مند تو از فرق تا قدم گردید

ز خط سبز بر خساره ای پسر تعوید — بس است زلف بر خساره چون قمر تعوید

بلاست خط نگارین بر رخ خورشید — بلا که کرده چو تو مهر دفع شر تعوید

ندیده‌ام چو دو چشمت کسی بعیاری
که خفته باز کند فتنه را ز سر تعوید

بنه ز بوسهٔ چندی بیازویت بندم
بقتلِ من چو کشی تیغ از کمر تعوید

کمر گشا و کله بفکن از قبا بدر آی
بست بود نگهِ مردمِ بصر تعوید

دعا برای حسودانِ تنگ‌چشم بود
چه حاجت است برِ صاحب‌نظر تعوید

چو پیرِ انجمنِ عاشقان شوی هراس
که گرددت دلِ شوریدگان بسر تعوید

شوی چو شمعِ شبستانِ عارفان پیش‌مند
که بسته‌اند پروانه از شرر تعوید

چو جانِ خلق سپرِ تیغِ چشم زخم تر است
عزیزِ من چه کنی غمزه را دگر تعوید

قدم بعرصهٔ رندان چو می‌نهی خوش باش
که باشدت دمِ مردانِ راهبر تعوید

چنانکه ره برخشت هیچ دیده نزده است
چه منقضی شده از خطِ رخِ تو مه تعوید

بقتلِ تو چو فدائی نباشدش پروا
بیازویش ببر از بوسهٔ لی کمر تعوید

بیادِ رسمِ ستمکاری انیسان بردا
بیاد قاعدهٔ دوری از حبان بردا

در آنجمله آوارگانِ راهِ دراز
زپیشِ پایِ جگرخسته رهروان بردا

کلید راز نهان لعل را بجنبش حرف / در آر و قفل ز گنجینهٔ نهان بردار

دل از فسانهٔ گردون حقه باز بخست / بیا و مهر ز سر پوشش آسمان بردار

ز امنیت چه کنی ایجوان خدا را دست / بر شخند ز پیران کاروان بردار

من آن زمان که سرم شور یافت عقلم گفت / چو پا بعشق نهادی قدم ز جان بردار

نکو نیست فقط از خویش باش بیگانه / بمهر یار نهی دل دل از جهان بردار

چو گاه گاه در آید بسر هم رندان جای / در آستانه گزین کفش میهمان بردار

چو رایگان طلبی وصل نوگلی هر خار / که در رهست نه مژگان برایگان بردار

توانی ار بفسون تنش ز افعی زلف / در آفتاب رخش گنج شایگان بردار

دلت چو کرد تمنا فراغت جاوید / نظر ز عالم هستی بجاودان بردار

سمند آز فدائی چو زیر تو وا ماند / قدم ز جادهٔ مدح خدایگان بردار

دلا بدست تظلم عنان دلبر گیر / دگر بیا بفکند ز خویش دل برگیر

ببین بگیسوی او گفت چو دیدی خویش / اسیر طرهٔ آن روسیاه کافر گیر

چو تخت و تاج بهر دم رهین بخت کسی است | فلک بزیر قدم نه جهان مسخر گیر

اگر رهت بدیار رحیلان نگشایند | فضای فقر وسیع است راه دیگر گیر

چه حاجت آنکه زنی تیغ غم بگردن دل | فرو گذار غم روزگار و ساغر گیر

نه عاقبت بجهان عدم بخواهی رفت | کنون شمار نفس را زمان آخر گیر

در آ بسلسلهٔ عاشقان زار ولیک | پی طریقت روشندلان رهبر گیر

بدست تیر قضا کاخته است تیغ هلاک | سپر بفرق جلادت ز چرخ اخضر گیر

دگر به تیرگی خاکت آبروی برند | هوای دامن آن آتش منور گیر

بیک اثر ز جمالش بیافتی دل و عقل | دو چشم بر رخ آن آفتاب انور گیر

دگر ز تاب رخت بال و پر بسوزاند | ز تاب دیگر خورشید روش شهپر گیر

ز غم دست فدائی بشو و گر شوق
بفرق پا بنهدت زندگانی از سر گیر

بردار حجاب روی انور | تا دیدهٔ دل شود منور
زان بادهٔ مشکبوی ساقی | بنمای دماغ جان معطر

بر روی مپرش مو که سازی | روز همه را سیاه یکسر
دل را که ز دست داده بودم | جستم خبر از بر تو دلبر
با آنکه بچرخ سر نهادم | در پای تو سر نهادم آخر
گر لطف کنی عجب نباشد | چون تو که بود دگر توانگر
ور تیغ زنی هم از تو خواهم | زنهار که صاحبی و سرور
هر شب بجدائیت کشم آه | بر فرق فلک سیاه مجمر
وان شعلهٔ روشنان که بینی | هست اخگر خاطر پر آذر
در عشق تو مشکل است کارم | ای آشفته قدت صنوبر
کن فضل بناتوانی من | ای ژالهٔ لالهٔ تو اختر

وصف دهنش فدائی ار گفت
هست آیت معجز سخنور

صبا پیام بهر دم که آرد از دلبر | غم نهفتهٔ هجران سر آرد از دل بر
قلم گر از بن بنویسم حدیث یار رسد | چو بر حکایت دل آید از سرش اخگر

بگویمش که تو ای رازدان خلوت غیب   چه روی داد که بگذشت از سرت آذر

دو ساعتم متحیر که از چه سست رود   چو بینمت نگرم خاک میکند بر سر

ندانم از شرر دل چه قدر سوز و جان   ای از جمال تو روشن دو چشم شمس و قمر

غم جدائی تو آتشی است عالم سوز   که آه کوره دل کرده آتشین خنجر

دلم چو شعله شمعی است کاندرو نابود   شود بصورت پروانه نالهای جگر

نمانده هیچ اثر از وجود معدوم   ورت قبول نیفتد بیا و خود بنگر

همای سایه فگن بخواهی ار پریان   دمی فرو بنشانش مرا بخاکستر

هزار عاشق شیدا بخون تپیده و نیست   بهیچ دیده پدیدار نیشی از نشتر

چنانکه بر رخ من باب گریه بگشوده است   نگار عشق ندارم بخود دمی دیگر

فدائی از همه اسباب مالک عشق شده است
همین نصیب تو لبهای خشک و دیده تر

بخواب دوش بدیدم که گشت دامنگیر   دل مرا چمن شانه ز مشک و عبیر

بگل عذار تو هر دو چون بدیدم زلف   شدم یقین که بخشیده خواب من تعبیر

هزار عقده گشاییم بزلف پرگرهش
خدا کند که بجز این نباشدش تقصیر

خیال خواب پریشان ما هم افگنده است
که عاقبت نشوم در کمند هیچ اسیر

مثال حال من آنحالتی که اندر خواب
کسی بحلق دل خویش بنگرد زنجیر

اسیر حلقهٔ دامم در نه سایه هم آزاد
عذاب میکشم و نیست در میان تقصیر

قبای حشمتم اندر برار خشم عریان
کلاه سلطنتم بر سر و گدای فقیر

چو کاه در ره و کاهم بدیده کاهکشان
چو خاک در نظر و خاکم از نظر اکسیر

چه شعبده است ندانم ببار مطرب ساخت
که هیچ نغمه نه در کار و اینهمه بم و زیر

بیک درستی بود آواز واش لیک بهوش
هزار گونه بهر لحظه میدهد تغییر

که باشد آنکه ازو نغمه نمود اصغا
که مرغ خاطرش اندر زمان نشد نخجیر

دل خراب فدائی دمی نیاسوده است
از آن زمان که شدش این خیال دامنگیر

صبا رسنده ساعی بسوی یار بسیر
ور افتست ز من از خاطرش غبار بسیر

پس از سلام بگو که طوطی از عاشق
بنوش جامی و در هیچ از دل افگار بسیر

هزار بار رسیدائی کشید خاطر ما — بعرض وصل ز عاشق تو نیز بار رسید

ورت ز یاد شنا بدل گران آمد — ز یاد کین من از هجر کردگار رسید

گناه کردهم و دارم امید بخشایش — بعفو جرم من از جود اعتبار رسید

چو این تمام بگفتی شد از زمن راضی — بیا و جان و دلش از در نثار رسید

ولاکنون چو شه از حال کار آگاه — امید عفو ز جان گناهکار رسید

قبول حضرت دلبر اگر نیفتادی — خیال وصل ز یاد امیدوار رسید

چیست ترا که هوای وصال او کردی — بدیده بین ز رهش خاک انتظار رسید

بدرد عاقبت خویش آب دریا را — کنون بهر نفس از چشم جویبار رسید

بنال زار و بگو ناله را که زود خبر — بعهد مان ز اسیریم در دیار رسید

بپای دوست فدائی چو سفر کردی
حدیث عشق ز عالم بیادگار رسید

ای حبیب نهان هست لیکن علم و هنر — که بگردید عیان زمین و تو نیست اثر

گر ضرورت بوجود آمدن من بودی — کاشکی آمدی آخر دوران ابد

٦

تا بصر دیده که جانم بگشاید نگرم — طلعت حسن نهایات کمالات بشر

زان سپس با همه یاران به تباهی گردم — که زنی دیده بهم دهر کنی زیر و زبر

با من از واقعهٔ جهل مگو ای زاهد — زانچه مشهود بعلم است چه حاجت بخبر

چون من آزاده ام از دین و تقیید نه ام — گوش به حرف تو ورزانکه کنی شق قمر

عشق بگرفت مرا از من و دادم بفنا — پیشتر زانکه وجودم بعدم بنهد سر

چند سال است که از خلق جنون پیشه شدم — سر شیدائیم اینک نکند صبر دگر

خواهی ار با من دلداده بسازی ساقی — کن زمی لعل بهم چشمی چشم ساغر

سخن این است جز از بربط و مطرب مشنو — گوش بر گفتهٔ او ده که نمائی باور

صحبت ساقی و مطرب اگرت دست دهد — گفتگوی همه را پای بیفشار بسر

با رخ زرد نخندی به فدائی امید
چون ببینی بلب خشکش و بر دیدهٔ تر

زد بر دل من نگاه دلبر — گیرنه به صد هزار خنجر

تا زخم جگر چگونه باشد — زان ابروی ذوالفقار پیکر

حیرانم ازینکه از چه باشد — زهر که بداده آب نشتر

با اینکه بدل جراحت او — از مرهم کس نگشت بهتر

با لله که طاقتم شود طاق — تا نیز نهم به چشم دیگر

ای روح روان دردمندان — بر مردهٔ خویش نیز بنگر

باز آی زدر که تا بیاید — عمر ابدم بخانه اندر

بر پا بنهم که دست بردار — نبود دلم از تو در رود سر

حسن تو بدین کمال دیدم — شد چشم بصیرتم منور

خورشید ندیده چهره ات گرد — از خاک ره تو دیده آلوده

من ذرهٔ از غبار راهم — کی با مشتری کنم برابر

جانان داد فشانی از غم تو
نگرفته ترا بجا هم در بر

ای از غم تو بدرد جان یار — وی از گل تو نصیب دل خار

آزرده غمت بجانش چه سازد — با خار تو ام چه آورد بار

ای هجر تو آتش جگرسوز
در عشق تو تا چه آیدم پیش
من کار جهان فرو نهادم
گر کوه کنم کنی بمژگان
من بندهٔ دایم الحضورم
دیدم غمت اول اندک و حال
تنگ است فراخی سپهرم
بیماری دل بمرگ پیوست
درد تو بجان کند سرایت

ای عشق تو آتش جگرخوار
در هجر تو تا چه باشدم کار
استاده بجان مطیعت ای یار
سهل است وجدائی از تو دشوار
باشد که کنی به پیشم احضار
از حوصله ام گذشت بسیار
زانده بدیدهٔ دل زار
تا دیدست آن دو چشم بیمار
دل در غم جان فتاده به تیمار

جان در سر زغم فدائی
چونانکه بعشق شد گرفتار

خواهی اگر ز حال دل خستگان خبر
تا اگر از خیال دل دشمنان شوی

در طره ات بجوی ز دل بستگان خبر
دریاب باز درون جگر خستگان خبر

آزادگی نصیب اسیران موی اوست — در بند او بجست کس از رستگان خبر

من دل بقید زلف تو بنهاده ام اسیر — یابم کجا ز دام بدر جستگان خبر

روزی ببین بجا نشینان یاد هی پرس — بر خاک راه خویش ز بنشستگان خبر

ای بلبل چمن نرسیدت مگر بگوش — در دام او ز بال و پر اشکستگان خبر

گوش از حدیث خلق بپاکن فدائیا — پرسد حکیم کی ز زبان بستگان خبر

ساقیا جامی از آن باده گلنار بیار — آفت عقل من از نامن خمار بیار

یا که سوی دلم ای باد صبا پیغامی — یا که بوی دلم از طره دلدار بیار

تا بصد بار کنم روح نثار قدمت — راحی از راهگذار قدم یار بیار

من بهر لحظه ز دوریش بمیرم صد بار — در همه عمر بپاسش تو یکبار بیار

زان دو جادو وش طناز که مستند بدام — داروی خواب بر این دیده بیدار بیار

تا جگر خون کنم از ماتم این قلب ضعیف — نافه از سر آن گیسوی عطار بیار

دور گردون بفسونهام فکنده بطلسم — باطل السحری از آن غمزه سحار بیار

دیر

دیرگاهیست که گلزار تهی گشته ز گل
از ورودش خبر بلبل اسحار بیار

شد قوی ضعف دل اندر الم این زندان
مژدهٔ وقت رهائی بگرفتار بیار

تا بگوید نظری منتهی آید سدره
جلوهٔ عالم بالاش برفتار بیار

از پی عرض شهنشاه معظم کرسی
حکم توقیع قدائی بسر دار بیار

بس کن این بیهده گفتار و مشتاق ازل
گر خداوند بداند خواسته کردار بیار

آنکه در سلطنت حسن شدی عالمگیر
فرصت باد که شاهی تو بعشاق و امیر

خود فراموشی احباب کجا سیرت تست
من خود از ضعف غم عشق بنالم بضمیر

هیچ شک نیست که صید تو خود آید بکمند
نیست حاجت که دهی زحمت بازوی دلیر

دل گرفته است بکف جان که چو جانی طلبی
و بدیت پیشتر از آنکه بگوید که بگیر

گر بجنگ آمده گوشهٔ ابرو تیما
شها پنجهٔ خود رنجه بضرب شمشیر

آنکه بر توسن افلاک سواری بشتاب
خار اندر ره و مجروح بود پای اسیر

آنکه رو و پیش نگر دید گرفتار کمند
عجبی نیست ز حال من اگر نیست خبیر

تارِ گیسوی مفکن بگلوی دلِ من | که جراحت زده نقصان برد از بوی عبیر

شرق تا غرب جهان زیرِ قدم آوردم | چکنم دل به که بندم که نداری تو نظیر

بامیدِ کرمت خاکِ فقیران گشتم | تو ستم پیشه دلت رحم نیارد بفقیر

گفتم از پایِ دلم خار بر آری روزی | چون نکو می نگرم تیر زنی بر سرِ تیر

چشمِ خونبارِ فدائی چو ز خاکِ رهِ دوست | سرمه ساخت شد اندر همه اسرار بصیر

دل بست شد از هوای شبگیر | دیوانه که بشکند ز زنجیر

صد سلسله عاشقان گرفتار | گروه است و همی رود به نخجیر

در رشتهٔ حلقهٔ اسیران | چون یافت نجات کرد تاخیر

تسلیم بیا بهم قضا را | با اینکه رضا شوم بتقدیر

تدبیر جز این دوا از چه خیزد | اکنون که ز دست رفته تدبیر

استاده که جان سپر کنم چون | از شستِ قضا رها شود تیر

هر نقش که بود شسته از دل | تا روی نگار گشته تصویر

خود نقش ندیده ام بدین نقش — در کارگه بتان کشمیر

دارد خبر آنکه دیده آن روی — والموی مسلسل گره گیر

کز روی که گشته دل پر از خون — وز موی که پای دل بزنجیر

پیر ار چه شود جوان ز رویش — بسیار کند ز غمزه جوان پیر

ای محضر تو روزی فدائی — زان پیش که مادرش دهد شیر

روزی دلم از تو نیست مهجور — وقتی نشدی ز دیده مستور

فریاد دلم بر آسمان رفت — گر دیده ز گریه دیده ام کور

کز دیده چه سان نهان شدستی — وین دل ز چه رو شد از تو مهجور

انصاف ده این فسون گریها — در دهر که می نمود با حور

قربان چه دهی بجوی عشاق — ترسم که کشند نشتر منشور

وانگه بقیامتت بگیرند — خونریزی تو دستبند در صور

تا حال بشهر کس نگشته است — در جور و جفا چنان تو مشهور

هر کس بخیالِ خویش مختار — من پیشِ قضای عشق مجبور

یک روز بخونِ دل کنم غسل — بخت ار کُنَدم بدهر منصور

از جامه کفن کند شهیدت — وز خاکِ قتلگاه کافور

بخشم کند آن زبان سه روز — گر دیده و از دلم شوی دور

دل تافت ز روشنی رویت — در تیرگیِ شبانِ دیجور

رویت خبرم نبود کز حسن — پروانه هلاک گردد از نور

ناظر نشده است چون فدائی — هر کس به جمالِ چون تو منظور

بکشنم گر تو دهی زنهار
ورنه بسوزانم و دعوی میسار

زهر چه باشد که من از دستِ تو — شاد بنوشم چو میِ خوشگوار

پس نبود اینقدرم دردِ دل — از المِ غربت و هجرِ دیار

کاری ننشانیم اندر جگر — کز نیشِ یک سوزنه دندانِ مار

رازِ نهانیِ تو با هر دلی — آتشِ قلم نمود آشکار

نیست مرا غیر تو یزدان جدای / تو بود دست بنده چو من صد هزار

الغرض گرفتم جهان پر توی / گز رخِ تو بود بدل یادگار

گرچه یکی قطرهٔ دریای تو / زآتشِ عالم بنشاند شرار

ترسم ازین آهِ دمادم سران / وآتشِ قلبم بنشیند غبار

مرده ام از غصه که چون آنم / جان که خود از دست تو آید بهم نثار

وانچه لبت داد جانم بدل / پاک ربود از کفِ من روزگار

قلبِ فدائی که بهجرت بسوخت / گر نکنی رد شده کامل عیار

دلِ ما را بسرِ زلفِ پریشان مسپار / که بزنجیر بود شیفته دیوانهٔ زار

دلِ مسکینِ مرا صف زده مژگان کافت / دست از سلسلهٔ طرهٔ مشکین بردار

من چه جز نام تو راندن بزبان شرم همی باد / ور چو منصور ازین جرم ببندم سرِ دار

وه که هنگام سحر بست غمت نقش بدل / چه بگویم که چها کرد غمت با دلِ زار

خواهم از شرح دهم قوتِ تقریرم نیست / خود تو آگاه تر از من به دلی پر اسرار

گفتم احوال دل خود بشکایت کردم | که غم از غم نبود چون تو مرائی غمخوار
خواهی از غم نکشی خواهیم از رحم بخش | گر کسی را نشد با تو لعب عالم بیگار
چهره گلگون کنم از دیده بخوناب جگر | بلکه صورت کنم از نقش رضای تو نگار
عاقبت در ره عشق تو چنان داشتم | که نه زهدم شده رهبر نه گنه خورد بکار
نه بطاعت شده مستوجب رحمت که نبود | نه بتقصیر دلم خست که بودم کردار
ما و خاک ره جانانه و رخساره زرد | گو که پامال ره خویش کنندم رخسار

نبود جز بدر دوست فدائی نظرم
زانکه با دوست سر و کار همه آخر کار

ازین دنیای فانی چون نظر کردم بخواب آید | خیالی را بدان تعبیر دیدم هر شتاب آید
خیالی را و خوابی را یکی بر چشم عبرت بین | که تا بینی چو من گردون خیالی را بخواب آید
ندیدی چون حباب اندر رخ جاوید چون گوئی | که جاوید است این نقشی که من دیدم سراب آید
سر آنکس عیش جاویدان درین عالم طمع دارد | بود چونان که انجم باز جوید از سراب آید
نوای محمل نشین لیکن که جز انجم دراو دنیا نشست | چنان ذره که حیرت بیش یابد زآفتاب آید

غریقِ بحرِ بی‌پایانِ او جز این نمی‌بیند
حبابی بر سر از چرخ و تن خود در حباب اندر

نه پیدائی که گویم وصفِ ماهی روشنی افزا
نه پنهانی که خوانم مدحِ شاهی در نقاب اندر

قیاسِ نورِ مهر از شرق تا غربش ذره را ممکن
ز ذره کمترم چون تشنه جان دادم در آب اندر

یکی دریای اخضر را کش انجم فلسِ ماهی شد
بر بحری که من غرقم در آن دیدم سراب اندر

بیک نظاره از آن نرگسِ مستانه برخوردم
بر آن مستی که پنهان بود در جامِ شراب اندر

زمانی با تأمل چهرهٔ سیراب وی بنگر
پس آئینه دو چشمت را ببین چون شد پرآب اندر

فدائی چون بسیر دشت‌ها از خاکش بروید گل
زمین دارد چو دل را در ولای بوتراب اندر

نقشِ توام برد بتشویر … و دیر
چشم فرو پوش ز تصویر دیر

پادشها سیر نژادا مرا
دل شده از ظلمت تقصیر قیر

دل که بود خانهٔ حق شد خراب
تازه شود گر دو چشمت بسیر

ای پسرِ آدم سرکش مباش
زین چه طلسم است به تعبیر دیر

باش بر خستگان مستمند
کیست نباشد بر تغییر زیر

اصلِ تو این خاک و نجاست بجوع | معرفت آور که نشد تیر شیر

باش دُرافشان همه جا در کلام | چون بچگان گه تقریر زیر

لفظ درست آر که مهمل شود | قطع شود چون نه رسا تیر تیر

معنیِ عشق از که شناسی که عقل | گشت درین صورتِ بی پیر پیر

زود قضا آورد م هر چه زهر | و آنچه شکر گشته ز تقدیر دیر

لقمه قوی بود و بتابید و کرد | در گلوی جانِ گلوگیر گیر

ز آتشِ غم طبع شدم گرم و خشک | دارویِ این چیست ز تدبیر پیر

تا شبِ هجران به تباشیرِ صبح | وصلِ تو ریزد به تباشیر شیر

دل ز فدائی طلبی نیستش
از شکنِ زلفِ گره گیر گیر

ندیدم آتشی در خویشتن نوز | همی بینم به گردون مهر و سوز

شبی پایانِ آن صبحِ قیامت | در آن من منتظر تا کی شود روز

همین دانم کزین شب تیره روزم | ندانم آردم آخر چه بر روز

فنازو

نسازد چاره تاریکی هجر
هزاران مهر و ماه گیتی افروز

برای صبح مشتاقان خدارا
که گردد روزم از روی تو فیروز

نماندم از فراق ای آتشین خوی
بغیر از شعلهٔ آه فلک سوز

چه باید بی جمال تو بسر برد
چه شام غربت و چه صبح نوروز

درین فکرم که در فکر تو پیچید
زنم چون سوگواران قفل بر پوز

وزان ترسم که از آسیب حیرت
شوم ز اندیشهٔ باطل بد آموز

کنون از گریه در ماتم سرائی
رسانم بر دل آبی اندرین سوز

فدائی چاره چون جز سوختن نیست
کنون از چاره سازی دیده بر دوز

که جز تسلیم مرغ بی پر و بال
چه خواهد کرد در سر پنجهٔ یوز

هر که را دیده شد بروی تو باز
نتواند نظر به بندد باز

دست از بخت تیره کوتاه است
دست تا برده بر زلف دراز

تا نشاندی که را بخاک سیاه
گر کشیدی بچشم سرمهٔ ناز

روی مشتاق و خاکپایت بعجز | سر عشاق و آستان نیاز
هر ممیز تمیز را بنهاد | تا ترا یافت از جهان ممتاز
پر و بالم بسوخت صد افسوس | تا کنم در هوای تو پرواز
دل چو محراب ابروانت دید | روی بر قبله ام سپید نماز
شعله خانه سوز عشق ببین | آنکه گوئی در آتشش گداز
از حقیقت نباشد آگاهیش | آنکه عشق ترا شمرد مجاز
گر تو در حسن نیست انبازت | نیست خود هم مرا بعشق انباز
مطرب امروز پرده ام بدرید | ساز کرد از چه پرده این آواز
نازِ شاهان نیازمندش گشت | زین قیامت که کرد در شهناز
کوه در بادیه برقص آورد | تا عراق عجم ز راه حجاز

حلقه طره ات قدائی را
حلق محمود گشت و زلف ایاز

دلا به شعله روی غمش بسوز و بساز | که نیست پروا پروانه را ز سوز و گداز

پی نوازش آن یار دلنواز ای غم — بمال گوش دلم را و چون بطش بنواز

شب از نماز کنم در قیام قامت دوست — رسد بروز قیامت ز بسکه هست دراز

نماز شام که خفتن گه غم است کند — همیشه چنگ شود بر این شکسته شب نماز

دل آشنا آن که شبی بحلقهٔ حلقهٔ زلف — گسسته از دل صد سلسله هزار اراز

چگونه هست که چندین دلهای بسته در زنجیر — نیافت چون سر زلفت گره گشوده هم باز

جدائی دل از این بیشتر نبستی بال — نه که با دل خرم رسیم بسوی تو باز

نیاز خاطر مسکین من که نیست جز آه — چه پیشکش که ناید به پیشگاه تو ناز

چه دیده و دل و جان و تن از تو دارم من — بحضرت تو ز خود آورم چه تحفه نیاز

ز شیوه که بیاموخت چشم تو شب — بمعجزات شود چیره سحر شعبده باز

غرض سپاس بجا هست که عشق پی حجت — نهد بیارک محمود خاکپای ایاز

بزلفکان درازش چو دست کوته ما — فدائیا نرسد گسبل این امید دراز

تا کی جنگ آوریم و ستیز — گر نمانده مر بدست پای گریز

چون گریزم بپای صد زنجیر | کوه بر دل چگونه گوئی خیز
آبی از چشمه سار وصل است | گر توانی بر آتش دل ریز
در ره عشقش از چه پرهیزم | کز دو آتش بحرمین بپرهیز
عشق بالا گرفت و عقل بسوخت | چون کند خاری اندر آتش تیز
بر گل سبز خط او نظر کردم | آب چشمم شده است خون آمیز
بوسه از لبش لبم برداشت | شهد گفتار گشت و شور انگیز
دوش آمد بحلقهٔ عشاق | نطق بگشود و گشت گوهر ریز
که درین گوشه اید بی سر و جان | بگذرد روزگارتان چن خیز
پس چو جان را منیا چون اهست | گشت محشر سرای رستاخیز
من گرفتم بدست دامن او | کز دل ای آتش زبانه مخیز
سوختی جان و دل فدائی را | چون چو آتش زپیش او مگریز
ننمایم رها چو یا قسمت | که بگشتیم همه عراق و حجیز

چشم خونبار بین و سوز دلش

بوفا

بوفا کز وفا درو آدینه

شبها که به هجر تو سوزم میان روز — چون صبح گردد آرد و بیند نشان روز

رازی که هر شبم بدل آید ز سوز درد — هر روز فاش میکنم آنرا بیان روز

هنگامه ایست آتش قلبم که در نخست — آتش گرفت بر سر حرفش زبان روز

شبها چراغ اگر بمکان نیستم روا — در بر دلی مراست که باشد مکان روز

پروانه دلم ز رخ شمع فارغ است — روشن کند جهان رخ پروانگان روز

پروانه وار خویش بسوزند اختران — آید چو شمع بزم خدا از جهان روز

هر شب که در فراق رخش نوحه سر کنم — ابیات اشک شرح دهد داستان روز

ستیز اگر کنم پی شبهای تیره را — روشن چراغی از رخ روشن روان روز

دانند چون بر روز گشایند شب وصال — باشند عاشقان رخش جانفشان روز

خفاش را که کور شمرند خاطرش — جان در تن است از تف سوز عیان روز

بسیار کم فتد چو شب آید پیش چشم — کز بس عیان بدل ننمایم گمان روز

رخت سخن بدوز باندام شمع

مپرس فدائیا نشناسد کسان فقر

باشد اگر دلی که بود آشنای راز / جانان نهاده است بخلوتسرای راز

دلبر که تاکنون نگشوده است لب بگفت / تا من شوم برای تو عقده‌گشای راز

ره دلی بچشم کس ننموده که گر دست / در آفتاب چهره او رهنمای راز

بربست چون میان که نهد بر کمر دو دست / نزدیک شد که دست بشوید ابتدای راز

گرد این خیال تا بپرسد ز چهره زلف / چندین هزار شعبده آمد بجای راز

یک نقطه بر نتابد چندین هزار سطر / از شرح و بسط خورده ز لعلش گدای راز

گرچه فضای عالم امکان بی‌انتهاست / تنگ است بر دلی که شد اندر فضای راز

بسیار خواستند درین پرده بنگرند / دیدار بر نتافتشان پشت پای راز

بدریده از پرده بی‌دانشی بخویش / گرچه بریده اند بقامت قبای راز

غافل ز راز غفلت خویشش فنا کند / عارف که فرض کرده خودش را فنای راز

بر دل کسیم فرض که رازی کسی نهفت / بیزار دار کجا که دهد در بهای راز

از بهر حق مپرس فدائی چو گوید این

کاخر دلت چه بود که کردی فدای از

روی دلدار بسی پرده نهان است هنوز — عاشق سوخته مهجور از آن است هنوز

عندلیبا چه فتد زمزمهٔ وجد و سرور — نای بربند که ایام خزان است هنوز

روی ساحل چه پدیدار شد از چار اطراف — غرقهٔ بحر در اندیشهٔ جان است هنوز

من نخورم حیف که شد عمر گرامی برباد — و آتش عشق بدل شعله‌زنان است هنوز

روزگاریکه تنم خاک لبش گردد — نام جان‌بخش ویم ورد زبان است هنوز

دل سودازده زانم که بلعلش دادند — نسبت نطق و تکلم بگمان است هنوز

دیدگاهیست که خون گشت دل من در عشق — شرح احوال دل از دیده عیان است هنوز

نظری بر رخ گلگون ویم دیده ندید — وندرین واقعه یاقوت فشان است هنوز

تا سپیده که بپایش افگنم و بوسم پاش — دستم بر دل و دستی بدهان است هنوز

چه بگویم که چه خونها که زمین خورد ز خلق — که زخشش بر صفت لاله ستان است هنوز

لن ترانی بسی از طور صدا کرد بلند — موسی مایل این گله شبان است هنوز

دل خونین فدائی ز میان رفت بعشق

تا ابد قصهٔ جانسوزش میانست هنوز

دلِ سودازده در بندِ نگار است هنوز
که کمندِ سرِ گیسوش بکار است هنوز

یک دل از حلقهٔ زلفش بغلط بیرون نیست
باد این سلسله را حلقه شمار است هنوز

دلِ سختش که قرار از دلِ پاکان ببرد
بهمان قاعده و رسم و قرار است هنوز

گفتمش از دست میفگن دل و رازش مشکن
که رخِ خوبِ ترا آئینه دار است هنوز

نشنید از من و عمدا بزدش سنگ و شکست
کان قفا هم بجرم آئینه دار است هنوز

چاره نیست بجز مردن و حسرت بردن
که دلِ غمزده نامحرمِ یار است هنوز

سخنِ بیخودی از قلتِ عقل است و جنون
گرچه آوازهٔ منصور بدار است هنوز

ماه و خورشید و کواکب بفضا بین ز چمن
تا بتش ثابت و سیاره بمدار است هنوز

یکی از اهلِ کرامت زچه مشهور نگشت
که ز دوران همه اسباب بکار است هنوز

بازکن بازقدائی سرِ افسانه ز بند
بگذر از حق که نه دوران کبار است هنوز

چندان بحسنِ انگلِ اندک بقا مناز
بر عندلیبِ خود برخِ با صفا مناز

[illegible]

ایمان

اینک خزان دو اسبه ز پی میرسد بباغ
ای شهسوار گل ز بهاران عنان مناز

ای شیخ چونکه بر من میخواره بگذری
بر حسن کار خویش ز بهر خدا مناز

روزی رسد که خاک رهت بنگرم ز خویش
بر طاعتی که کرده ز روی هوا مناز

با آن توانگر متکبر ز من بگوی
چندین ز جاه و مال بروی گدا مناز

چون سیم و زر جهان تو بود مرده زیر خاک
بر دولتی که چون تو ندارد وفا مناز

دانستشان بخاک شهیدان بی کفن
چون میخرامی ای بت زرین قبا مناز

چون در دواج راحتی ای تاجدار حسن
بر پا برهنه که فتد در بلا مناز

گر هیچ نیست از هزار نواخوان نعمت است
شکرانه را بحال من بینوا مناز

گلشن ز غلغل تو پر آوازهٔ نشاط
بر مرغ بسته بال ز یاران جدا مناز

انفاس عنبرین مرا چون دهی بباد
جز بر گذارگاه نسیم صبا مناز

بیگانه وار چون تو قدائی کنی نگاه
چندان بخوی سرکش بر آشنا مناز

دلم از دوری لب شکیبد هرگز
خون شد از فرقت و دیگر نشکیبد هرگز

زنده و خسته بتن گرد که عاشق داند | کودک از دوری مادر نشکیبد هرگز

آستین گر کنی از سنگ فشانیم بسر | مگس از سینی شکر نشکیبد هرگز

کی دل شیفته را گوش نصیحت شنود | چون بداند که ز دلبر نشکیبد هرگز

گر دل زار کند رد و ملامت نکشش | خواهر از مرگ برادر نشکیبد هرگز

همه دانند که بی چهرهٔ خورشید وشش | هیچ صبحی دل خاور نشکیبد هرگز

دست کوته مکن ای دوست ندانی مفلس | چون بسد بر طبق از زر نشکیبد هرگز

سر بصحرا نهم و نعره کهسار کشم | دل چو بر ظلم فزون تر نشکیبد هرگز

باده را منع ز عاشق چه کنی ای زاهد | تشنه بر چشمهٔ کوثر نشکیبد هرگز

بقیامت نظری چهره اگر بگشاید | خاطرم تا گه محشر نشکیبد هرگز

اندران خانه که دلدار نشیمن دارد | عاشق اندر عقب در نشکیبد هرگز

رندی آغاز فدائی که دل عاشق زار | بی می و شاهد و ساغر نشکیبد هرگز

درست بر رخ ماهش ندیده دیده هنوز
که می چکد ز دو چشمم سرشک انجم سوز

رمند مردم چشم ز خیل مژگانهاش — چو اهل شهر ز شمشیر لشکر فیروز

تو آن نهال بلندی به بوستان جمال — که آب جوی تو پرگشته ساغر شب و روز

بیا بسوی دل زار دردمند ببین — که وحشتش برود همچو مرغ دست آموز

بچشم همزدنی اوستاد دوران گشت — بکارخانهٔ عشق آنکه گشت کارآموز

بعشق حالتم آنسان که باز نشناسم — نوای نغمهٔ دلکش ز نالهٔ جانسوز

چو آگهی ز مراد و روا تواسفی کرد — ز کار خیر نگردی چرا ثواب اندوز

به بخششی اگرم سرفراز خواهی کرد — کنون خوش است بیا و رخ کرم بفروز

چرا بوعدهٔ فردا کنیم دل نگران — چو بیستوانیم از خود رضا کنی امروز

تو آنچنان که تویی جاودان فروزان باش — بنه که ما همه پروانه‌سان فتیم بسوز

اگر بدست تو باشد کمان نشاید ساخت — بجز ز سینه سپر پیش ناوک دلدوز

دل و روان فدائی شوند تازه بنوشند
چنانکه باغ ز باد بهار در نوروز

بیا و بیشتر از این به بیدلان مستیز — بیا و آب رخ عاشقان زار مریز

بکش بهجر و مترس از جزا که عاشقِ زار — کند مطالبهٔ خون با کدام دستاویز

به پیش همچو تو شاهی چه چاره جز تسلیم — ز هیچ سو چو نباشد پدید راه گریز

ز حکمت ار نکشد سر کسی شگفتی نیست — که تیغِ خویش بود با شهی دلیر ستیز

من آن نیم که نمایم هوای دیدنِ تو — که فرق نیست کم از آفتاب تا کشنیز

ز بس ز وصلِ تو نومیدم ار شوم تنها — ز خاک بر نکنم سر صباحِ رستاخیز

کجا ز پرده گمانت رسد بر آنکس راز — که پا فرا نتواند نهاد از دهلیز

فدایِ عاشقِ زاری که در رهِ تو نگار — قدم گذارد و ننماید از بلا پرهیز

چو چشمِ شوخِ تو از بادهٔ سیه مستی — ندیده ام بجهان ساغری چنین لبریز

بدورِ چشمِ سلحشورت ایمنی خفته است — که حاکمست همه مردمانِ شورانگیز

دل از اشارتِ ابروت خونِ عقل بریخت — بشارتی نشنیده‌ام چنین فسادآمیز

بیانِ معنیِ ناچیز جز فدائی نیست
چنانکه صورتِ تو هست معنیِ همه چیز

درین زمانه دلم خون شد از غوایتِ ناس — که خویِ دیو گرفتند و سیرتِ نسناس

بشرح صدر بخوانند قل اعوذ ولیک — بروز و شب بگریزد ز مکرشان خناس

بدام وسوسهٔ خود اسیر واز در نفس — گشاده راه بدلها ز کید کر وسواس

بکارخانهٔ امکان که صنعت است مراد — کنند تتمهٔ حکمت بجهل خویش قیاس

همه حرون و سیه روزگار و دیوسرشت — تمام نفس پرست و همه خدا نشناس

اگرچه نیست برون ز اقتضای صنع حکیم — ولی بدل نگوارند رهروان سپاس

چرا نظر نکنی ای دل خراب آباد — بدین بنا که چگونه است استوار اساس

ز یک کرشمهٔ خورشیدش از رخ پرتاب — هزار جان شده زالوان مختلف بلباس

اساس و صورت هر یک ز فوج سیارات — بطور ارض و تراکیب آن بگیر قیاس

ثوابت اند هرا اگرچه آفتاب و لوند — بهر سیارهٔ خود نوربخش و کارشناس

ولی بدیدهٔ ما ثابتند و سیارند — هر آفتاب دگر را بدون بیم و هراس

ز فرط بینش حق الیقین نماید هیچ
بپیش چشم فدائی سپهر کهنه پلاس

کسی نگیرد اگر دامن هوا و هوس — بقدر خوردن و کسوت ز مال دنیا بس

چو این دو نیز مقرر شده است هر کس را
بظلم کس نگراید کسی بجز ناکس

چو نفسِ سرکشت آمد نصیب ز خلقت
منوش می که بسوزد در آتشت چون خس

چگونه روز زنی راهِ کاروانی را
که شب بحفظِ حراست نخفته است عسس

به پیشِ هر که به بینی فکنده صیدی را
بهوش باش که صیادِ او رسد از پس

هوا زیاده از آن میخورد غذا ز تنت
گران تو تازه بتازه دهی غذای نفس

کس ار بخوردی از آن پیش از آنچه خوردن
یقین بدان بجهان تا ابد نمردی کس

نظامِ دستگهِ دهر را چو عدل این شد
چگونه عاقلِ [دانا] کند بظلم هوس

چرا کنی ستمی را که کرده باخود
اگر ز اهلِ قبولی همین حدیث بس

بگوشِ اهلِ دل از آن نصیحت آوردم
که زیر بارِ شتر خوش رود ببانگِ جرس

به پیشِ مردمِ شیرین نفس دم ار بزدم
عیان بود که نگردد شکر ترش ز مگس

بخور ز جامِ فدائی می و مخوان تلخش
که او براند بمیدانِ هر فسانه فرس

جان برخیِ آن نگارِ فارس
قربانِ رکابِ او فوارس

زیباست اگر روند پیشش — خوبانِ برهمن بنارس

اندیشهٔ دل چنان نمودم — باآنکه نباشدش مجانس

کاندیشه صفت بپایِ آیش — دل بندم و باشمش ممارس

تا کی نفتد که بوسمش پای — تا زر شودم بصحبتش مس

بنگر برخش که همچو خورشید — ماهش نتوان شدن ملابس

چشمم بجمالِ نازنینش — می افتد و بیفتد دل از حِس

زلفی که زبس دراز و پرتاب — دل گم کند اندران مهندس

تا دیده امش بدیده دل را — اندیشهٔ او شده است مونس

بر چشم سیاه چشم بندش — ناموخته جز بلا مدرس

کی کامروا شوم ز لعلش — او صاحبِ جاه و بنده مفلس

آوازهٔ عشقِ تو فدا ای
ترسم ببرند در مجالس۔

دلِ خراب که شد با خیالِ عشق انیس — بنه خیالِ خرابی قوی ترش تاسیس

خیالِ عشق به دل جا گرفت و عقل برفت
که در سرای سلطان کجا نشست خسیس

به زلفِ او بنهم دل چو دیدمش رخسار
که حق پرست نگردد ملازمِ ابلیس

قبولِ راهش اگر جانِ پاکِ ما نفتاد
نبرد بنده چه پیداست به ز جانِ نفیس

به قتلگاهم اگر میبرد روم به نیاز
چو کودکی که به مکتب رود به روزِ خمیس

چنان شده ز مسافر جهانِ کهنه رباط
که گم شدند هزاران چو موسی و ادریس

کجا بیاد بماندی کجای بردنِ نام
اگر نه خاطرِ ضرب المثل نبد جرجیس

ز فرطِ موهبتِ عشق از سبا که گاه
صبا برد به سلیمان حکایتِ بلقیس

از آن قلم که نویسد حدیثی از غمِ عشق
بساز تیر که برجاسِ آن بود برجیس

بگردِ کینه میالای دامنِ دلِ خویش
که عاقلی نکند روی گوهری تدنیس

وگر شدت گهر آلوده خدعه کار مبند
که واقفست خریدارِ جنس از تدلیس

همین ز شعرِ فدائی رموزِ عشق آموز
که بی نیاز بود نظمِ ناصح التجنیس

ببند دست خود و عنانِ فردوس
با خیالِ تو بر لبِ تو زد بوس

چشم تو مثل فراسیاب است — ابرو شمشیر پور کاووس

یک آن نمیرود که بی تو — نعره نزنم چو صیحه کوس

با آنکه نرنجم از نگه دم — آماج تفنگ لشکر روس

زندیقه غمزهٔ تو در خواب — لرزم چو مریض رنج کابوس

در کوی تو آن سگم که بر باد — دادم دل و دین و نام و ناموس

چون سگ بدرم صحابهٔ کهف — روی تو اگر شود دقیانوس

دوشنبه سپید از سر و چشم — در دیر چو کرد ناله ناقوس

گر تهمت پیر درد نوشان — از رحمت ما مباش مایوس

گفتم جانا منم که گردیم — با دولت وصل خویش مانوس

آواز تو میرسد بگوشم — هنگام سحر که خواند اخروس

شاید که گدا ایاز بندت
در بارگه شهنشه طوس

شد آرامم از دلم افسوس افسوس — [illegible] افسوس افسوس

پس از آوارگی از خانمان گشت — بویرانِ منزلم افسوس افسوس

حدیثم نقلِ مجلسها و خاموش — چراغِ محفلم افسوس افسوس

پس از یک عمرِ نامقبول در عشق — وفای قاتلم افسوس افسوس

کفی خاکستر از برقِ جهان سوز — سراسر حاصلم افسوس افسوس

بکشتِ سحر ناموصول جانا جانان — ز جانِ واصلم افسوس افسوس

هزاران طعنها بشنیده چون پاس — امیدِ باطلم افسوس افسوس

پس از مشغولیِ سودای دلدار — زبانزد اشاغلم افسوس افسوس

محبت را همه در قالبِ هجر — سرشته با گلم افسوس افسوس

بدریای فرو رفته که گردون — نباشد ساحلم افسوس افسوس

بنا همیدم لعشق از عقلِ وسواس — همان شد قاتلم افسوس افسوس

فدائی کف بکف سودن بیاغاز
که از کف شد دلم افسوس افسوس

سبزه روئی ز چمن زارِ جهان را لب — زین صنم خانه نگاری نی بتان را لب

بباد رفت بتکالیف انتظار دریغ — ز دست رفت جهانی بیکنظر افسوس

همه امید فنا شد بناامیدی پاس ای داد — همه امل بهمان پا نهاد سر افسوس

از اینکه هیچ پری شد ز دیده غیب عجیب — وز اینکه دیده ز گردش ندید اثر افسوس

تمام عمر نظر دوختم براهش حیف — همه ریاضت من رفت بر هدر افسوس

چه رنگ ریخت سپهرم بکار که دیدی — که زآه سرد علم ساخت بر جگر افسوس

چه عمر بود که بیهوده صرف شد هیهای — بماتمی نتوان کرد بیشتر افسوس

برم بپیش که زین مرگ ناگهان فریاد — خورم بنزد که زین غایت ضرر افسوس

بنا امیدی من نیست غمگساری آه — بداد خواهی من نیست دادگر افسوس

بدرد دل نرسد سوز ناله‌ام افغان — برنج من نشود هیچکس خبر افسوس

کسیش گذار نشد دیگر از درم الوای — کجا شود دگرم بهره اینقدر افسوس

بدانچه رفت فدائی مکن ازین پس داد
برفته سود نبخشیده مختصر افسوس

اگرچه لب از نوایم خاموش — از سوز غمت دل است در جوش

سوزی نه که لحظهٔ توان کرد / یک شعله‌اش از محیط خاموش

روزی اگرت بسر بدانم / تا حشر گشاده دارم آغوش

از آمدنت مرا چه سود است / آنوقت که رفته باشم از هوش

گر شادی جاودانه یابم / این غم نکنم ز دل فراموش

مرغان چمن بشورش انداخت / فریاد که از دل آمدم دوش

ناصح چه دهی ز عشق پندم / گوییش کسیکه باشدش گوش

بیهوده نصیحتم مکن چون / در گوشش شده پنبه‌ام هوش

صبا با جیب پنجه گوی مخراش / با خسته جگر بگوی مخروش

بر من که خریده‌ام بجان عشق / نقلی ز حدیث عقل مفروش

تو گوییم از بلا بیندیش / دل گویدم این فسانه منیوش

اندیشهٔ عقل چون کنم چون / برداشت ز کار عشق سرپوش

ای رنج توام بدرد درمان / وی زهر توام بحلق چون نوش

ای آفت و راحت فدائی

از زلف کمند و از نگاه کوش

گر بدارم کشند امیدوارش
بچشم فاسقش پیش اعتبارش

حیف باشد که کس ببیند دیوار
بر کشند نقش چهرهٔ یارش

دل بیمار را دوائی نیست
جز که بوسم دو چشم بیمارش

پیرهن می‌درانم از چه کند
گر لطیفی کند گل آزارش

خبری از درون خانه کراست
نظری می‌رود بدیوارش

اینقدر بس که بینمش نظری
تا نیابم بجان کشم بارش

دست من زان بدامنش نرسد
که نگیرم بجبر خود وارش

زخم شمشیر او بجان خوردم
سهل بود احتمال آزارش

تیر دلبر اگر چنین آسان
دل ببر آرد و کجاست سوفارش

گذری ای بدست و لب تریاق
گر نه بیند بر نگه یارش

ره ندارد بباغ قامت او
گر همی ندیده رفتارش

خورد خون دل شدائی را
غم هجوری جگر خوارش

بدین طمع که کنم جان و دل بقربانش / بعمر سر نکشیدم ز خنجر قربانش

کشیم بدامن آن چهره دست دیده سپید / که شمس خیره شود بیند ار گریبانش

هزار گوی کواکب مدام سرگردان / فتاده بین همه را در فضای میدانش

دل محقر عاشق چه جای آن دارد / که آن سوار جهانبان زند بچوگانش

به نیم جلوه چو آن گل چمن کند رنگین / چسان بشور نیاید هزار دستانش

چنانکه نعره کشم من چنانکه اوست سمیع / نمیرسد ز چه یارب بگوش افغانش

بحضور چهره خویش ندیده‌ام من خوب / بر آن سرم که نمایم نثار ره جانش

اگر بدیدهٔ من بیک چهره بنماید / یقین که پاک بمیرم بروی تابانش

کجا سزاست که پروانه باشدش دل من / که آفتاب چو شمعیست اندر ایوانش

کسیکه قبلهٔ محراب ابرویش نکند / نگین عشق نباشد درست ایمانش

کجاست روی حرم ای دلیل ره که عیان / نشد علامت آبادی از بیابانش

کجا فتد به فدائی شعاع فیض اگر / خدا نکرده نیفتد قبول جانانش

آمد که ندیده کس همالش | مهر است فروغی از جمالش
خورشید خزانه دار رویش | مریخ در آستان بلالش
گر زانکه فنای من بعالم | دانم که بدل بود خیالش
من راهِ فنا بسر بپویم | گر زمن نرسد بدل ملالش
یارب که بود چو شیرِ مادر | خونِ دلِ مردوزن حلالش
اینسان که بطمطراقِ عزت | کالیوه شدم دل از جلالش
مشکل که کسی زخش به بیند | یا آنکه طمع کند وصالش
آنکس که بگفت دیدمش من | باشد برِ من تباه حالش
دیوانه سرش ببید دانا | زان گوش نداد بر محالش
دلبر نبود چنان که عاشق | باشد بمواصلت مجالش
پروانهٔ زار چون بزد خود | بر شمع بسوخت پر و بالش

بس خاک که بر سرِ فدائی
ببایدو بر سرِ نشانش

ز عشق چنان دل از جفایش	خون شد که بمیرم از برایش
ای بادِ صبا بگیر دستم	تا سر فکنم بخاکِ پایش
باشد که عنانِ او بگیرم	گر تو برسی بیاد پایش
در بنده به تیر ره بمیرم	در حسرتِ روی جانفزایش
در راهِ صفا و آشنائی	حالِ منِ خسته وانمایش
برگوی که آن غریب بشکست	از سنگِ تو شیشهٔ لقایش
در زاویهٔ خمولِ عشقت	نشنید بهر کسی صدایش
بر رایتِ شب چو صبح از هست	هست آهِ دلِ فلک رسایش
در دیده ندیده دیدهٔ تو	شد سرمه ز کحلِ فنایش
او شد ز جهان و در جهان ماند	در عشقِ تو صحبتِ وفایش
یکبار جمالِ خود ندیدی	در آئینهٔ جهان نمایش

جانا دفدائی و همی گفت
کای جانِ جهانیان فدایش

یکروز شدم بدر غلامش | کردم چو ملازمان سلامش
زر در گه او بخاک بوسه | سالی نبردم بتسبیح و ثناش
وانگاه چو خسروی دلاور | کاورد نظر سوی غلامش
چون دید مرا به خیل فرمود | کاین بنده ز را چیست نامش
گفتند فدائی است شیرا | فرمود که چیست خود مرامش
گفتند بمن که عرض حاجت | برگوی ولی با حترامش
شد بند مرا زبان گویا | چون آنکه فتد رسن بکامش
فرمود دوباره مطلبش چیست | ره داده به پیش پا کرامش
گفتند که این غریب مسکین | زانروز که باده یافت جامش
دیوانهٔ روی یار ساقیست | زاشکست دو دیده چون غمامش
چون این بشنید گفت هیهات | هیهات بر این خیال خامش
کاین لنگ بریده پای مفلوج | وانگاه بنظر ارتفاع بامش
گوید امرا این خیال بر چین | برباد نظر بود مرامش

بدبخت فلک زده فدائیست

کاندر وحل فناست گامش

شهید عشق که گردید پیرهن کفنش | بسوز خون جگر میچکد ز پیرهنش
چه دوستیست ندانم چه دشمنی یارب | که گشته پیشهٔ دلدار با رقیب و منش
اسیر موی وی از روی او ندارد بهر | خنک دلی که نیفکند بر گلو رسنش
براه میکده دیشب مرا دو رند دگر | بحالتی که چه گویم ز بادهٔ کهنش
همه بخاک نهادیم روی و بر دامن | زدیم دست و ببردیم تا بانجمنش
میان جمع نشاندیم همچو شمع و تمام | زدیم دور چو پروانه گرد جان و تنش
تمام سلسلهٔ سنگین دل از زبان انداخت | نشد نصیب کس آخر دو بوسه از دهنش
بپای خواست گران حلقهٔ بگسلد چو بند | شدم چو حلقه بپا با هزار مکر و فنش
بگفتمش بجناب تو بنده راعرضیست | اگر بچشم کرم گوش میکنی سخنش
چه روی داده که بر ما زخشم می فکنی | بحال عاشق خودبین که آب شد بدنش
چرا بچشم دلم پای نازنین ننهی | ببین بچشمهٔ گل پای سرو در چمنش

بحضرت تو که در نسبت فدائی گفت
که از سرای محبت براه کین فگنش

کی قیمتی است با خریدارش
ایشان که شده است گرم بازارش

چندین که نکو شود رخش هر دم
فردا است که خون خورد طلبگارش

ترسم ندهند باید مارا
سودی که شود بهم خوش بدیدارش

من کز پی ستم نا پدیدارم
ور خشم که نگرد دوام پدیدارش

سلطان نبود که هر تماشائی
نظاره شود بدر ز دیدارش

حیف است که بند و طالبش باشند
کز مهر و مه است خال رخسارش

باطل بوصال او طمع بستی
وادی دل دست چشم خونخوارش

با اینکه ستمگر است و خونخواره
لطفیست به بند زلف درکارش

کی لایق اوست دامن خاکی
بر دامن او چو شد گهر بارش

نمایم عدم وجود امکان شد
هم نفی ابد بود سزاوارش

دادار دل و هوش شهنشاهی
واقف نکند بخویش ز اسرارش

چون پر جگر فدائی از یک رخ
جز خونی و غصه مپندارش

عاشق بود از حریر بالینش / گوئی خار است در نهالینش

معشوق نگشته دشمن عاشق / رنجاندن عاشق است آئینش

در قصر جلال آن سهی بالا / بنشسته و گلرخان به پائینش

بنگر که چه سان بساغر افتاده / گلگونه ز عکس لعل نوشینش

اینجا که ستاده ام خطر دارد / شاید که بمن فتد جهان بینش

آن پای گریز از کجا آرم / زین من که بخواست شعله کینش

بهتر بود اینکه خود دهم گیرم / زان پیش که بگذرد بدل اینش

دانم نشوم ستاده جفتش را / گر بستانیم هزار چندینش

شایسته عشق او نبودم من / دل خورد فراق بیت تکلیفش

جز اینکه دلم ببند غم خون شد / بوئی نفزود زلف مشکینش

بر حسن کمال کی بیفزاید / از گفتن آفرین و تحسینش

از دست بشد چو دل فدائی را
باشد چه خبر ز ملت و دینش

ای دل امد در بند خویشی از جهان بیگانه باشش
ور رهِ دلدار گیری چابک و مردانه باشش

پرتوِ خورشیدِ رویش سوزدت چون بال و پر
شمعِ رویش را ببزمِ عاشقان پروانه باشش

عقل چون مفتونِ حیرت شد براهِ عاجزی
عقل اگر داری برِ فرزانگان دیوانه باشش

صیقلی نیکوست می مرآتِ عقل و هوش را
با صفا آئینه خواهی خادمِ میخانه باشش

در طریقِ عشق جز خوف و خطر درکار نیست
گر دلِ آسوده خواهی ساکنِ کاشانه باشش

گرچه آن گنجی که من دانم نمی‌آید بدست
لیکن آبادانیِ امید را ویرانه باشش

دامنِ افسانه گسترده است اندر هر سو بسیط
ای مجرد راهِ حق را عاری از افسانه باشش

تا بیست سبو شد اندر خم بکف پیمانه گیر
چون خمش شد جامِ حشمت را بگو پیمانه باشش

باده است روی دل ز انسو توان کارا دید
احتشامِ عاشقی را می خور و فرزانه باشش

جانِ آدم مهرِ او را غیرِ تابی بر نتافت
آفتِ پندار را همسایهٔ جانانه باشش

حوقِ مردان چه سلامت پای دل افشرده اند
از پیِ آسایشِ تن چون زنان در خانه باشش

چون فدائی خواهی از رسوائی شیدائی شدن
با جنون کن آشنائی وز خرد بیگانه باش

چند بینی دل اسیرِ رخسار و مو مباش
وآشفته همچو موی بروی نکو مباش

اندیشه کن ز خوی نکویانِ سنگدل
وندر خیالِ دیدنِ گیسو و رو مباش

چون دل کنند خاک که ماوای آرزوست
زین خاکدان سپهر پر آرزو مباش

گر چاک چاک میکنندت دل ز غصهٔ دهر
از شادی زمانه بفکرِ رفو مباش

دامانِ معرفت ز شو آلودهٔ خیال
از هی گذشته در صددِ شست و شو مباش

در بزمگاهِ آینه دارانِ روی یار
با بی اگر حجاب بجز روبرو مباش

دل را نگاه کن که نیفتد براهِ عشق
چون گم شد از دو چشم تو در جستجو مباش

اندر بلای عشق ز دامن مپوش پای
چون کوه و ز اضطراب چنان آبجو مباش

در کارگاه صبر بمشغولی نگاه
ساکت نشین و در پیِ گفتگو مباش

چون خوی زشت صاحب خود را کند هلاک
چندین نکو رخا چو اجل تند خو مباش

فردا ز خاک ما چو سبو میکنند جام
گر ساغری رسید بفکرِ سبو مباش

چون ناگزیر عمر فنائی رود مباد
گر هست گو مباش و گر نیست گو مباش

زلف انیسان که گفت برتابش — که ز دل صبر رفت و شد تابش

ماهی در تنور غم بریان — نیست حاجت به تابه و قلابش

دل چون کوه من بسوخت چو کاه — برق هجران روی احبابش

بارش اشک خون ز چشمه چشم — گو بهم از ریشه کند سیلابش

نشود لاله را دگر جلوه — گر گل سرخ تو ببرد آبش

شب قدر است و روز عید آنرا — که برآئی بجای مهتابش

دیده گر صورتت نبیند خواب — نتوان دید تا ابد خوابش

تشنه روی تو ز زلال حیات — چون تواند نمود سیرابش

حق صحبت چه شد کزین مجنون — می نیارند یاد اصحابش

ترسم آنکس که عیب من گوید — زهر گردد بحلق جلابش

پس بدین قصه که من سری دارم — چون نیاید ز نشه لب‌هایش

گشته چون بنگری فدائی را
هست آغازِ عمر و پایانش

هر که خواهد درستیِ ایمانش — بنگرد بر دو زلفِ شیطانش

بنگه دنیا و آخرت دادم — تا بدیدم دو چشمِ فتانش

چه بگویم که دوش مست و خراب — لب پر از گفتگویِ مستانش

واردِ خانهٔ خرابم شد — فلکِ چارمین شد ایوانش

چشمِ من چون بصورتش افتاد — شد چو تصویر مات و حیرانش

سطری دیگرم نماند بدست — که نمایم به پیشِ عنوانش

چون مرادم بپیشِ خود خواندش — یاد آمد بدل گلستانش

من چه دیدم ز پیشِ من برخاست — بگرفتم بدست دامانش

گر مرو از سرِ فقیر که چون — میروی میرود ز تن جانش

دردش این بس فقیر را که نداشت — تحفه کآورد بجانانش

واجب است اینکه بنده پیش خدا — سر نتابد ز حکم فرمانش

لیک عرض فقیر اگر بشنوی کان چمن را که گل توئی باید	با مرو پا بسر بستانش عندلیبی چو من غزلخوانش

ورنه بینی دل فدائی را
اشک خون مین بچشم یارانش

گر آتش میشود هیزم چو بیرون میرود دودش ... چه بود این دل که یکجا وا ز جدائی کرد نابودش

بعشق اندر چه تاثیر است یارب این نمیدانم ... که در هر خانمان رخت افگند ویران کند زودش

چه ویرانی که سر تا سر عمارتهای جان بینی ... مشید هر یک از آفاق و از افلاک اندودش

سحاب عشق را قطره یکی دریای بی پایان ... که خورشید جهان یک لب ساحل نه پیمودش

مباش ایمن چو اندر وادی عشق اوفتی ایدل ... که انجم باشد اشجار قیس گون کهکشان رودش

تن آسائی مجو از دهر کاین گردون گردنده ... تن عالم بکفر سائید و خود دوران بفرسودش

مخواه از جاه گیتی کام خود شیرین که این حلوا ... گلوی اژدها باشد که اندر شهد آلودش

که از پالوده اش نبود بهنگامی گلوئی تر ... که نه روزی بپالایند ابر انجام پالودش

کجا دیدند دندانی کسان ساینده گندم ... که نه مانند گندم آسیای روز و شب سودش

ز هر دوده که دودی خاست سوی پردهٔ گردون
برآورد آسمان خیره چشم از دودمانی دوش

دل من در طریق عاشقی بر راه بنشسته
که یکتن زین همه رهبر طریق رستن ننمودش

کنون در دامن عیشیم که جستم همرهی آگه
نه من جستم که یزدانم باستحضار فرمودش

امیر کاملان لارجنگ عالم عادل
که ایزد بر ولایت اختیار ملک افزودش

تن پاکش که باشد جامهٔ جان بر تن دانش
بهم کرد از نخستین هوش تار و از خرد پودش

پزشک مرز و بوم است او از آن دادار ایزد فرمان
کز و بنیاد اندر دردمندی‌ها دهی بهبودش

فدائی را که دوران شاد نتوان داشت از شادی
رضای او بهر عنوان دارد نیک خوشنودش

وحشت دلا بگردش چشم نگار بخشش
وآشفتگی بزلف پریشان یار بخشش

سرگشتگی بدان خم ابرو حواله ساز
خونخوارگی بلعل لب گلعذار بخشش

نالیدن و خروش به تندر همی فروش
گریدن مدام با بر بهار بخشش

بیتابی و شکستگی و بیقراریست
یکجا بموی پرشکن تابدار بخشش

بیدردسر بعنبر زلفش بخورده
خون جگر بنافهٔ مشک تتار بخشش

سودا کن از نیاز و سویدای جیح لیش را
ور تاز ها کند که سخای نگار بخش

یا ساقیِ شکرلب رندان بگو بجام
دردی که هستی بمنِ خاکسار بخش

آبِ حیات بهرِ سکندر گذار و خضر
من بنده را شراب درین رهگذار بخش

خاکم بنه بمیکده گردد خمیم سقیم
جاوید دوره بر قدحِ روزگار بخش

با دیده سلحورِ جانان نیم حریف
شورش بگو بکبر و فرِ زنگار بخش

مژگانِ رستم افگنِ دلبر مرا بس است
تیرِ گزین بچشمِ یلِ اسفندیار بخش

ای وصلِ روح پرورِ تو بامدادِ عید
آزادیم ز هیبتِ شبهای تار بخش

رنگم شده است زرد بهجرِ تو سیمتن
از سیمِ خویشتن بزرِ من عیار بخش

گر قتلِ عاشقان کنی ای خسروِ دیار
این طرفه موهبت بغریبِ دیار بخش

یا بارِ کوه پیکرِ دوری منه بجان
یا طاقتِ تحملِ اینگونه بار بخش

یا بنده را به بندگیِ خود کن اختیار
یا بنده را به بنده شدن اختیار بخش

تاجِ شهنشهیم ندادی چو ای سپهر
باری ز گردِ موکبِ میرم غبار بخش

توفیق خواهم از تو بمدحِ خدایگان
عمرِ ابد بنامِ خداوندگار بخش

سالارِ جنگ را که یارب بپای او
بدلِ سرِ روان بمن جان نثار بخش

درخواست میکند بهشتن برق کاخ کرم
از نعلِ برفکنت چو براوئی سوار بخش

من نیز عرضه میکنمش کز نگاهِ لطف
در دیده ها بمدحِ خود اعتبار بخش

گر باشدت قبولِ فدائی خویش را
از انتسابِ خلعتِ خود افتخار بخش

آنکه پروانه بود چشم منش
دیدم امروز شمعِ انجمنش

هیچ پنداشتم که خرمن کس
نیست همراز و یار در زنش

غافل از اینکه در وصالِ کسان
نیست پروائی از فراقِ منش

چکنم غیرتم بود مانع
که بگویم به پیشِ کس سخنش

غیر ازینم چه چاره با آن سرو
که بنالم چو قمریِ چمنش

ورنه چون میشود که لاله وصل
دسته بندم ز باغ یاسمنش

کی توانم کنم شکایت ازو
که بخشم آورم ز خوی نفیش

خبر دعا نشنه توانم گفت
که بباد دهد باد از بدنش

گر بسوزم سر ز پای تا سر او
من که باشم که در رسوم وفا
چون دم از مهر او زند مفلس

جان سپارم ز بهر چوب زدنش
بنمایم بخویشتن امتحنش
که نگردند مهر و مه ثمنش

کاش منزل برد قدائی را
چونکه آواره گرد از وطنش

چون طلبیم طلبیست از دولت که گیرم آستینش
دانم آخر در کمند شیرگیر او اسیرم
منکه غیر از زهر نیش غم بعشق او نخوردم
خاتم لعلش بدست کس نیفتد ور نه گردد
دامن گردون فضای حضرتش چون بر ثنایش
قامت او در بلندی چون بیار ابتغا
شد دل آرائی و جان بخشی عیان زآثار عشقش
چیست عقل خرده دان تا پی برد بر نور حسنش

کاش می بوسیدم اندر پای تخت او زمینش
افکنم صد دام اگر در راه و بنشینم بکمینش
ور بطلعت مهد شادی جان ببخشد انگبینش
چون سلیمان اهرمن گر حلقه گردد در نگینش
کی بدامان دستی اندازد گدای ره نشینش
عقل کامل ره کند گم در خیال دوربینش
تا چه حال آید پی دیدار روی نازنینش
گر زره اندیشه حیرت در رباید از [illegible]

شمعِ عشقم گر ز بادِ دم بسوزد نیز اند
کاندر اسرارِ محبت کس نمیداند انیسش

با وجودی کز غمش یک نفس شادم نگردد
کور گردم گر توانم بنگرم یکدم غمیش

وصلِ جانان را تمنا حاصلی جز غم نبخشد
خاصه آنکس را که حسنی شد مسلم بینشش

زندگی داده فدائی را بمیلِ خاطرِ خود
پرتوی از نورِ شمس آرای غیرِ زشتیا جنبشش

دلا بهر چه فراز آیدت رضا میباش
وگر رضا نشوی منکرِ خدا میباش

حذر بکن ز بدِ خلق در جهانِ قیاس
وگر کنی بدِ خویش مبتلا میباش

چو با منافقِ بیدین که ظلمش آیین است
جلیس گشتی آمادهٔ بلا میباش

فلاخنِ قدرت چون باشستِ غصه فگند
امان طلبیده برو لیک از قضا میباش

کج راستی ز فکرِ ساده‌گان آنگاه
همیشه تا ابد آئینهٔ صفا میباش

ببین بهدست و عشق از صنم پرستشی
بدرگاهِ صمد شاهِ مقتدا میباش

بعشقِ دوست ببین غیرِ مشکلاتِ عجیب
تو واکشیده بزلفش گره گشا میباش

کنون که کارِ تو مشکل شده است در رهِ عشق
امیدوار باعطافِ کبریا میباش

بغم توانی اگر اینقدر رهائی جهد — که تنگدل نشوی شاکر از خدا میباش

هزار بار اگرت خارِ غم بپا چسبند — بگلستانِ کرم داستان سرا میباش

برون چو هیچ نشوی یکنفس ز خاطرِ دوست — ز خویشتن بیخبر از بادهٔ لقا میباش

ترا نخست فدائی چنین نبد دانست
چو یارت اینهمه آموخت بی‌ریا میباش

می که از حوصلهٔ مردِ خرد بودی بیش — مست دیدم که نهادی بر هوشش سرِ خویش

غیرِ دیوانه که آسوده درین کوچه چمید — کیست آنکس که نه در راه رود با تشویش

شکر گفتِ من اندر گذرِ خود نگرد — گر ز مردن خبر استاد بود او حق اندیش

شکرِ حالِ من از رفته و آینده خورد — حسرتی را که خورم در عقبِ حالِ حشیش

می که آزاده کنِ جانِ گنهکاران است — تو انگور نکوهش که شبانست و نویش

عیش آسوده ز فکرِ دو جهان بیخبر است — پیر در حفظِ نشانش بدرِ خانهٔ خویش

من اگر کافرِ عشقم چه زبان و دینی را — گر زمن بی سر و پا رانده شود نیست بکیش

دل سودائیم از نوشِ لبش بوسی خواست — خنده کرد و بپاشید نمک بر دلِ ریش

چون بدیدم هوسم هیچ ز شورش ننشست
دامنش را بگرفتم که ببین این درویش

تا شدم عاشق شوریدهٔ شیرین دهنت
خورده‌ام از سخن تلخ هزاران سر نیش

مست و شیدای تو دیوانه بهر کوه و بیابان
گریم و سنگ بسوزم ز تف نالهٔ خویش

تا بکی من بتو مشغول و تو بیگانه ز من
بخیالت که ندارم سر بیگانه و خویش

گنهم چیست که افگندیم از چشم و کنون
پا بدا فگندم از غم سر خجالت در پیش

شبی از پیش فدائی بهم صبح رسان
تا ببینی بچه روزم گذرد شام ز طیش

ای دل بغم دلبر سرگشتهٔ دوران باش
تا عهد ازل یابی چون چرخ بدوران باش

تا تاج بسر خواهی بر چرخ توان چو خورشید
چرخی زن و عریان گرد خورشید درخشان باش

تا روی بگردانی تا نی بفلک برگشت
بر شو ز هوا چون گردی قطرهٔ باران باش

آن قطره بزیر آید اندر طلب دریا
تو قطرهٔ یزدانی پس طالب یزدان باش

خواهی بزمین مسکن خواهی بفلک میگیر
جان را بطلب بگزین چه بندهٔ جانان باش

از کارگه جانها جانانه برون نبود
جانانه بجان در یاب خدمت کن شیطان باش

آنوقت نظر بگشای و آن چهره تماشا کن ‌ ‌ ‌ سرخیل ملایک شو بر آنهمه سلطان باش

روشن چو شد آئینات شیدای پری گشتی ‌ ‌ ‌ پیش رخ آن شاه از آئینه داران باش

چوگان و زلفش را بر گوی دل خود زن ‌ ‌ ‌ خود گوی که سرگردان از لطمه چوگان باش

چون مار دو گیسویش بر حلق دلت پیچید ‌ ‌ ‌ گر در خمش اژدر وار بر گنج نگهبان باش

چون جلوه کند رویش پا بر سر دانش زن ‌ ‌ ‌ یکباره بیفت از دست دیوانه و نادان باش

کاینجا همه سیناکان رب ارنی گویند ‌ ‌ ‌ خود دیگر همه در سینا کو موسی عمران باش

امروز چو شوی محکم در بند سر زلفش ‌ ‌ ‌ در عهد لبش محکم تر بر سر پیمان باش

چون بنده شدی او را ای جایزه عشقش ‌ ‌ ‌ آزادی سرو را یک عمر بزندان باش

گر غمزه زند چشمش دل را هدف آن کن ‌ ‌ ‌ در تیغ کشد ابرویش افتاده بمیدان باش

ایام پشیمانی مصروف بطاعت کن ‌ ‌ ‌ چون نقل تو بسیار است از کرده پشیمان باش

چون زلف و هر باد گر حالت دل گوئیم ‌ ‌ ‌ شوریدگی جمعی هم بین و پریشان باش

بسیار کم از دشمن دیده بدر وانیها ‌ ‌ ‌ درویش تو اگر شو نقش سر ایوان باش

خواهی که کنند دست پاک از گرد هوا اخبار ‌ ‌ ‌ هم جان بحضور آور هم دست بدامان باش

سازد چو فدائی سر در عشق سپاهان
با خاک بسر کردن بدریده گریبان باش

ای دل شدی چو بنده طلبکار خواجه باش
تا بر شوی بدولت خواجه ز خواجه تاش

گر التفات خسرو و شیرین شان بشست
گنجینهای زر کف افشار گو مباش

در کوی او چو خاک شو و ز قرب حضرتش
خاک سیه بدیده رشک آوران بپاش

غوغای دل بلند چو آواز نی کنم
اکنون که گشت راز دل من بشهر فاش

میخواست چرخ تا بگشاید گره ز دل
شد ناخنش ز عقده قاسم جگرخراش

آن گوهری کجاست که لعل از دلم خرد
مژگان من شود چو بر اشکم گهرتراش

من بنده چون نگشته ام از بهر سیم و زر
عیبم مکن اگر بودم خاک ره فراش

آمال عاشقی گشت هم کی مآل بین
در ماجرای دولت و اندیشه معاش

خون جگر غذای دل از دیده میدهم
آید چو دیگ سینه بجوش از برای آش

رو کنده ست بخاک صفی کارگان بهشت
با آب روی عشق نگیرم به نیم ماش

مقصود دل بغیر خداوند دل نبود
چندانکه رنج بردم و بنمودم افتقاش

آن صاحب زمانه فدائی که غایب است
کآب خضر نیافتمی جز ز خاک پاش

شود ایام مهجوری فراموش
شبی با دلبری گشتن هم‌آغوش

ولی من آن غم از هجر تو خوردم
که صد وصلش نیارد در فراموش

روا باشد که من دست آتش هجر
تو با یاران نشسته دوش بر دوش

من و خون جگر از کاسهٔ چشم
تو با یاران شراب وصل نوشش

من و افغان شبهای درازم
تو و آگنده از افغان من گوش

بیا و بعد چندین هجر مرا رست
بخر از هجرت و بر وصل بفروش

نه آن آتش بجان افتاده استم
که صد بحرش تواند کرد خاموش

هنوز از جام ساقی باده باقیست
شدم از قطرهٔ جاوید مدهوش

اگر دیگر نیارم ناله شاید
که بر جی ناید از بیهوش اخر دوش

ولی از سوختن نبود گزیری
که این آتش بیارد سنگ در جوش

چه کار آموزیم بنمای شغلم
چه پندم میدهی بر گوی گوگوش

مگو با من چرا دیوانه گشتی — بگو با آنکه از سر میبرد هوش
دلم اینجا بی آید بر سرش سنگ — مرا افگند از چشم از من فراموش

فدائی تا کی این غوغای مستی
زبانی بند کن افغان مخروش

دوش من میخانه درهم میفروش — داد یکی ساغر و بگرفت هوش
هوش من امروز بیجا نیست بپند — گفتم بده ای ناصح و بنشین خموش
گر تو چو من خدمت رندان کنی — زود کشی خرقه مستان بدوش
گوش کن این نکته که از سر عشق — گفت بمن پیر خرابات دوش
موسم گل زهد نیاید بکار — صحبت زاهد بنه و می بنوش
دامن سجاده وش مرده ریگ — رنگ گلی کن بخم خرقه پوش
باده چنان خور که قیامت ترا — نفخه جبریل نیارد بهوش
ورد دم جان بخش مسیحا وشت — صور سرافیل برآرد خروش
وه که بیک جام دل از دست برد — پیر خرابات باده فروش

هر نفس مطرب باز آهنگ نی
هیچ اثر هم باز نیاید بگوش

زین دم آتش صفت گرم خیز
آرد هم از شدت مستی بجوش

باز فدائی شدی از عشق مست
وقت رسیده برو دوست کوش

تن نگار که برگ گلش هزار است قمیص
تمم بشجاعت خار جفا دهد تخصیص

ببوسه دهنش کی توان گشت حریص
که زیر خنده لبش بوسه را کند تحریص

چو وقت خنده ز لعلش پدید آمد حرص
دهند تا باید خون دل بخورد حریص

اگر ببوسه بخیلی کند نه آگاه است
که هر بخیل نیابد ز سوختن تخلیص

صنم خوش است که رویش چو آفتاب کریم
بود بحیله جهان از کشاده گیش محیص

چو در برابرت آید بباده آور روی
نگار سرو قد سیمین الیتین خمیص

ببین نگاه مکن کز فراق یار عزیز
غم نهفته دل خون چکاندم ز قمیص

چنان نهایت شوریست در سرم از عشق
که از کیش ندارد بدیگری تخصیص

بلای عشق فدائی خود آنچنان چالکرد

بدل که دمبدم هم بر بلا کند تخلیص

شدم چو در حرم عشق یار خاص الخاص
دمی مرا نشود از بلا و رنج خلاص

کنون که سخت فتادم ز پای خود بکمند
چگونه کرد توانم خیال استخلاص

بکورهٔ دلم افتاد کز شرارهٔ آن
بیک نفس بگدازد هزار کوه رصاص

ز پرده چون بدر آئی مگر که پرده گیان
دران نگاه بخوانند و سورهٔ اخلاص

وگر نه تهمت از دیده‌ها گزند رسد
ز شورشی که بپا خیزد از عوام و خواص

در آن نظر که خریدم بجان نه خسارت
تجارتیست نکو در کمال استرخاص

ز جور چون بگریزم بجویم از در خویش
که بنده را نبود جز بکوی خواجه مناص

هزار خون چو من بیگناه اگر ریزی
که باشد آنکه تواند بگیر دست بقصاص

بپایگاه سریر تو دست کس نرسد
که زیر گشت ببزم جلال تو رقاص

بداد جان و ز گوهر اثر نیافت حکیم
هر آنچه گشت درین بحر نیلگون غواص

فدا که گر ز موالی طلب کنی طاعات
چرا بپای ندوزند خلق دیدهٔ عاص

فدائی تو چو داند که با وجود تو نیست

چه غم خورد ز اسیری که خویش شود ز خلاص

حکیم کامده پر از جواهر و اعراض
بروی تو نشناسد سواد را ز بیاض

بمحفلی که چراغش شعاع طلعت تست
ز گفتگوی بهشت برین کنم اغماض

بهر زمین که نهی پای خاکی از آن کوی
شرف دهد بهمه باغ و بوستان ریاض

براه عشق بلامتگران دلم نخورند
اگر تمام بپوشند دیده از اعراض

بروی ما اگر از غمزه تیغ تیز کشند
نمیکنیم ز منظور خویشتن اعراض

طبیب چاره شناسم بدرد دل درماند
که دید عشق برون باشد از همه امراض

ره خرابه نشینان چرا زند چشمت
نیافته است چو با داعی از کفش مقراض

من از خیال تو دل را جدا نخواهم ساخت
و گر کنند همه عضو بنده را مقراض

دگر رها نمایم ز کف عنان سرشک
که دیده دست دهد چشمه چنین فیاض

و گر کسی کند از خون دل دهم قرضش
از آنکه بس حسناتست در چنین اقراض

ز آبیاری آن طرح گلشنی یکبار
ببینم که بر آن رشک آورد ریاض

خیال دور قدای بندگا بروی ما

پیِ اشارتِ قتلِ تو بسکه بند اقباض

ترا ز دوریِ این در بدر چه بود غرض / بجز هلاکِ من از این سفر چه بود غرض

نخواستی بنشانیم اگر بخاکِ سیه / ز کوچه گردیِ این رهگذر چه بود غرض

نداشتی بدلم گر سرِ جفا کاری / جدائی از منِ خونین جگر چه بود غرض

ز کبر و نازِ شما پیشِ مردمان با من / بغیرِ دادنِ خواریِ دگر چه بود غرض

از آن نگاه که دزدیده سویم افگندی / بجز فگندنم اندر خطر چه بود غرض

سرِ تسلیِ دل دادنم اگر بودت / مرا ز غیر گرفتی خبر چه بود غرض

بگو بپرده کنایت که کم کنند ستم / که جز نگه ز رخت ای قمر چه بود غرض

تو خود بگوی که جز آفرین سزا این / سخنِ شنیع ز صاحب نظر چه بود غرض

ز زندگانیِ دنیا رخِ ترا دیدن / اگر نبود تمنا دگر چه بود غرض

بدل ندادی اگر آرزویِ دیدنِ خود / ز آفرینشِ شمس و قمر چه بود غرض

غرض مشاهدهٔ آفتابِ طلعتِ تست / وگر نه خود بظهورِ بشر چه بود غرض

بدستِ فتنه فدائی دگر ندانمش

ز سنگِ تفرقه زد مان بسر چه بود عوض

دلم گرفت و دادم دگر نگار عوض
نیافتش چو درین طاقِ زرنگار عوض

دلی که حقه صفت سر بمهر مهرش گشت
نباشدش بیقین جوهرِ لمعه بار عوض

ندانم از چه سبب روزگار خست دلم
چو نیستش بها صد چو روزگار عوض

بباغ نیم هوس افتاده سیرِ عارضِ گل
که نبودش بجز از فصلِ نوبهار عوض

هزار بلبلِ شوریده مثلِ خود دیدم
که ناسزاست یکش را بود هزار عوض

لبِ تو غنچه بخندید بر هزار هزار
که جان بهند بلعلت دو صد هزار عوض

نگاه کشتی ز چه دست آورم تماشایش
که یکدمش نبود عمرِ لاله زار عوض

کنون بچاره کنم این که جای او بدهم
خیالِ جلوهٔ او بر دلِ فگار عوض

اگرچه جان نخواهش بدون یاری دل
کجا خیالِ ترا گردد اعتبار عوض

اگر وصالِ حقیقت نه این میسر نیست
قبولِ او ده هست بر انتظار عوض

خدا کند که بخنجر دو پایِ فتنه گری
که سر ستاند و نه دهد بپایِ دار عوض

هزار جان قدائی بداد و باز گرفت

که سیدیم تو در موقف شمار عوض

باوجِ عشق دلا کی پری بسانِ بعیض
که در مضیق حوادث مقیدی بحضیض

فسادِ کون بود درد حِ عالمش باکول
وگر بود ز بساطت بسانِ چرخ عریض

کجاست صورتِ نوعی شود چو گندم آرد
بقولِ آنکه همی جابجا میکند تعویض

بسا شده است که عضوی بریده انجیج
که هیچ آگه از اغما نگشته است مریض

دمی که دم برود انتهای بیهوشی است
نگر شعور بکس با هش و جان کند تفویض

ازین معجزه که آمد بسانِ شفتا پیچ [۵۳]
تمام رشته شود پنبه وز سپهر محیض [۵۳]

چه بیم از پسندی خودت بغور بیاب
بشرطِ آنکه کنی دور خاطر از تغمیض

بنوش باده که جانت بتن بیفزاید
مباش فکرِ فراز و نشیب و اوج و حضیض

چگونه همچو فدائی سخن سرا بحق هست
کسیکه در طمع مال میکند تقریض

بگفت که نهان کن ز بی بصر عارض
نگفت کن از صاحب نظر عارض

ز غیر چهره بپوشان که بی نقاب ترا
زند لمعهٔ آتش بخشک و تر عارض

۵۲ ترخیص [illegible] ارزان [illegible] نرخ بازار
و ارزان گردانیدن [illegible]

۵۳ شفتا پیچ اینجا بمعنی [illegible]
پیچیدن [illegible]

۵۴ محیص از پیچیدن [illegible]

بزلف چهره میارا که سخت بیم رسم — شود بسوختگان آتشی دگر عارض

مکن که خانه براندازِ هر دو زن گردی — زکافری که کشیده ترا ببر عارض

بیک نگاه بزد آتشی شگفت ترا — بجا نمانِ غریبان در بدر عارض

ز تابِ چهره و زلفِ تو تحمل که شود — بحالِ غمزدگان آفتی بتر عارض

بدیع نیست که آتش فتد بجانِ جهان — بدین مثابه که گردید جلوه گر عارض

غمین مباش که گفتم متاب عنبرِ زلف — که بس بود پیِ لمعای خون جگر عارض

گر از دلِ من شب رخسارِ خود خبر خواهی — در آئینهٔ دلِ این در بدر نگر عارض

بمطلعِ رخِ خورشید رنگِ تو شاید — کند نهفته ز خجلت اگر قمر عارض

اگر قیامتِ اکبر دلت نخواهد دید — بپوشش از ورقِ زلفِ پی ثمر عارض

دگر ز دردِ فدائی بروشِ آه مکش
نهادش آئینه چون غافل از اثر عارض

مطرب چو بربطِ تو مست اند بدین نمط — امشب دلم بدست می و ساقی است و بربط

بربطِ نگر ز پردهٔ دل ناله کرده سر — گر بشنوی ز دیدگان چه رفتگان نجابست شط

گفتیم درد دل بود آسان و مشکل است / گر درد عاشقی جگر شیر شد سقط

معلوم نیست حال دل آدم که دلستان / رخ بر فروزد و نگرد بر دل از سخط

شاید بلطف عفو ببخشد خطای ما / افتاد اگر بجانب او رای ما غلط

زلفش اگرچه بر اثر خط شکفا هم / بر حلق جان غمزدگان افکند سمط

نتوان سپید داشت چو خطش گرفت چین / گر عاشقان بدور زوال میکشند خط

بنموده غرقه خون دل ما نی سپیده را / طفلی که از رموز نخوانده است یک نقط

خواهی اگر که خیر بیابی ز عاشقی / حدی نگاهدار و مشو غافل از وسط

رنگی برنگ چهرهٔ دلدار ما که دید / گر نیست رنگ لاله و کافور شد شمط

بر روی آب صورت آتش مثال او / سا منند رند زهره و مریخ و ماه لط

گر گاه عاشقان ستمدیده میدهی
وصل تو آرزوی فدائی بود فقط

نشان منزل مقصود از مصحف دریا / ز هر زبان بنمایند صد هزار صراط

بهر طرف نظر آری درین دشت مغیق / بود آن شعبده کاری فکنده اند بساط

یکی بود قلم تنگیابیش بر دست | که در محاسن بشاطگی شود خطاط
کباب دل بردار دیگ هرزه جوش سپهر | بکاسه لیسی اگر کس در آن زند سواط
تنیده در خز و اطلس چو کرم بی‌خبرم | که جامه‌های فنامان بود بر خیاط
مهندسی بچنین کارگاه کار شگفت | رهی نیافت بدارچه معلم سقراط
چگونه دعوی حکمت کند ز بنده قبول | معلمی که بخاک افکند تن بقراط
صلاح کار جز این عقل من قبول نکرد | که بی نیاز کنم خاطر غمین ز نشاط
ز بنده هر علی سر زند بجز تسلیم | بطبع خواجه نیاید رسوخ جز اسخاط
نیاورم بمیان حرف گوشه گیری خویش | که در کنار یاران دور از آفتند اوساط
بپای اگرچه چو پرکار گشته سرگردان | بدل ز دایرهٔ چیزیم میان نقاط

چنان که زاد فدائی ز مادر گردون
شود به عاقبت از دایهٔ زمین اسقاط

مرا که دور ز دلدارم از حیات چه حظ | ز عمر خویش چو بیزارم از حیات چه حظ
گرفتم اینکه دهندم نشان سلطانی | برو چو گیتی غدارم از حیات چه حظ

بعمر رطلِ گران خوش بود ولی چو کشند
قدح ز فرقِ سبکسارم از حیات چه حظ

نبود مردن اگر پیش خویش توان گشتن
چو آسمان بکشد زارم از حیات چه حظ

نسیمِ گلشنِ آزادگی بجان نوزید
مرا که مرغِ گرفتارم از حیات چه حظ

زبانِ عمر اگرم گیرد از عقب دامان
چو پیش راهِ فنا دارم از حیات چه حظ

چو عود و سوختن آید نکو بمجمرِ دوست
بمطبخِ رقبا بارم از حیات چه حظ

نگر ز لعلِ توانگر دلم نشاید شاد
وگرنه با دلِ افگارم از حیات چه حظ

بیک نگاه اگرم عمرِ جاودان ندهی
بر دو دیدهٔ خونبارم از حیات چه حظ

هر آنکه جان و تن و دین و دل چو بستاند
هنوز هست طلبکارم از حیات چه حظ

ز دستِ خود چو دهد ساقیم شراب اگرش
حیات تا نه سپارم از حیات چه حظ

بیا بگذر ز نکویان فدائی ازین بیش
چو خاکِ مرده نپندارم از حیات چه حظ

ناصح دلم گرفته شد از قیل و قالِ وعظ
برنا هم دیگران بزن امروز فالِ وعظ

ناخوش بعاقبت بود دوشش دلِ سیاه چون
این تیرگی که هست عیان از جمالِ وعظ

نی نی که این کلام نزیبد براستی — بسته بحال واعظ و عظمت جمال وعظ

گر واعظ از کمال رخت سر کند حدیث — معلوم میشود بهمه کس را کمال وعظ

جاه و جلال وعظ بحق گفتنست و بس — گنج و خزانه نامده جاه و جلال وعظ

گر خالی از فریب نباشد دلت چسان — بر چهرهٔ قبول نهد زیب خال وعظ

می خور بروی شاهد و آواز چنگ و نی — شاید که نگذری ز حد اعتدال وعظ

دل را اگر بباده گلگون دهی قوام — کی ضعف افگند دلت اندر خیال وعظ

ساقی بیک پیاله که بخشد صفا بقلب — آئینه ام زدای ز زنگ ملال وعظ

معلوم کس نشد که سرانجام کار چیست — شاید که می فروش بداند مآل وعظ

تا کی سبوکشان خراباتیان شدیم — کی میخوریم بر دل و بر تن نکال وعظ

می نوش و شاد باش فدائی که دور روز
آنقدر نیست تا که بیابی مجال وعظ

شامگاهی نه که در غم نشمارم چون شمع — بامدادی نه که جانی نسپارم چون شمع

دیده ام از تف دل چونکه لبالب گردد — آب آتش صفت از دیده ببارم چون شمع

خندم از آنکه چو در گریه کنم خاک بفرق — بدمم تیغِ دو سر سر نفشارم چون شمع

همه شب تا سحر از دودِ دل آتش بسرم — بر که پروای زِ پروانه ندارم چون شمع

ور دهد گریه امانم که ز ابیاتِ سرشک — چند بینی سرِ دامن بنگارم چون شمع

صبح چون مهرِ رخت سر زند از جامهٔ خواب — نفسی چند بر ویت بشمارم چون شمع

بر دمد چهرهٔ خورشیدِ تو و در نظرت — آهِ سرد از دلِ پر درد برآرم چون شمع

پای تا سر چو بسوزم ز شرر بارِیِ اشک — دامن از آتشِ دل سوخته دارم چون شمع

ارچه روز ز دنباشم چو بنیرانِ غمت — غیرِ یک شعله بسر بر نگارم چون شمع

دیده بر همزدنی ز آتشِ اشکم صد جوی — میشود جاری از اطراف و کنارم چون شمع

با چنین سوختن و گریه از آن میخندم — که در آینه به نظّاره هزارم چون شمع

ای قدائی ز نسیمِ سحرش رایحه
همشب از جان بکند جسمِ نزارم چون شمع

کس نداند که بسی سر زده شاهانِ شجاع — عاقبت بر سرِ ملک که کشیدند نزاع

خوشتر آنست که در نصرتِ سلطانِ قدیر — برهانی دل از آسیبِ خیالاتِ صداع

وهمچنین چهره که اوراست نیک پرتو حسن — زنده و مرده کند خلق هزاران انواع

در یکی لحظه که رخساره عیان میسازد — شیون اندر که دمبدم بین هزاران اوضاع

در یکی دم که کند چشم تو در دیده نگاه — زندگی میکند از خانهٔ صد ساله وداع

وای اگر نیست شعار تو عنایت بر خلق — کز اسباب اهل نبود مان هیچ متاع

نرگست طرفه بدیعی ادر آشوب ستان — طرفة العین ها کی بدل آرد ابداع

چاره از چشم ستمگار تو جز مردن نیست — چکنند بنده نتاند کند از جور دفاع

چه بماند زمن آخر که ز تو جوید وصل — خود گرفتیم نباشی تو برحمت سماع

هر چه خوی تو کند ما ز مطیعان توایم — خرم آن دل که تو باشیش بهر کار مطاع

ز آهوی دیدهٔ شیر افگن تو حال دلم — حال افتاده به بند لیست ز بازوی شجاع

باشمی محتشم آثار چو انجست که او
نظری میکندت نیست فدائی چه نزاع

افروخت خانه از دم آتش فشان شمع — گوئی فتاد سوز دلم در میان شمع

پروانه بین که از شرر خویشتن بسوخت — گویا شنید راز دلم از زبان شمع

شرحِ شراره باریِ دل از غمِ فراق — خوش قصه بود همه شب از زبانِ شمع

عمّاز هر دو تن شده اند از چه پیش جمع — خونِ دو دیدهٔ من و اشکِ روانِ شمع

او مشتعل کز آتشِ قلبم وقوف یافت — من زرد رو که آمده ام رازدانِ شمع

جز من کسی در انجمنِ عاشقان که دید — در سوزِ عشق همنفسِ مهربانِ شمع

از همدمان که کرده نهفته بقلبِ خویش — جز این دلِ ستم زده رازِ نهانِ شمع

چون تنگ کرد مجمعِ عشاقِ گرم سیر — شاید که بنده را نگری همعنانِ شمع

اینسان که گشت در همه کارش دلم سهیم — گوئی بداز ازل دلِ من توامانِ شمع

در گریه خنده آیدم از اینکه سوزِ اشک — هنگامِ خنده قطع نماید امانِ شمع

دل آتشی که صبح بدامانِ شمع دید — از جانِ خود جدا ننماید بجانِ شمع

دل سوخت ز آتشِ غم و از دیده شد روان — سوزِ دگر بحالِ دلِ من روانِ شمع

یکبارهٔ خانه سوز آتش ار آیدم پسند — یکبار رسیدهم دلِ خود را نشانِ شمع

سر تا بپا بسوز فدائی که صبحگاه
خورشیدِ نیکوان کشته است بر سانِ شمع

رخت که بر قمر و آفتاب داد فروغ — چرا از آن بدل من نیوفتاد فروغ

فروغ ثابت و سیاره از جمال شماست — بگو جمال شما را که بر بعضا د فروغ

بچاه ظلمت ماتم شود همیشه اسیر — رخت بگیرد اگر از نهاد شاد فروغ

بیک نگاه بسوزند از جهان تر و خشک — شتاب بر رخ خورشید زین نهاد فروغ

نشاید اینکه شود تیره جان من محروم — بدین صفت که ره از چهره ات گشاد فروغ

بخاک تیره تن من اگر رود غم نیست — ز روی و شنفتاید وست کم مباد فروغ

ز روی انورت ار بارور نشد ز چه روی — دل ستاره بصد آب و تاب زاد فروغ

گشاده ام از دل خونین هزارها روزن — بصد امید و ز رویت نیوفتاد فروغ

چه شد که شد ز رخ روشنت دلم نومید — چو نور بر روی تو بر روشنان داد فروغ

مکن چو روی تو شمس الشموس عالم گشت — دریغ چون نکند آفتاب را داد فروغ

دل از درازی شبهای هجر تیره و تنگ — چنان شده که نمی گنجدش بیاد فروغ

ز روز تار فدائی بدار دل تاریک
خدا بیستا از رخ خورشید یار داد فروغ

دل گرفت از اثرِ تابشِ خورشیدِ تو داغ
هوسِ بندگیت پخت ز سودای دماغ

بهوای لبِ لعل و رخِ نازک چو گلت
دیده بیند گل و قند دگر و جنت و باغ

یادت آید که در آندم که وداعم کردی
دلِ من خون شد و آمد دل تو داشت فراغ

نکن ای دوست که سودات زیان آرد پیش
وز خیالِ تو بیفتیم ز نقصانِ دماغ

روشن و شاد درین تیره ره آن دل بینم
که به پروانگیِ حسنِ تو افروخت چراغ

المِ نیستی اینقدر چرا باید خورد
عندلیبا تو بمان غم مخور از هر دنِ زاغ

خوشتر آنست که گر دست دهد روزی چند
صحبتِ یار گزینند دل و ساقی و ایاغ

تو مپندار که گر دست دهد پای کشم
در همه عمر دمی از می و شاهد بفراغ

باورم نیست که بر دامنِ خاکِ رهِ دوست
دست بردی ز غباریست تبلیغ و بلاغ

اینقدر هست که از روزنِ جانهای عزیز
تابِ خورشیدِ رخش بر رخِ دلها زده داغ

خبری پیشِ کس از حسنِ کمالش نرسید
هرچه جستند کسان هرچه گرفتیم سراغ

چون ز فکرِ غمِ دل مغزِ فدائی خشکید
چه کند گر نکند تر بمی ناب دماغ

ز تو گر دل سوائی حیف صد حیف — ز تو گر جان جدائی حیف صد حیف

دل و جان از تو پیدا از دل و جان — تو خود پنهان نمائی حیف صد حیف

ز هر حسنی کمالش را تو دارے — ولیکن بیوفائی حیف صد حیف

ز بالای تو طوبی سایه دستی است — ولی دین را بلائی حیف صد حیف

بپای سرو تو سدره نپاید — ولیکن هرزه پائی حیف صد حیف

تو با این عزّ و ناز و کبریائی — بهر دل آشنائی حیف صد حیف

و زانها کز خیالت زنده باشند — جدائی ابتلائی حیف صد حیف

غم اینم کشد کاهل نظر را — غم دل میفزائی حیف صد حیف

دلم در جا نمانده کز نگاهیش — ز دستم در ربائی حیف صد حیف

بخیل کشتگانت در ره عشق
نشد قابل فدائی حیف صد حیف

چه رنجها که کشیدم منش بحال ضعیف — بیافت در غش و خوی ستمگر کثیف

باتفاق حریفان گرفتمش سر راه — ولی ببازی چشمش کجا شدم حریف

نه نکو دو بیت گز افسانه اش فریب دهند
ز یک نگاه دهد مات بر وضیع و شریف

نشانده در ره بازیچه عارفان بر خاک
زبان نماند که از حسنِ او کنم تعریف

درین کنایه که آرد سخن دلیلِ دهان
حکیم را دلِ فربه ز چیز نیست تخفیف

بدین لطیفه که کرده است مان بخود مشغول
ادیب را شده پاپیچ غصه طبعِ ظریف

ازین کرشمه ندانم بمن چه خواهد کرد
که پرورید دلم در نهایتِ تلطیف

ز بسکه بحجرهم کرده از مآلِ امور
دلم دو نسخهٔ اندیشه میکند تنصیف

یکی درینکه چه شاهنشهانِ وجدگسار
که کردشان بچراگاهِ خاکِ گور علیف

دگر ز خوابِ سبک چون برد بخوابِ گران
بدستِ بنده چو میماند او ثقیل و خفیف

ز حالِ مردنِ خود زاهدان چرا ترسند
بدل کنند ز سندس چو جامهٔ کثیف

فدائی از خشمِ طمطراقِ کن فیکون
نشاید اینکه شوی جز بفکرِ مرگ الیف

کدام دایهٔ افسانه گر بپیت ناف
که روزگار فسونگر شدی و شعبده باف

بپای لطف که را گردِ سر زدی یک طوف
که در نگاه کسی ذلت نکرد ایش طواف

اگر ز الفت تو تاج و نگین نواخته
که آخرش نگشودی ز سر هزار شکاف

خزانه که بینباشتی ز گوهر و گنج
که در دفینهٔ خاکش نداشتی صراف

گر اعتبار کسی هستی نهادی اول تاج
که عاقبت همه زر رفت نگشت مطاف

بعهد مهر تو ام هیچ اعتبار نماند
و گر ببینی پس از عهد و قول هرزه و لاف

تو نیز واعظ بیهوده گو مگویم پند
که راه خویش شناسند مردم اشراف

سفندیار بسی گور گشت لیکن کس
ندید یک پر سیمرغ را بقلهٔ قاف

نشان از آنچه تو گوئی بدست کس نرسید
هر آنچه سعی و تفحص نمودم از اطراف

بیک نفس چو کند نیست بنده را ز چه رو
ز حد خویش فراتر روم بپای خلاف

وجود بنده پی انعدام شد موجود
و گر نه کم نبود خواجه هم ز الطاف

فدائی از همه عالم بپوش چشم امید
که عاقبت نگرندت بدیدهٔ اعطاف

در شب چو تیر آه دلم خورد بر هدف
هر شب صدا که بر تو بخشیم لا تخف

آخر حباب دار درین بحر موجزن
خواهی شکست گوهر یکدانهٔ صدف

زین کبر و سلطنت که مسلّم بود بدوست ‌‌— مشکل دهند قرب جوارش بما انصف

خوشحالِ آن دلی که بامیدِ فضلِ تو — از وجدگاه صدق فرود آیدش شعف

ماتم بدان دلی که ز خامیش عاشقان — سازند از طراوت دوست برطرف

دانم که عاقبت پیِ سودایِ آن نگار — نقد تهابیان همه خواهد شدن تلف

من گز جفایِ هجرِ تو بادم بکیف ماند — چون دامن تو ندهد ترا آورم بکف

جانا شریفتر بود از عمر وصلِ تو — خرم دلی که یافت بجا دیدن این شرف

قطع حیاتم ار چه خجلت کرد گر دلیب — سر زد کنار چشمهٔ حیوان چو این علف

آخر نشد بعیسم انجامِ عشقِ تو — چندانکه در طلب بدویدم بهر طرف

واقف نشد کسی ز تو با آنکه میرسد — آوازه میخ تو ز غوغای چنگ و دف

در راهِ اشتیاق فدائی ز پا فتاد
دستش بگیر و سر بده با شحنهٔ النجف

گم گشته‌ام میانِ بیابانِ اشتیاق — یاران خبر رسید ز پایان اشتیاق

هی در رهِ دراز دویدیم و نفشد عمر — از کف برفت بر سر و در پایان اشتیاق

گردون هزار سفره محنت بگسترید | تا کرد دعوتم به سر خوان اشتیاق

از خلق من که جز غم حسرت فرو نرفت | از اینهمه موائد الوان اشتیاق

زاسباب منعمم همه چیزی میسر است | شرمنده ام کنون بس از احسان اشتیاق

سررشته نبوت و عصمت ز پا رود | یوسف اگر برند به زندان اشتیاق

در آتش ملال دل خون چکان گداخت | کوهی که پا کشید به دامان اشتیاق

در جویبار درد و الم یافت پرورش | سروی که سر فراشت به بستان اشتیاق

یک لحظه عمر با دل آسوده طی نکرد | در عهد عاشقی و به دوران اشتیاق

هجران نمی نمود اگر آشوب از چه روی | غم می نمود رخنه به بنیان اشتیاق

دلها ببرد به دام جنون لشکر زلف دوست | از عاشقان سلسله جنبان اشتیاق

ای هجر یار عمر فدایت شد شباه
سوگند بر سر تو و بر جان اشتیاق

دو طره تو به رخ از انامل تعلیق | نوشته بر ورق گل دو لام مستعلیق

بروی لاله دو زلفت چو گل لام شدند | نشان لعل لبت میدهند و کان عقیق

دو زلف

دو زلف تو ظلمات و لبِ تو چشمهٔ خضر | کرم نگر که از آن خدا دهد توفیق
دلم که در ذقنت با صد امید نهاد | چه بر سر آمدش آیا در آن مضیقِ عمیق
بحالِ همسفران سخت گشته ام غمگین | که بس مخوف بود تا بشهرِ عشق طریق
دریغ و درد که پیدا نگشت در رهِ عشق | پیِ مصاحبتِ جانِ دردمند رفیق
دلیلِ حق نشناسی همین مدعیان | بس است کاین همه جز خویش را نبیند شفیق
کی از مداهنتم این و آن فریب دهند | که جمله را نگرستم بدیدهٔ تحقیق
اگر که حالِ خودم کاینات عرضه دهند | بدونِ حال تصور نمیکنم تصدیق
کس از جهان بسلامت نبرد جان بیرون | بدل نبود اگر با برادران صدیق
اگرچه عاقبتِ کار نیستی است ولیک | ستم بکس نکند صاحبِ خیالِ دقیق

براهِ عشق فدائی ز بانگِ دد مهراس
که پر شده است بیابان ز غرّ و شیرِ شهیق

بپایِ صبر بریدیم رهگذارِ فراق | هنوز سر نرسیده است روزگارِ فراق
پس از سر آمدنِ عمر هم فراق نرفت | بخاطرش که بمردم در انتظارِ فراق

اگر رخت ننهند چنان بگریم زار — که بر نهم بسر زنده رود بار فراق

شب وصال نمودیم بر جنازه نماز — بخواب بدمی از حال روز تار فراق

بدیع نیست که سیل غمم کند از بیخ — بدست اشک درین گریه‌های زار فراق

همین نه آب شدم دل کدورهٔ غم و درد — که تن بسخت ز جا لیک سر فشار فراق

دلم چگونه تمنای وصل خواهد کرد — که زار شد هدف تیر جان شکار فراق

من و امید وصال از خیال دلبر خویش — که از خیال بپرداخت دل بنجار فراق

بسوخت خانهٔ عمرم ز شعله آغاز — چو سر کشید ز دل اولین شرار فراق

کنون که دورهٔ آخر زمان پدیدار است — نبرده دورهٔ اول بسر دوار فراق

مرا که هرچه بد از نقد عمر و نسیهٔ دهر — نمود چرخ بیکبارگی نثار فراق

فدائی این همه غوغای عاشقانه ز چیست
چو عهد عمر نهادی در اختیار فراق

سودای تو ای نگار چالاک — بسیار چو من نشانده بر خاک
افسوس کنی نشیتم کمند سے — تا در بر مست نو بام افلاک

بر روی تو عاشقند بسیار — با دیدهٔ نمناک و سینه چاک

چون من نبود در عاشقان کس — با اشک چو خون و دامن پاک

حیف است که خرمن تر و خشک — سوزی و نیایدت بدل باک

خور داغی گور بستر عشاق — غمگین ننشست دو لعل ضحاک

تا چشم مست به چهره افتاد — با آنکه نشد درست ادراک

ننشسته دمی ز سیل خیزی — خوناب جگر ز چشم نمناک

خواهی بنواز و خواه بگداز — اکنون که نشانده‌ایم سر خاک

چون کرد بجان و دل سرایت — زهر ستمت چه سود تریاک

کس را چه گنه ببخشد ار ریخت — لبهای تو خون دختر تاک

بر حال فدائیت چه افسوس
گر عشق تو سوخت خانه‌ام پاک

نگرفت دلت براین دل تنگ — گوئی دلت آهن است یا سنگ

چندانکه غمت بخورد جانم — شادیت بجان نکرد آهنگ

راهِ تو که هیچ غایتش نیست / رفتیم بسی هزار فرسنگ

شد دوخته چون ز ناتوانی / در رهگذرِ تو ام شتالنگ

تو رنگ مکن دگر که ما را / بنمود فلک بچشم خود رنگ

من نیستم آن شبان فریبک / آنم که شدم بخود شبالنگ

وقتست که دستِ من بگیری / گردید چو پایِ طاقتم لنگ

کس نیست کند شبانِ تاریک / دلجوئیِ من بجز شباهنگ

آهم بفغان بمرغ اثر کرد / و آئینهٔ توبری است از زنگ

بسیار دراز شد فراقم / انیست که نیست همکنم جنگ

با چون تو ز چون منی ستیزه / کاریست برون ز رسمِ فرهنگ

روزی برسد زند قرانی / حشری بود ار بدامنت چنگ

هین چاره بصبر چیست و تسلیم
تا روی سیه چه آوری رنگ

گرداب بهر سحر دلِ سنگ / سوزِ دلِ من چو ناله چنگ

یکبار بدل گذر ندادی / کایا چه شد آن غریب دلتنگ

نام تو شنیدم و گزیدم / بر نام هزار ساله صد ننگ

فریاد دلم بود هم آواز / هر شب بفراق با شباهنگ

دامان تو گستریده مبسوط / کو چنگ که تا زنم بر آن چنگ

کو بال که بر هوات گیرم / کو دل که کنم بسویت آهنگ

گر بار کشم کجاست طاقت / ور چاره کنم کجاست فرهنگ

چون چرخ که روز و شب بگردد / گرد خود و همچو آسیا سنگ

شب دورترم ز پشت تا ماه / روز آمده بر دوم هزار فرسنگ

خوناب جگر ز جام دیده / دور از لب تو شراب گلرنگ

هر دم چه خورم چسان معیشت / با بخت سیه نیاورم جنگ

روز دل من چو شب سیه گشت / زان روی چو روز و زلف شبرنگ

چون آهوی تیر خورده گشتم / آخر بکمند تو شبالنگ

بند از چه نهی فدائیت را / بر پای که پای دل شدش لنگ

دیشب گذشت از سر گردون فغان دل
امروز گم شده است ز عالم نشان دل

از دیده چون روان نکنم سیل اشک خون — کاتش گرفت خانهٔ روشن روان دل
دیوانه ام طلب نکنم آرام دل اگر — کارام رفت از عقبش الامان دل
شرح نکال قصهٔ حشر آنچه دیده — بسیار مختصر بود از داستان دل
روزیکه اختیار دل از دست من برفت — یکباره سوخت ز آتش غم خانمان دل
اکنون چه سود اگر غم آوارگی خورم — چون ناگهان بچنگ بلا شد عنان دل
در گریه شوق دیده کنونم نگر که اشک — گردد چو قطع قطع نماید امان دل
سودای عاشقیم چه سود دهد دگر — با اینهمه که دیده ز دیده زیان دل
حاشا که دیگر از غم دل گفتگو کنم — با آنکه پیش کس ننمایم بیان دل
غمهای عشق گشت چو موجود از عدم — شد پیش روی لاله رخان ناتوان دل
خواهی اگر حکایت او بشنوی بپرس — از اشک خون که شرح کند از زبان دل
از بسکه ناامیدی حاجات رخ نمود — هیچ آرزو دگر نرسد در گمان دل

شک نیست دلبر از نظر دیدهٔ مبهم — باید ظهور فتنهٔ آخر زمان دل

با دوستان ز قولِ فدائی صبا بگو
از دیده دل بخواه که او شد ضمانِ دل

چون ننالیم که این صورتِ غم پرور دل — در ازل مات شد از حادثهٔ آخر دل

کارگاهیست جهان گرچه پر از جان و خرد — کم غمی نیست بود خاکی از آن بر سر دل

اختران گرچه بر نجم همه جاوید نیند — هر دمی کاسته گردد نشان نم آذرِ دل

کم ز یک اخترِ گردنده مدان اختر خورشید — خاک را کز من و تو سوخته خاکسترِ دل

آفتاب ار چه روانبخشِ جهانست بجرم — خبرش نیست چه روز آیدش آخر سرِ دل

خود گرفتیم جهان بر صفتِ جاوید است — فرِ جاوید مثالش نشود افسرِ دل

از قصار انفس و آفاق برون چیزی نیست — ورچه پوشیده و پنهان بود از منظرِ دل

جیبِ گیتی است پر از هر چه نشیب و فراز — ننگری لیک جز از سوی فنا معبرِ دل

جامه گشت فنا از پیِ تشریف بشر — کانکه پوشد نه بد خیمه دگر بر درِ دل

کس ز آغاز نشد آگه و ز انجامِ جهان — ورچه خود رهبر جان آمد و پیغمبر دل

اینقدر هست که هستی است که این از جمله است
وان چنان نیست که جا و پدید نهد گوهر دل

چون فدائی بود آنکس که بصورت چو اوست
ورچه دعوی بنماید که منم داور دل

ساقی مکن بهانه بر ندان صبح و شام
این بی محابهانه بهل باده ده بکام

عمر از هزار سال فزون از دمی مدان
و بیدم مکن بگفتهٔ ناخوش بما حرام

دانی که چرخ بر سر آنست گر سرت
سازد قدح تو نیز قدح برگزین مدام

گردون که خون بکاسهٔ عاقل همی کند
عاشق صفت چرا نکنی کاسه پر مدام

از هفت خط جام جهان بین گر آگهی
بر رغم هفت چرخ بیاور بچرخ جام

من می نگویم اینکه بمردم بکوی دوست
دانم همین که زآتش عشقش شدم تمام

روزی اگر فراغتم از این چمن رسد
گویم حدیث حالت آن سرو خوشخرام

از حال من که نام فرود آمدم به ننگ
واقف کجا شوند جوانان نیکنام

ای رندی زمانه مپندار اینکه تو
بفریفتی مرا و فکندی لطم بدام

زان پیشتر که حلقه زنی بر در وجود
بودم بلای خانهٔ عقل آفت کرام

جز اشکِ دو دیده روزیم نیست
بر آبِ تو تشنه بر لبانم

در دستِ غمِ تو هر شب و روز
با آنکه گلو گرفت سانم

چون آهوی دست و پای بسته
بر حیاتِ سر بریده شانم

در حلقهٔ عاشقان قرانی
از مهرِ رخِ تو گشت خاتم

روزی به رهی گرش بگیرم
در پاش بیفتم و بمیرم

تا گرسنه‌ام بوصل و تشنه
از جان نه ز آبِ دیده سیرم

او چرخِ فلک سمِ سمندش
من در قفسِ زمین اسیرم

کی دست دهد که تا بر آرم
دستی و عنانِ او بگیرم

او داده بباد تختِ شاهان
یاد هم چه کند که بس فقیرم

چون ناله بگوشِ او رسانم
گیرم بفلک رسد نفیرم

امیدِ من این بس است گر من
آگاه تر است بر ضمیرم

روزی بکمندِ دهرم آزاد
گر ساخت ور آسمان اسیرم

ای نورِ دو چشمِ خون فشانم | ای مردمِ دیده بصیرم
تا چند در آرزو دهم جان | رحمی کن و عذر در پذیرم
بنگر بدو چشمِ شعله بارم | وآهِ دلِ ما سپیچو زمهریرم

افتاده فدائیِ تو از پای
لطفی کن و زود دستگیرم

امروز چو چهرهٔ تو دیدم | دین دادم و دینت خریدم
در گوشهٔ لاله زارِ جنت | بنشستم و دل بر این گزیدم
تا سیر کنم بباغِ رویت | با روح در آشیان چمیدم
شوقت نگذاشت تا برآرم | خاری که بپای دل خلیدم
صد بار در آن نگارستان | با فرقِ روانِ خود دویدم
چون تو گلِ من بجلوه آمد | پیراهنِ صبرِ خود دریدم
صد عاشقِ همچو غنچه دلتنگ | محوِ رخِ چون گلِ تو دیدم
ز آوازهٔ عندلیبِ مشتاق | افتادم و صیحه کشیدم

وز نالهٔ قمریان بیدل — شور دل عاشقان شنیدم

کز شدت شوق بیخودان وار — دستی زدم و گلی بچیدم

بوسیدم و خواستم ببویم — در خوابگه عدم خزیدم

آخر بطریق عشقبازی — اندر طلبت بجان رسیدم

در بحر وصال او فدائی
چون قطرهٔ از هوا چکیدم

یارب بدل ارچه ناتوانم — بگذارم و دیده تا توانم

دل تا بودم بدست و دیده — زان خون کنم و ازین فشانم

تا بهر تو گوهری بیارم — کو قطرهٔ لعل تا فشانم

دل گشت رها و ممکنم نیست — کین خوی بد از سرت رهانم

چندان مزنم بنیش کاری — چون آب شد از غمم استخوانم

تا چشم دلت بیرخ گشودم — تنگ است بچشم دل جهانم

جز فکر تو کار دیگرم نیست — غیر از در تو دری ندانم

هر شام و سحر بگریه و آه — صد شعله بر آسمان رسانم

دریا شود از فراق بر خاک — سیل آید اگر غمت بنانم

حیرت بودم که از چه گردون — آتش بگرفت از بیانم

زین سوز که زد زبانه از دل — آتش نفتاد در زبانم

وین آه که بر جگر علم زد — بگذشت ز فوق آسمانم

با آنکه ز هیچ شد تغیرم — ترسم نرسد به او فغانم

این جور زمان فدائی از چیست

چون بندهٔ صاحب الزمانم

من از معاشرت خلق اگر کناره کنم — ز جامه ترسم و دانم که پاره پاره کنم

دو دست بسته شکسته پای زندان سخت — بی نجات اسیری چنین چه چاره کنم

دل از حلقهٔ زلفش گشاده دست شود — هزار جامهٔ تن چون که پاره پاره کنم

نداد عشق نگارم چه دعوتم فرمود — مجال اینکه در آن کار استخاره کنم

رهی چنان که ندانستشان رانند — بی مسافرتش باکه استشاره کنم

هزار ضربتِ کاری ز تیغ یار اگر — چگونه جنگ توان با سپهی سواره کنم

چو سوسن ار همه عضوم زبان شود مشکل — توانم اینکه جفای زمان شماره کنم

بعشق عاقبتم را کنون بدین بینم — که گوشه گیرم و از نیک و بد کناره کنم

وگر بحالتِ خویشم زمانه نگذارد — جنون بهانه و بیخویشی آشکاره کنم

همین ز دولتِ تسلیم بنده را کافی است — که رخنه بر فلک از درونِ برج و باره کنم

بیک اشارهٔ دلبر بمیرم و شادم — که زنده مرده دلان با یک اشاره کنم

بخنده گفت فدائی فدا کنی جانم — بکشم البته بیشک هزار پاره کنم

چو روی آن مهِ خورشید وش نظاره کنم — ز رشکِ چرخ فلک دیده پر ستاره کنم

چه طلعت است ندانم که گفته یارب — چو همتت نتوانم نظر دوباره کنم

دعای رفعِ بلا خوانده اگر زاید — بمن بگوی که دفعِ ترا چه چاره کنم

مکن بعمر تصور که من حدیث ترا — بگوشِ طاعت و تصدیق گوشواره کنم

چو غنچه منتج خسرم ورای مقصود است — چه حاجت اینکه به تبلیغ استخاره کنم

اگر بخاکِ خراباتیان کنم خیرات
به است از آنکه ترا نایب الزیاره کنم

گمان مبر که گرم از میان دو نیم کنند
ز جامِ باده و روی نکو کناره کنم

هزار پردهٔ دل پاره گشت و ممکن نیست
که زان مخدّره پیوندِ معجر پاره کنم

فدایِ چشمِ تو ساقی قدح مهیّا دار
که بر کفم بنهی تا منت اشاره کنم

امید هست که در مدحِ صدرِ دولتمند
مرصّعت ز گهر گوشوار و یاره کنم

سپهر مرتبه سالار جنگِ بنده نواز
که نعمتش نتوانم بجود شماره کنم

بهر چه قصد کند کامیاب و خوشدل باد
که من شگفتگیِ روی او نظاره کنم

مصرعی که فدائی ز حضرتش بشنید
برای مطلعش از طبع استعاره کنم

بفالِ نیک که میخانه را اجاره کنم
روم بدانهٔ انگور استخاره کنم

گر براهت مرادِ دل خواهم
نیست حرفی درین که بد راهم

بقضایِ تو گشته ام تسلیم
که رضایِ ترا همی خواهم

او فتاده براه و زاد ز جان
یادِ تو یا دل است همراهم

هر کجا آتشی است تیز چشم — هر کجا تند باد چون کاهم

زیرِ دندانِ شیر کمر و سم — زان قطر میکند بد اکراهم

هر کجا لشکری ز غم انبوه — تاجدارِ زمانه و شاهم

بتو خورشید روی مشتهرم — فلکِ بی ستاره را ماهم

پیشِ افلاکم آفتابِ بلند — کوتهان را بچشم کوتاهم

آتشِ خانه سوز را شعل — شعلهٔ قلب سوزِ بدخواهم

اصفیا را دوای احتِ دل — اشقیا را بلای ناگاهم

مشرفِ انتهای جاویدان — مقبلِ اعتکافِ درگاهم

علمِ حق نگارِ نقشِ غریب — نصرتِ فتح راسن اللّٰهم

ساکنِ بارگاهِ خلوتِ قدس — سالکِ شاهراهِ افواهم

از فدائی اگر شنیدی عجب
خود تو گفتی که من نه آگاهم

چون درودِ دلِ نگار گویم — چون غنچه روزگار گویم

ناپیدا

تا لیدن بحساب دل را — با فرقت بیشمار گویم

گویند مگوی راز با کس — کی راز باختیار گویم

از یار و دیار دور غم چون — با مردم این دیار گویم

هر رنج که بر دل آید از یار — جز آنکه به پیش یار گویم

تا نگذر دم به پیش بالین — چون درد تن نزار گویم

کو سوخته جانی اندرین شهر — تا سوزش جان زار گویم

داغ دل چرخ گردد انجم — گر از دل داغدار گویم

آرام جهانیان بگیرم — چون از دل بیقرار گویم

تا حشر شرر برآرد از دل — این سوز چو با شرار گویم

زین غصه صبا ببارد آتش — گر موسم نوبهار گویم

جانسوزی تیر او قدائی
با چشم سقند یار گویم

هزار سال بساز تن گر از تو دور شوم — گمان مبر که بدل غافل از حضور شوم

اگرچه عشق و صبوری بهم نمی‌سازند
چه چاره چیست که هجران تو صبور شوم

ترا گمان رسد این کز غم تو ام فارغ
چنین اگر بود از هر دو دیده کور شوم

بروزگار جدائی گذشت عمر عزیز
کنون رسیده که واصل بخاک گور شوم

دلم رسیده چنان اندرین جهان خراب
که خواهم از غم دل ساکن قبور شوم

نکرده دمی از دیدهٔ دلم غیبت
که بهر دیدن تو طالب حضور شوم

خوشا دمی که بیا بدر رحمت بمحفل من
که در جمال تو سر تا بپاے نور شوم

بسوی جنت مشهور بی وجود تو دوست
بدوستی نشوم ور شوم بزور شوم

فساد شور تو چون قصد من کند در کون
همین بس است که فارغ ز شر و شور شوم

به نیستی بردم مرگ و خوشترم ز حیات
که همسنگ و محشور با ستور شوم

تو ای حکیم چو من زین خسران کناره گیر
ازین سپس چو از خدمت تو دور شوم

چه سالهاے دراز آید و فدائی را
بیاد آرسے و من بخود از ظهور شوم

پس مرگ اگر برآید که رخ ترا بینم
ابد از باغ گیتی گل زندگی بچینم

چو امید آن ندارم که به پیشت بمردن ‌‌— بحیات از آن نهم دل که مگر اوفتد ببینم

زچه رو نگشتان صفت بتبشیر رخ نماید ‌‌— که بهجر سر ندار از تو شده روی تو یقینم

بنشاند از چه گردی بفضای خاطرت چون ‌‌— بنمود قرون دودی بسر آه و داسپینم

تو که آفتاب تابان بجدا از تو دو چنین بسوز ‌‌— ز کجا کند سرایت بتو آه و آتشینم

همه هر چه گفته مردم که تو شبیهی و خیالی ‌‌— همه گفته اند هذیان تو معتقد بچشمینم

بجمال حسن و کلش که بجاودان تو داری ‌‌— چو نهایتی نباشد چه رسد ز آفرینم

تو جهان فتنه خیزی ز خسان بپوش حشمت ‌‌— چکنم منت که خاری ز ستاره زمینم

اگر اینقدر توانی که کرم کنی بجایم ‌‌— که فرامشم نسازی چو اجل کند کمینم

همه برگل جمالت صلوات یا فرستم ‌‌— همه بر رخ جمیلت حسنات بر گزینم

بجز از تو دم نیارم زدن از جهان هستی ‌‌— که بجز تو کس نداند دل پاک پاک دینم

نبرم گهی شکایت بحضور صدر اکرم ‌‌— و گر اشک تنگدستی گذرد ز آستینم

مه آسمان ادی شه ملکت وزارت ‌‌— بهمه کون حالش بجز از خوشی نبینم

ز فدائی ار بکاهد غم دل و وش قراید ‌‌— که تباهی او زبید وان طلبد دل حزینم

کو دست تا به ماتمِ غربت بسر زنم
کو پای تا ز دورِ گریزان بدر زنم

گیرم نصیبِ ملکتِ آزادگی بس است
کو راه تا که خیمه بشهرِ دگر زنم

گردد گشاده از جگرِ سنگ جوی خون
حرفی اگر ز قصۂ خونین جگر زنم

از هیچ سو پدید نشد دادگستری
تا شکوۂ زمانۂ بیدادگر زنم

افسوس ازینکه کرد تباهم قضا نخست
دستی کز انتقام بجیبِ قدر زنم

خورشید بین نگر و نگاهی بمن ز مهر
تا صد هزار چرخ بدورِ قمر زنم

اینک چنان کبوترِ پر بریده بسر چمن
کاندر میانِ لجۂ خون بال و پر زنم

خوش باش روزگار که من در رہِ گزند
دامانِ همت از دو جهان بر کمر زنم

چون حالِ دل شده است برین عمرہ روزیم
من نیز حلقه در شبستانِ تر زنم

اقبال اگر بود هم ازین سوزِ جانگداز
چون شعله سر بچشمۂ خورشید بر زنم

ورنه چه فایده که من از دستِ خویشتن
در خانمانِ هستیِ خود شرر زنم

بگداخت همچو شمع فدائی بخشش اگر
فریادِ سوزناک چو مرغِ سحر زنم

شد اندر عاشقی آخر چنین هنگامه آئینم
که هم کافر گریزد هم مسلمان از رهِ دینم

چو آئینی ز بی‌آئینیِ عاشق پسندم شد
ز ذوقش جاودان نبود خبر از دین و آئینم

همه نادیده بنهادیم از آن در خودم حیران
همه ناگفته‌ها گفتم از این نیست تحسینم

چو هر دانستنی دانم بدان علت غنی طبعم
چو تعلیمش نمیدانم بدین منوال مسکینم

چرا دانم چو آموختن نمیدانم بنادانان
بنادانان چرا بایست بر مجبور تلقینم

ازین زندان چو یوسف گر برآیم شاه و والایم
که اینجا پنجهٔ گرگ است همراهِ این یا مینم

چرا باید پدید آید بگیتی غفلتِ نادان
چو من با خردی از دانش مسلّم گشته بر دینم

یکی گوید که عاشق بر توام ور عشقِ خود غافل
یکی گوید ضلالت‌ها منش واصل همی بینم

یکی معقول میگوید نمیداند چه میگوید
یکی بیرنگ مشوبه همی گوید که رنگینم

من آن آهویِ مشکین را بسیحان افتاده صیدستم
از آن از خون جگر باشم که بستهٔ مویِ مشکینم

همی آن تیر پر عنقایِ سرمد را شکارستم
در آسایش نیم زانرو که در چنگالِ شاهینم

بر اینهم با پریشانی بجمعم صلح اگر خواهی
بکامم تلخی دوران ببین و گفت شیرینم

باشد که پیشخانهٔ حسنت برند و من
با خیل تاش اختر غارتگری کنم

گر بندِ جان بپای تو سر گیرد این عجب
جانها نثار خاک رهت سرسری کنم

بندِ قوای جاذبه محکم بمیل تست
من همه جان بدفع چه زور آوری کنم

کهسار کند خرام ترا بندگی بعمر
من بندگی بجدِّست کبک دری کنم

گر سر کنم حکایتی از خوی و روی تو
گیتی پر از کرامت دیو و پری کنم

گر کوکبت به بخت فدائی دهد طلوع
تلقین چرخ دورهٔ نیک اختری کنم

هیچ در حلقهٔ آن زلفِ معنبر نشوم
تا که از خون جگر نافهٔ اذفر نشوم

دست چون در خم گیسوی درازش ببرم
تا که از پیچش دل همسر چنبر نشوم

دیده بر دیدهٔ شوخش نتوانم انداخت
تا که آمادهٔ صد نشتر خنجر نشوم

تا بپای تو سر و جان نفشانم باشم
کافر عشق تو گر صورت کافر نشوم

کی توانم فکنم دل ببر طرهٔ تو
دست آموز اگر بادم اژدر نشوم

چشمت آن نیست که چون گاه نظر لشکر او
شود آراسته در جنگ غضنفر نشوم

کی دهد دست که از سوی میانت گیرم	جای خاک کف پایت اگر از سر نشوم
مهی خسروی هر سیمبر نشود	تا پرستار همین خسرو خاور نشوم
آنکه آذین کواکب بود از پی تو حسن	نه عجب گر بغلامیش بد اختر نشوم
با چنین پیکر رخشنده که خورشید پرست	نه گمانم که بمهرش ز جهان بر نشوم
چون زر از طعن یهودان دل پاکم بگداخت	که یهودانه پی سیم بصبر در نشوم

نسبت زندقه مردم به قدائی دادند
بگناهی که چو ایشان نه چه روضر نشوم

در غم عشق تو از خویش چو آزاد شدم	چه بگویم که درین غم چه قدر شاد شدم
دل جفای تو ز تقصیر تو کی آرد یاد	که بسودای تو دل تحیر از یاد شدم
پرده بردار که دل محشر اکبر نگرد	تا نگویم کسی گر غمت آزاد شدم
پرده گر پاره پسندی چنین پرده پوش	بگذر از اینکه بگفتی ز تو کی شاد شدم
من همان دم که ز کوی تو بدر بنشستم	در هوای تو عیان گشت که برباد شدم
هیچ فریاد دل زار بگوشت نرسید	گر صد مرتبه بیهوش ز فریاد شدم

در تماشای رخ و جلوهٔ بالای خوشت
فارغ از باغ و چمن و ز گل و شمشاد شدم

دل کجا قابل عشق تو و مقبولی شد
با چنین مرتبه از بخت خداداد شدم

گرچه در رهگذر حادثه بی پا رفتیم
کنده از باد صبا ریشهٔ بنیاد شدم

ساقی امشب چه دهی از باده خرابم فرما
گر خرابیش عمارات دل آباد شدم

چیستم تا نخورم می بهوس های محال
چون بچنگال اجل سوده ز بیداد شدم

چشم شوخ تو فدائی بفریبد حاشا
که من از حیلهٔ این راه‌زن استاد شدم

من بدل دوری ز خال تو سویدا دارم
که از آن زلف بسر اینهمه سودا دارم

بندهٔ عشق تو آزاد بود از دو جهان
منکه در بند تو باشم ز چه پروا دارم

اثری از پر سیمرغ نیابد چو بدست
عزم پرواز بسر منزل عنقا دارم

چمن وحشت جنون شد دل دیوانهٔ من
تا بدانی که چه گلزار بصحرا دارم

گر تماشاگه فردوس بود روی نگار
چه کنم باغ که در خانه تماشا دارم

اختران چو لک یک ماهی دریای منند
بحر اخضر چو یکی قطره بدریا دارم

بیخودم در خود و بیگانه ز خویشم در خویش
از زمانیکه بخود روی تولا دارم

چون تبرا ز جهان از اثر جهل بود
هم ز خود دارم اگر هیچ تبرا دارم

فرد شکر که ز دل آرزویم رفت بجا
زین چه افزون که فراغت ز تمنا دارم

تا بدل نو چه از سرو قدش کاشته‌ام
بس هر کار که با عالم بالا دارم

جاودان در بغل خاک نهم گر سر خویش
همچنانست که بر قبهٔ مینا دارم

سر بسر کار که چرخ فلکی زور است
تو مپندار که بازوی توانا دارم

ما نغمهٔ آواز تو روزیکه شنیدیم
خود را بنهادیم و بسوی تو دویدیم

بیرون ز تو یک ذره پدیدار نیامد
خالی ز تو هر جا که برفتیم ندیدیم

از گبر و مسلمان ز هندو و ز ترسا
ذکر تو شنیدیم و بهر یک گرویدیم

جز یاد لب لعل تو پیمانه نخوردیم
جز بوی سر زلف تو عطری نشمیدیم

مخمور رخ ساقی شده از خویش برفتیم
هرگه بدر دولت میخانه رسیدیم

چون غیر جمال تو ندیدیم نمودیم
پیوند بهر چیز بجز تو ببریدیم

در راه تو دلدار شدیم ارچه بسی خار / المنة لله که بپاسی نخلیدیم

بودی کف نابودی جان آنچه بسودیم / بودی لب افسوس بدل آنرا که گزیدیم

با آنکه بهر کس آلفت نشستیم / در خود چو تو دیدیم بخود کس نگزیدیم

دستی بکسی از سر تقلید ندادیم / در سیر کسی را چو خود پیش ندیدیم

در حضرت والای تفکر بکمالات / هر گاه رسیدیم بمقصود رسیدیم

یاد دو رخت تازه بهاریست دلفروز / زانرو که چو رخ وا دو چو گلشن شگفیدیم

خوش باش فدائی ز تقدیر دلا که گرش

از هر چه بود پایه تصدیع رهیدیم

تا ز دل هر چه بجز عشق جدا می بینم / دل خود مطلع انوار خدا می بینم

راز سر حق ز رخش دیده نهان چون دارد / که سر شک دل خون پرده گشا می بینم

نیست خالی ز ظهورش بهمه کون و مکان / در چه پایان نه بدامان فضا می بینم

حضرتش را که بود عرصه افلاک وجود / بی سر و پای من بی سر و پا می بینم

کعبه بینش چه دید تا بنوردم ره دور / که جمال ازلی در همه جا می بینم

اندرین بادیه کاز ابگران نیست رهی
فرقه را رهزنان راهنما می بینم

سیر و سیرانگز بینم بسکون در ره دوست
که بدل یاد رخش روح فزا می بینم

از در باده فروش ار نشوم دور رواست
تا این در آرا که اهل صفا می بینم

زاهد از مستی و از عشق مرا منع مکن
تو ندانی که من از این دو چها می بینم

غنچه اگر بشکفد زدل آگه باشم
سبز زلفش چو در آغوش صبا می بینم

ثالث روی وی و طلعت خورشید منیر
رای دیوان دکن را بصفا می بینم

شفق دولت بیواسطه مختار الملک
منشش از زمرهٔ خاصان خدا می بینم

هر زمان شخص جلیلش نگرم بر مسند
دیده را آیینه عرشش نما می بینم

به فدائی نظر لطف کند یا نکند
که من او را به رهِ صدق فدا می بینم

گر لبستی بکشت جانانم
زود دست مهرش از جانم

من بماندم گر رفتم از بر تو
شد یقینم که گشت هجرانم

بتو در باغ اگر روم روزی
چون قفس میان زندانم

غم بالات سوزدم دل چون — نظر افتد به سرو بستانم

شاه اقلیم دلبری تو و من — یکی از بندگان سلطانم

چون ز هر حالتم که بپسندی — ممکنم نیست رو بگردانم

اختیارم همه بدست شماست — در ره انتظار فرمانم

غیر تسلیم چیست چارهٔ جان — که اسیر کمند جانانم

عهد با کس بسر نبردی تو — با وجودیکه این نکو دانم

خود هنوز از تو چشم آن دارم — که نمائی وفا به پیمانم

آستینی مرا بسر افشان — تا بدست تو جان بیفشانم

از فدائی ممکن توقع عقل
عشق رویت چو کرد حیرانم

ما که سرمست چشم جانانیم — روز تیر بلا بگردانیم

هوش ما زان گرفت راه عدم — که خراب از وجود ویرانیم

صعوه گانیم شاهباز شکار — باز اسپید دست سلطانیم

زیرِ شمشیرِ کوهسار شگاف | سپرِ چرخِ ما بگردانیم

جوهرِ تیغِ آفتاب شعاع | ذرّهٔ مهرِ عرش ایوانیم

هم گدایِ مقیمِ درگاهیم | هم هم‌آغوشِ دستِ کیوانیم

پرورشِ پایهٔ جهانِ الست | رهزنِ راهِ عقلِ شیطانیم

در هوایِ ازل پری وی برای | بر دلِ هوش گردِ دامانیم

گرچه گردونِ پرستارهٔ عشق | طفل را کاغذِ زرافشانیم

آتشِ خانمانِ پرهیزیم | شعلهٔ خانه‌سوزِ ایمانیم

در برِ عقلِ پیرِ کارآموز | پیرهٔ عشق طفلِ نادانیم

کوچهٔ یار جان فدائی راه
گوسفندانِ عیدِ قربانیم

ما که در کویِ عشق رهسپریم | تیرِ مهر در در اینجا سپریم

از رخِ آفتابِ معنی چشم | پر ز نورِ نگاه و منتظریم

تا کی از چهره پرده بردارد | ما بجان تیرِ غمزه‌اش بخریم

قامتِ نازنین چو افرازند — طوبی و سدره را ز بن ببریم

دیدنش در ظهور ممکن نیست — ما بدزدانه خفیه بنگریم

گذری کرده روزی از این کوی — سالها شد که ما بجان گذریم

گفتم ای از جدائیِ تو شکر — ما چو نی ناله از جگر ببریم

خنده کرد و آب شیرین بریخت — که تو و من بگو نی و شکریم

گفتم ای برقِ نیستانِ دلم — ما که جز زهر ازین شکر نخوریم

نظری در ازل زخت بنمود — ما در آتش فتاده زان نظریم

هرچه سویِ تو ره بسر پوئیم — چون نگه میکنیم دورتریم

حیف باشد که ما فدائیِ تو — وانگهی ره بسویِ تو نبریم

بالبی سعی ز قیدِ تو فراز افتادم — غمزه کردی و در چنگِ تو باز افتادم

خواستم تا ببرم سجده و شکویِ صنم — ابرویت دیدم و در فکر نماز افتادم

جذبه حضرت آنگونه مهارم بگسیخت — که دو صد ساله ره از قافله باز افتادم

از سر زلف تو به چشم تو تا دیدم دل | به کمندی دو عجب شعبده باز افتادم
گفتم آزاد شوم چند قدم در طلبت | چون نهادم به رهی دور و دراز افتادم
بارها در دلم افتاد که نازت نخرم | هم در آخر به سر انجام نیاز افتادم
تن سیمین تو هرگه که بدیدم چون زر | زار در بوتهٔ البسر ز گداز افتادم
جرسم دل بزد از زمزمهٔ زنگ شتر | چون پی قافله‌سالار حجاز افتادم
مطربا وقت نوازیدن ساز است که من | بر زبانهای همه همرهِ راز افتادم
از خیالم به برون رفت صلاح دو جهان | چون به عشق تو در اندیشهٔ ساز افتادم
حلقهٔ زلف تو تا گردن ما شد دل من | بشکنجش که در اشکنجه گاز افتادم

گر گدائی نکشد ناز تو دلبر چه کند
که به خاک سیه از ضربت ناز افتادم

چه کنم با تو من ای دل که چنین بر از دستم | رفتی و طرفی از آنجم به مراد تو نبستم
تا ندانی که توانستم و حق تو ندادم | بر نیامد بحق از بخت جوی کار ز دستم
دل خونین من ای عزت از جان برمم افزون | شرم بود اینکه تعلق ز تو یکبار گسستم

گر بدانستی ایشان گذر روز من ای دل
زنده مانم بهمین بو ذرا گرت بنگرستم

خود تو دانی که مرادم همه بود اینکه برآرم
آرزوی تو از آن روز که من با تو نشستم

غم ندیده چه پیکان فلک از من نکشیدم
که نبود اینقدر ای دل ز قضا زور شکستم

همه تا بوده ام از شاخ طرب میوه نچیده
همه تا زنده ام از باغ امل طرف نبستم

حالتم اینکه بجز فکر خوشش مردن شیرین
که کند تلخی غم کم ز مذاق چو گسستم

هیچ صورت بتماشاگه مرآت تصور
نگرفته است جزین در وصل جدا شد دستم

آرزوی دل کس کش نشنیده است پریشان
وین نصیب دل خسته است سیه روائی استم

یارب امید که تعجیل کنی در عدم من
که وجودم همه غم اگر بستری آن نیست که هستم

یا فدائی چه چنین شرط وفا بود که کردی
ساختی خود تو چو خاک ار بره باز نشستم

در عالم رخ تو چو صاحب نظر شدم
شد عالم چنانکه ز عالم بدر شدم

مشغول خوبروی دگر آن نگرانی
کاندر رخت ز هستی خود بیخبر شدم

می ده که تا بگویمت ای ساقی حضور
کز شور عاشقی بچه حالت سمر شدم

شوریست آنچنان بسرم کز کمالِ شوق — مستغنی از کرشمهٔ اهلِ هنر شدم

سودم چه میدهد شرفِ فضل و سروری — روزیکه روزِ عمرِ گرامی بسر شدم

چون صاحب اعتبار نماند چه اعتبار — گیرم که من بفضل و هنر معتبر شدم

گویند هنر چو نبود غیر فکرِ یار — من فکرِ یار کردم و دیوانه تر شدم

جز درسِ عاشقی چو نشد هیچ حاصلم — در شهر کجا به بی هنری مشتهر شدم

تا گر در راهِ سالکِ حق بین بچشم من — شد سرمه نورِ نظرم پی لی در بصر شدم

من با وجودِ کربتِ غربت از آن خوشم — کاندر هوای دوست بآفاق بر شدم

فریادِ من ز ذلتِ آوارگی نبود — زان بود کز سرای عزیزان بدر شدم

ز افغان چو ل بساز فدائی نوای غم
چون همنفس بنالهٔ مرغِ سحر شدم

از جورِ تو من شکسته بالم — وز دردِ تو من فسرده حالم

از بختِ نگون و گردشِ چرخ — وز دورِ زمانه از چه نالم

هرگز نشنیده ام کسی کرد — جوری که تو میکنی بحالم

بسیار غمم مرا فزودی — یکبار نکاستی ملالم

از بسکه ضعیف کرده دردم — باریک چو موی در خیالم

از ضعف کشیدن پری کاه — دانی که نباشد احتمالم

بر دل چه نسیم کوه اندوه — ای بدرگ که درشکست بالم

سودای غمی که جانگداز است — تا چند کنی بدل وبالم

تو غرقهٔ بحر شور داریم — من تشنهٔ منهل زلالم

فریاد برآرم و بمیرم — افتد نظر ار بر آن جمالم

یاران من از زمانه غمگین — شادی است قرین بدسگالم

حالی است که هر ستم پدید آست — برمرگ عدم زده است فالم

با حال چنین نشسته خاموش — تا دست دهد مگر وصالم

بودی چه گنه فدائیت را
کافیست بعاقبت نکالم

من جادوی سامری ندیدم — چون چشم تو ساحری ندیدم

مانندِ تو خوبرو در آفاق ‌‌‌‌‌‌ ‌ شه دیدم و قاهری ندیدم

در کارگهِ فسونِ لبِ استاد ‌ ‌ دیدم چو تو ماهری ندیدم

اندر پسِ پرده هایِ غیبت ‌ ‌ چون نقشِ تو ظاهری ندیدم

چون زهره چهرهٔ تو خورشید ‌ ‌ افلاک زواهری ندیدم

صد مظهرِ عجب دیده چون تو ‌ ‌ اعجاب مظاهری ندیدم

مشهورِ جهان لبی است چون تو ‌ ‌ آفاق شاهری ندیدم

از ماه گرفته تا بخورشید ‌ ‌ چون روی تو باهری ندیدم

چون دامنِ پاکت ارچه گردون ‌ ‌ پاک دامنِ طاهری ندیدم

شهری که توئی چو خاکِ پایش ‌ ‌ در هشت کجا هری ندیدم

من بر رخِ چو بهشت که در دهر ‌ ‌ به از تو جواهری ندیدم

ای کوکبِ طالعِ قدائی
مانندِ تو جواهری ندیدم

من پا بره وصال سودم ‌ ‌ چون دست بمنید هرچه سودم

بسیار بجهد سعی کردم — و اقبال ز بخت آزمودم
دامان نگار در کفم بود — تا دولت اقتدار بودم
اکنون چکنم که قدرتم نیست — وان عجز که باید آن نمودم
بر روی تو ای بلای جانم — زان روز که یک نظر گشودم
باریکه فزون ز طاقتم بود — بر دل بکشیدم و بسودم
جوری که نشاید آن ببردم — حرفی که نشاید آن شنودم
هر عیش که بود در دلم کاست — هر غم که بد از جهان فزودم
دور از تو چو کاه از حوادث — بادی برسید و در ربودم
این شعله که سر ز دل بر آورد — افلاک سیه شود ز دودم
وین آتش دیده دادخواهی — خاکستر دل بباد زودم
از یک نظر ای بت منظر — عشق آمد و خانمان زدودم
وین دایره شکل دل بماند — پنداشت که گشته راه دودم
گشتای لب از خون فدائی — در شکوه گنبد کبودم

تا دیده بروی یار دارم
در دیده ز لاله بار دارم

زان گل که بباغ جان من رست — بر دل دو هزار خار دارم

هر کس ز زمانه یار دارد — من هم ز زمانه یار دارم

یاران همه چون دو مغز در پوست — من پوست بدر چو مار دارم

گویند تحمل از نکویان — سهل است و من استوار دارم

او خفته به تخت عزت و ناز — من چپلی خود و بخار دارم

با اینهمه جور کز جفایش — اندر دل بیقرار دارم

شاد است چو دل در آرزویش — با عیش جهان چه کار دارم

بسیار چو من نشانده بر خاک — تا اندر رهش انتظار دارم

بگشاده دو چشم هر شب و روز — استاده بر رهگذار دارم

تا بینم و گویمش که ای جان — جانیت پی نثار دارم

ور گویدم اینکه دور تر شو — گر جان و دل تو عار دارم

آندم چه بسازم این دلے را | گز پاس کسی فگار دارم

گویم که فدائی توام من

وین جان ز تو یادگار دارم

بر آن سرم که جز از یادِ تو طرب نکنم | بغیرِ ذکرِ تو کاری بروز و شب نکنم

ولیک پایِ عزیمت چو با شدم چوبین | جدا شوم ز سر و یادی از طرب نکنم

چنان بکارِ تو درمانده ام که هر چه کنی | بود و گرچه بغایت عجب عجب نکنم

گهی قضایِ حوایج چنان کنی آسان | که رفعِ حاجتِ خود دیگر از طلب نکنم

گهی ز غیب گشائی چنان ز سر کار گره | که از مشاهده‌اش تکیه بر سبب نکنم

گهی بسیجی اسباب را چنان عاطل | که من بخوشتن از آشفتگی و تب نکنم

برایِ دوزخِ حیرت بکارهایِ توام | شگفت باشد اگر خویش را حطب نکنم

شناختم چو مقاماتِ خویش و زاهد را | بجاهلانه جدلش دگر عقب نکنم

گرم عصا شکند بر سر و کتاب زند | که من بروش ترش ابرو از غضب نکنم

ورم بر سینه دشنامهایِ تلخ دهد | نثارِ رحم دهنش تا پر از رطب نکنم

حدوثِ گرمیِ خورشید را یقین چون من
بجز ز تندیِ ادوارِ ذو ذنب نکنم

اگر جهان شود از شش جهت پر از آتش
من اخگرش حوالت به بولهب نکنم

مرا چو فخر بذاتِ خدایِ بیچون است
وگرچه داده خدا ناز بر حسب نکنم

بآفتابِ بلندم چو ریشه است نژاد
چگونه فخر بوالایِ نسب نکنم

چو آگهم که لگامم بدستِ سالار است
بزیرِ بارِ گران بیمی از تعب نکنم

بمال گوشِ رباب ای مطرب از قفاش بیا
سخن اگر نشنوی من ترا ادب نکنم

خمی بیار تو ساقی ز آبِ انگورم
که تر دماغ جز از بادهٔ عنب نکنم

برایِ جلبِ سهی قامتانِ سیمین تن
وجودِ خویش چرا معدنِ ذهب نکنم

روان چگونه فدائی نباشد خندان
که گریه جز به شهیدانِ خشک لب نکنم

آگاه از آن نگشته از دردِ دل طبیبان
کز دل گرفته آرامم اندوهِ بی نصیبان

بر کشتگانِ حسرت خون گریم از محبت
با خنده هم از تاسف بر عشرتِ رقیبان

شاهی نشد که عیشم با قامت نمازم
بشکسته شان نسازد بستگانهٔ غریبان

من با همه چشمم گر زروی صدق گفتم
لیکن نشنید چندان در فکر من حبیبان

در دل چه بود یارب گر زآیه تفاخر
جز مسکنت نبیند وخت در دولت لبیبان

قسمت نگر که این دل با آنهمه شفقت
غیر از جنون نیاموخت از صحبت ادیبان

در چشم باغبانان آن گل نگشت خندان
هر چند باغ پر شد ز آه و از عندلیبان

با پیر من نخسپد یکشب گرم در آغوش
در جشن سحر برآرم با وی ز یک گریبان

دیر مغان فدائی از بهر خویش بگزین
محراب ده بعابد منبر بخوبش خطیبان

درد دل را نمیتوان گفتن
جز بر یار دلستان گفتن

رنجش جان مبتلا آری
جز بجانان نمیتوان گفتن

گرچه باشد محال در بر یار
سخنی از دل و زجان گفتن

ایکه حیف است در برابر تو
از مه و مهر آسمان گفتن

سوختم فرقت تو نتوان
فرقت را با بیان گفتن

خسرو عهد ما توئی نسزد
جز تو غصه زمان گفتن

نیست گردم رهِ عدم گیرم | خواهم اندر وصفِ آن دهان گفتن
منکه شرمم آیدم ز صحبتِ تو | سخنی پیشِ این و آن گفتن
وصفِ آن نوگلِ اید پیوند | من نخواهم با باغبان گفتن
پیشِ سدره ز قامتش نسزد | پا بر طوبیِ جنان گفتن
ای فدائی چو شکری دهنش | نتوان حرف ازین بیان گفتن

که بر عشق ناپسندیده است
از لسان پیشِ بی لسان گفتن

چشمکت ای آفتابِ زهره جبینان | گوشه زند بر هلاکِ گوشه نشینان
چشم بهم برمزن که کرده خراب است | حالِ خراب دلِ خرابه گزینان
سقفِ امیدم عاشقان سر کویت | بلکه در آرمیت از تصرفِ اینان
دامنِ امید را ز خرمنِ نسرین | پر نکند غیرِ ساقِ سیم سرینان
چون دهی آگاهی از غمِ دلِ عشاق | ای بدرت مهر و مه ز خاک نشینان
از چه بسمعِ مبارکت نرسیده است | نالهٔ گردون رسایِ قلبِ حزینان

حالت از تنفس جدا شده را / چون نظر آورند نیک قربان

بو العجبی گر چشم مست تو بیند / تتمه سرائی نهند تا در بینان

بادره تر اینکه چشم پرده نشینت / سوخت بیک لمحه رخت پرده نشینان

گوش من از پند واعظان نشنود / کانکه نشد بگذران نبد ز امینان

نشئه بربط خوش است و قول مغنی / ساغر صهبا ز دست ماه جبینان

مطرب خوش داستان و شعر فدائی / ساز دل انگیز و رقص ساده پسریان

خوش است موی تو بندی بحلق جان بستن / چو دل بحلقهٔ زلفت نمیتوان بستن

گره ببند برابرو که بهر صید اسیر / چه حاجت است زه از چشم بر کمان بستن

بزیر تیغ اگر دست باز صیدی / مسلم است نگونش بریسمان بستن

و گر ز شوق محبت بمرده اندر دام / چرا دو دیده اش از سوی آسمان بستن

ز آستانهٔ خشم بدر نیار و سر / سگ اگر چه نشاید در آستان بستن

بها است که بود تا ز حصن لب ستم / ... نشیمه بوستان بستن

جفا بود بر حسنت با چنین لطافت و حسن | مثال خار شباهت ز گلستان بستن

بوصف حسن تو مالالم ندانم از این به | که محو طلعت و اندر ثنا زبان بستن

دهان تنگ تو در وهم چون نمی گنجد | چه چاره جز که در اوصاف آن دهان بستن

چو گشت شاعر بیچاره عاجز از توصیف | رواست در برخ طبع درفشان بستن

رقیب چون بمیان فتنه جوی و دلگو راست | بدست صفحه چرا گوهر بیان بستن

جهان نیست فدائی چو هیچ دل بکسی | دل از ضعیف و داغیست بر جهان بستن

چو دست دل نفتد پای دلبر افتادن | بباید م سر خاکش بمعبر افتادن

جز اینکه خاک شوم تا ببوسمش کف پای | چو نیست ممکن بر پای او در افتادن

چگونه ناله کند عاشق از جفای نگار | پس از طناب محبت بچنبر افتادن

کجا بغمزه دهد گر دمیم دلدارے | بود مضایقه در زیر خنجر افتادن

بعقل قاصر من بهر دل بود خوشتر | ز قید طره او دست کافر افتادن

چو دل رها شود این بار هم از کمند خدا | نصیب دل بکند بار دیگر افتادن

هوس بگردنِ لعلش هوس کنم لیکن — مگس قرار ندارد ز شکر افتادن

دلِ ستمزده را چند باید اندر دام — ز دستِ کینهٔ چرخِ ستمگر افتادن

سمندرم من و شادم بچشمهٔ خورشید — چو بط نشاط نیابم ز فرغر افتادن

چو غیرِ اشک نبارم بروی خورشیدش — من و سرشکِ دل از دیدهٔ تر افتادن

خیالِ لعلِ لبش بستم و ازین غافل — که بایدم بسرِ زلفش اندر افتادن

فتد همیشه فدائی کجا بطشتِ شکر
مگس که روزیِ او شد بچنبر افتادن

در مجمرِ رخ برهم زلفینِ معنبر زن — و آتش ز سیه روئی بر خاطرِ عنبر زن

ای دل بسرِ زلفش تاریک شود چشمت — در دورِ رخش حرفی از خورشیدِ منور زن

روئیست که چون بینی با خویش چنین گوئی — کز پرتوِ این عارض پا بر مهِ انور زن

زین قبهٔ شاهی چون سرپوش برافگندی — خرگاهِ جهانبانی بر گنبدِ اخضر زن

زین غنچهٔ مینائی غماز نشد بوئی — گر تو سرِ آن داری خون میخور و بر سر زن

گلدستهٔ انجم را انگار ببزم آذین — پس با صنمِ شاهد عشرت کن و ساغر زن

باز مژده مطرب ساقی بطلب با مے — پس دستی اگر خواهی بر دامن کوثر زن

خواهی بر هر دو زن با عزت زر باشی — خود سکهٔ خاری را بر مهر دو رخ زر زن

آسایش گیتی را در بالش عزلت جوی — ور منظلمه‌است باید رو تکیه بمنبر زن

در خرقه زند صوفی راه دل سالک را — این خرقه و دستارش بگیر و بهم بر زن

از نیک و بد دنیا تا آگهیت بهتر — افسانهٔ عالم را آتش بدل اندر زن

میخواست فدائی را دلوا از صفت عریان — رسوائی همه هر دم در کوچه و برزن

چه سازم با غم دل کشیدن — بغیر از نعره از دل کشیدن

بزلفش دل بمیل خود نه پیوست — بود خاصیت عنبر کشیدن

هنوز این اول عشق است دل را — ز بار فرقت دلبر کشیدن

چه زحمتها نمیدانم که باید — دلم را تا دم آخر کشیدن

کنون چشمم چو در حلقه گشته — براهش ز انتظار در کشیدن

خوشا با یار زیبا در همه عمر — گزیدن خلوت و ساغر کشیدن

گهی پایش بدامان بر نهادن
گهی جامی ز دستش در کشیدن

بناز ار سر بخواهد یار دمساز
بباید ناز آن سرور کشیدن

کجا در عاشقی شایسته باشد
قلم بر حرف نازش در کشیدن

من و جام لب دلدار زاهد
تو و جام می کوثر کشیدن

دهد گر سرمه دست از خاک پایش
خنک در دیدهٔ انور کشیدن

فدائی چون بچشمش می‌نهی دل
چه بیبازی که خنجر کشیدن

روزی نظری بر آن رخسار چو گلشن کن
پس دیده بدیدارش لب تازه و روشن کن

خود چهرهٔ او گوید من پادشه حسنم
ور نه ز منت باید رو باد بدامن کن

ای طلعت خورشیدت محراب دعاگویان
سر بر خط تو آوردم روئی بسوی من کن

قندیل رخ افروزت چون قبلهٔ جان باشد
مسکن بخیال این آوارهٔ مسکین کن

ای خسرو من روئی مردم زحمت آخر
روئی بفقیران بر دنبالهٔ خرمن کن

ای سایهٔ عنایت دولت بسر شاهی
از خاطر درویشی یکبار نشیمن کن

ن

ای سایهٔ عنقایت دولت بسر شاهی
از خاطر درویشی یکبار نشیمن کن

من در صدد آنم تا سر بنهمت بر پای
تو نیز برون دستی زی جیب سر افگن کن

عیشی که ترا جاوید در حسن مسلم شد
این غمزده را خرم زان روی چو گلشن کن

دانم که ز بس دوریم هرگز ننهم شست
لیکن پره عشقم محفوظ ز رهزن کن

جان بندهٔ رویت شد من دست از آن شستم
ثابت قدم ار دانیش ور نیش معین کن

ای رستمت اندر بند چه خورد ترا بیژن
روئی نظری با دی زی چاه ز بیژن کن

اندر نظر آنساعت کارش قفل ائی رخ
در دیدهٔ تاریکت ماه افگن و روشن کن

بهیچ پایهٔ در رواق کن فیکون
که چیست جامهٔ نیلی بطاق کن فیکون

بداغ مرگ عزیزان خویشتن گردون
کشیده نیل عزا بر اوطاق کن فیکون

عجب شنیده ها دیده ام من از گردون
از آن زمان که شدم در وثاق کن فیکون

ز عیش وصل بود در میان آینده تا محشر
جهان گرفته وصال فراق کن فیکون

خوشا بعالم دیوانه که هیچ نشمرد
ملال کوکبهٔ طمطراق کن فیکون

داد که با اینهمه بیدادِ چرخ — کس نرساند بفلک دادِ من
دورِ فلک چیست که آرد ستم — بی مددِ شوخِ پریزادِ من
گر دگرفتار چو مرغی ببند — در قفسی خاطرِ آزادِ من
پیشهٔ اش اینست اگر با اسیر — وای بحالِ دلِ ناشادِ من
آنچه کنی عاقبت ای سوزِ غم — با دلِ زارِ ستم آبادِ من
جز که رهاند بجوانمردیم — زانگشتِ اشکِ سخی زادِ من

جز هنرِ گریه قدائی دگر
هیچ نیاموخته استادِ من

روزی قدم ای ستمگرِ من — بگذار بدیدهٔ ترِ من
ای چشم و چراغِ آفرینش — ای روی تو ماهِ انورِ من
وقتی رسد آنکه چرخ بیند — رخسارِ ترا برابرِ من
یا آنکه گرفتمت در آغوش — چون جان و تو خفته دربرِ من
ایام ببیند آنکه تابد — خورشیدِ رخت بمنظرِ من

من دست ز خواب خویش شویم | گر پای نهی به بستر من
روزیش بلا بعرض کردم | کای قامت تو صنوبر من
از دست تو دل کجا رود گفت | قربان سر داور من
ای آتش دودمان امید | در خانه ز خشک تا تر من
جاریست ز چشمه سار لعلت | آب غزل چو کوثر من

در وصف لبش چکد قوافی
شکر ز لب سخنور من

خواهم ز بتان با صفا من | انصاف نزاع یار با من
او گویدم اینکه تا دم مرگ | افزون نمایمت جفا من
گویم به بتت چو خاک گشتم | لیکن نه‌ام کم ز وفا من
انصاف دهید ای نکویان | او راست بیان تیغ است با من
اینقدر ز بندی کم بایستی | باشم متوقع از شما من
داد من اگر از او ستانید | تا شهریان کنم دعا من

من گویمش آنکه در همه عمر
در مردن خود کجا توانم
هر قسم که خواهیم جفا کن
از وعده مکن خجسته که نادم
دانم چه محال و غیر ممکن

چون از تو گذشته ام رضا من
راضی کنم از تو خویش را من
چون خاک شدم به زیر پا من
از عهد تو کرد متکا من
وصل تو کنم کی اقتضا من

یکروز فدائی ترا شاد
در راه تو میکنم فدا من

ای در ره عشق جان نثارت من
چون مست کنی ز می حریفان را
باشند همه امیدوارت
محروم و درگذار که چشم
یزدان بکند که دل ما سازم
عمریست ز خون دل کنم ساغر

ای بر در حسن خاکسارت من
از هوش تمام و هوشیارت من
وان بنده نا امیدوارت من
سر تا بقدم با انتظارت من
از بند دو زلف تابدارت من
در حسرت لعل خوشگوارت من

مردم اندر غم تو دیده غم از آنکه چه وقت — تیغ خونریز ترا بوسه زند گردن من

عقلم از فکر غم عشق تو آبستن شد — و نه دیدم که فکر تو زاید دل آبستن من

عقل شد رنجه ز زائیدن غمهای دلم — غم چه باشد دهی ار بادهٔ عقل افکن منا

دولت فقر کشیدم به سر انجمن عشق — جز به بیچاره روی فنا رو شد مسکن من

تا کی این آتش سوزنده توان پنهان داشت — گر نکی شعلهٔ آن سوخت همه خرمن من

شب هجران مرا روز نشد چون روزی — کاش یکی شمع رخش بود مرا روزن من

گر سمند کشش ایشکه من پای نهد — پای بر کوه افلاک نهد توسن من

از دم نطق فدائی شنو و صوت هزار
ای کاشتان بلبل تو شده گلشن من

نه تو روز آزمائی ای تن لاسے تن — نه خود مسکین نمائی ای تن ای تن

نیست ایم چه استعداد دانم — گر خاک زیر پائی ای تن ای تن

پس از چندی ز مرگت خاک پا بند — اگر خود پادشائی ای تن لاسے تن

تو خلد برین میهات میهات — گر از درخ راستائی ای تن ای تن

شنیدانم درین بستانِ بزرگ　　چه نقشی را بجائی ای تن ای تن

اگر گویم که سروی راست گویم　　ولیکن بر دو پائی ای تن ای تن

تو موشِ دو پا انبخانه هائید　　وگر جنت سرائی ای تن ای تن

اگر صد سال خود بیش از دمی نیست　　ببینم تا چه پائی ای تن ای تن

همیگوئی که شاهِ عصرِ خویشم　　منت بینم گدائی ای تن ای تن

چو دانستی که از بالای رفتار　　بخاک اندر در آئی ای تن ای تن

مضیقِ خاکدانِ تیره چه را　　طلب کن روشنائی ای تن ای تن

اگر خواهی سر از طاعت کشیدن　　جدا شو از فدائی ای تن ای تن

از شکرت ای فردِ بیتکین　　خسرو نکند حدیثِ شیرین

شیرینیِ روزگار از لبست　　ای قند که چون تو نیست شیرین

نسرین برِ تو سنگِ خاراست　　ای گل که نکوتری ز نسرین

خورشید بلعل چون تو کی کرد　　ای ماه شگفته عقدِ پروین

تا چند رخ طرب فروزی — از جامِ صبوح و خمرِ دوشین

فرزانهٔ این بساطِ شطرنج — بس مات دهد بشاه و فرزین

بنگر که بیک فساد در کون — از سر شودت هوای تکوین

من هندوی خالِ هندوی تو — مانند وُشُن بهیچ عهدِ دیرین

گفتم که بکیشِ عاشقی من — با چشم چوکسان بدست آیین

زلفینِ سیاهِ کافرِ تو — بر عشق من گذاشت نه دین

ای مهر شکست قلبم از زلف — بر دوش گذاشته تبرزین

دارم بدلِ سبک غنا غم — از بارِ غمِ تو کوهِ سنگین

با آنکه غنی و بی‌نیازی — یکبار بپرس حالِ مسکین

سهراورد ازگلت فدائی
ور خار شود هزار چندین

گفت آنکه بچون منی جفا کن — گویم که بعهدِ او وفا کن

گر او ز جفای من شود خوش — هر قدر که خواهیم جفا کن

منت‌کشِ تو بزن نجویت و سنگم ... وانگاه بگو برای او دعا کن

تا من بخدا از درد گویم ... هر کام که دارد او روا کن

ای شمعِ تو خانه سوزِ دلها ... دردِ منِ خسته دل دوا کن

با غیرِ تو کسی دگر ندارم ... وقتی نظری بحالِ ما کن

بگشا نظرم ز غیرِ الفت ... وین مرغِ اسیر را رها کن

گر می نکنی بخاطرِ ما ... رحمی بخاطرِ خدا کن

یا سر ببر از تنِ نزارم ... وین نیشتر ز خنجر بپا کن

یا از غمِ آسمانم آزاد ... در راهِ شهیدِ کربلا کن

وقت است و سر نوشتم این ... چشمی سوی گردشِ قضا کن

چون موی ضعیف اگر فدائی است

سهل است زیارتش فدا کن

ای خاکِ درِ تو منزلِ من ... رخسارِ تو شمعِ محفلِ من

ای مهرِ لبت چه جان فزایت ... قلب قلبِ دل دلِ من

گر دیده ببندم از تماشا
جز تو نبود مقابل من

آئینهٔ دل ز تو صفا یافت
ای روی تو مهر مقبل من

از کوی تو جانب تو آیم
بندند چو بار محمل من

در فرقت صحبت تو
اندوه شده است حاصل من

چون خاک شوم گیاه خوشبوی
در مهر تو روید از گل من

امید من از تو نیست جز وصل
هیهات بفکر باطل من

روزی که برفتم از بر تو
در کوه شده است منزل من

وز اشک که رفت در وداعت
در گل بنشست محمل من

یک لحظه جمال بی نظیرت
بنما به دو چشم غافل من

عشقت نشود بریده از جان
ببرند اگر مفاصل من

خونم قدمی سگان کویت
بگذر بجزا ز قاتل من

بگذار فدا شوی فدائی
گویند که گشت قابل من

ای روی تو راحتِ دل و جان / وی موی تو زد بجانِ من میان

چندانکه ملامت نمودم / سختی نشد از دلت چو سندان

چوگانِ دو زلفِ تو دلِ من / سرگشته چو گوی کرد و حیران

صد وعده خطا شد و امیدم / باشد که وفا کنی به پیمان

پیوسته کمانِ ابروانت / در کشمکش و دلم در افغان

تا کی بسویش رها کنی تیر / تنگ آمده اش فضایِ میدان

خورشید قبا نماید افلاک / روزیکه تو آئی ار گریبان

غیر از تو نخواهم از تو چیزی / سوگند بحقِ پاک یزدان

جستم ز رقیب چارهٔ وصل / تا چند کشندم به هجران

در آرزوی تو جان بر آمد / دردِ تو نمیرسد بدرمان

گوئی که شبِ جدائی تو / در روزِ جزا رسد بپایان

درماند فدائی اندرین راه / خضری برسان درین بیابان

نخست دیدهٔ حق بین خویش بینا کن
سپس بیا و رخ یار من تماشا کن

ز جلد مصحف گل برگشای شش ورق
وزین مطالعه لطفی ز خویش هویدا کن

بجوی قابل تسکین او دلی آغاز
وز آن سپس شرف وصل او تمنا کن

چو حلقه حلقه شود مو بروی خورشیدش
برای غارتش اسباب دل مهیا کن

گدای حضرتش از ملک و مال مستغنی است
بیا و بر در او اعتبار پیدا کن

بوادیی که در آن سنگلاخ سخت بود
چو شب قرار رسد چشم خویشتن وا کن

بزرگوار نگار از رقیب دلدار
مرا العشق بگو سر بپای برجا کن

بروی عاشق مسکین اگر نظر نکنی
بعالم نظرش روی عالم آرا کن

همین نظر که در آئینه افگنی بنفس کن
بسوی عاشق وا او را بخویش شیدا کن

ترا چه فکر تماشای بوستان بهشت
بجای سدره و طوبی نظر ببالا کن

بهر طرف که کنی رو چو موج صبا برود
دل و روان بفراغت ز جمله یغما کن

فدائی از غم عشقش چو نیست راه گریز
بساز با الم و تکیه بر تولا کن

دین و دل بر چشمِ غارتگر بیغما مکن
زین فزون بر عاشقِ غمدیده را رسوا مکن

گر عنانِ دیده نتوانی گرفتن گاهِ ناز
هر چه میخواهد بهل یا باکند پروا مکن

آری آری کی توان گفتن بروی دلستان
چون بعاشق بنگری آئینه را شیدا مکن

من بدادم اختیارِ خود بدستِ چشمِ تو
هر چه میخواهی بکن وز سرکشی غوغا مکن

گر گنه از بنده سر زد کیفرم را کاربند
ور نه قصدِ جانِ مسکین بیگنه عمدا مکن

خواهی ار دانی چه با دل میکند پا تا سرت
دیده انداز تا پائین و سر بالا مکن

ترسم ایجان رستخیزی سازی از رعنائیت
اینقدر آرایشِ این قامتِ رعنا مکن

فتنه خوابیده است اندر گوشهٔ چشمت بناز
دیده را برهم مزن این فتنه را برپا مکن

موبمو زلفش بیان سازد پریشانیِ دل
قصهٔ دل ای صبا در زلفِ او انشا مکن

از دلِ عاشق نصیحتگر کجا دارد خبر
بی ملا ای پیرِ مغ باده به برنا مکن

نکتهٔ از می فروشم در نظر آمد که گفت
هوش در بینیکه دیدی می دگر پیدا مکن

خدمتِ زیبا فدائی جان بجانان داد و رست
عاقلی هرگز نگوید خدمتِ زیبا مکن

شنیده‌ام که بیائی بود چه خوبتر از این | جبین بمن بنمائی بود چه خوبتر از این

بزم من بنشینی شراب وصل بنوشی | جلال من بفزائی بود چه خوبتر از این

بمحفلی که بود در روی آفتاب تو شمعش | ز رخ نقاب گشائی بود چه خوبتر از این

نشسته صف بصف احباب و می نهاده و ساغر | تو ناگهان ز در آئی بود چه خوبتر از این

بپای خیزی و گیری بدست ساغری از می | بسوی من بگرائی بود چه خوبتر از این

بوصل جان بستانی روان بعشوه ببخشی | بغمزه دل بربائی بود چه خوبتر از این

در آن نفس که حریفان شوند بیخبر از می | مرا خبر بنمائی بود چه خوبتر از این

بساز پردهٔ مطرب تو با ترانهٔ دلکش | غزل ز من بسرائی بود چه خوبتر از این

بوقت صحبت یاران و دوستان موافق | بعهد خصم نپائی بود چه خوبتر از این

بحلقه که در آیند و می خورند عزیزان | ز زلف عود بسائی بود چه خوبتر از این

نظر گشایم و بینم بحلقه شاهد و ساقی | تو در میانهٔ مائی بود چه خوبتر از این

اگر شوند میسر شراب و شاهد و مطرب
باعتقاد فدائی بود چه خوبتر از آن

بارِ غم دل برنتابد بیش ازین — کارِ مشکل برنتابد بیش ازین

نیست دل شایق بظلم جانِ زار — هجرِ قاتل برنتابد بیش ازین

ای عجب بنگر که دل با پای لنگ — بُعدِ منزل برنتابد بیش ازین

چندی از افسانه‌اش دادم فریب — قولِ جاهل برنتابد بیش ازین

قرصِ مهر و مه درای احتشام — از جبل حاصل برنتابد بیش ازین

از غباری بیشتر آخر شود — دل زلازل برنتابد بیش ازین

یک خرِ لنگ است هم بارِ گران — از قوافل برنتابد بیش ازین

چیست دل تا بارِ دوری کشد — با تقدای دل برنتابد بیش ازین

گرچه دریا سازی و بیش بند بند — از مفاصل برنتابد بیش ازین

غرقهٔ بحرِ محیطِ هستی — وصفِ ساحل برنتابد بیش ازین

چشمِ خونین چون نظر آرد حنایش — بر انامل برنتابد بیش ازین

جهلِ هر نادان همدانی در حدیث
گوشِ عاقل برنتابد بیش ازین

بود دلی ببرِ دلبری رسانیدن
چنانکه دستی بر اختری رسانیدن

نه درگهیست بلند آستانه اش که توان
بمنجنیقِ سپهرش سری رسانیدن

همین بس است که گر ممکنت شود از جان
بآفتابِ رخش اخگری رسانیدن

وگر شود که غبارِ تنِ عزیزت را
ز راهِ عشق بخاکستری رسانیدن

حدیثِ صوفی و زاهد چنان بود کانگشت
بدیدهٔ لبسرِ مهتری رسانیدن

خطاست جز عدمِ خویش در طریقتِ عشق
که خویشتن به برِ رهبری رسانیدن

قبول کی کندم دل بقولِ مفتیِ شهر
خسی بقعرِ یمِ اخضری رسانیدن

کسی خودش هیچ ندارد خبر ز عالمِ عشق
کجا سزاست که بر دیگری رسانیدن

جمالِ یار بقدریست بی‌نیاز که نیست
مجالِ آنکه بکفش گوهری رسانیدن

روا بود نه نگهبانِ کون کرد دستور
فساد آمده در معبری رسانیدن

در انتظامِ جهان از وجود معمور است
دلی نه اینکه بدل دلبری رسانیدن

دلِ کبابِ فدائی در آب و آتش غرق
خوش است آبی بر آذری رسانیدن

سر بنه یک لحظه بر دامانِ من | منتی افزوده کن بر جانِ من

خانهٔ دل پاک از مژگان کنم | گر بدانم میشوی مهمانِ من

تا بکی اندر تنورِ شوقِ تو | سوزد و گرید دلِ بریانِ من

یا مده جانم بدستِ اشتیاق | یا چو دادی رحمتی بر جانِ من

تنگ شد در دشتِ بیابانِ عشق | عرصه بر صبرِ بی‌پایانِ من

کی دهد دیگر بدستِ من عنان | دل که بیرون رفت از فرمانِ من

شد سپید هم دیده در بیت الحزن | از فراقِ آن مهِ کنعانِ من

کی شود یارب بمصرِ دل عزیز | یوسفِ افتاده در زندانِ من

روز هم بر روزن آورده سپهر | کاندران گم شد شبِ هجرانِ من

گوئیا چون اخترِ نظاره مهر | گشته گوشِ چرخ از افغانِ من

دردِ دل اینسان که کردستم تبیّن | هست بر دستِ اجل درمانِ من

زنده میگردی قدائی گر شبی
رو کند آن شاه در ایوانِ من

گر بنگرم بروی خود اندر دو چشم خون
رنگ دل است کامده از دیده ام برون

تا دیده بر جمال همایونت اوفتاد
دل تا ز دیده بنگردت شد تمام خون

چون طالعم چو زلف تو خفته است بهر بخت
هرگز نمیکنم گله از بخت واژگون

تا کیست کز تصور حسن تو سرخوش است
در سحر من که هیچ نیفزود جز جنون

عشق تو آن سراچه نیرنگ ساحری است
کاندر برش صحایف اعجاز شد زبون

در کارگاه دهر عجب تر ز کار عشق
کاری ندید هر که شدش عشق رهنمون

خسرو ز بادهٔ لب شیرین پیاله نوش
فرهاد سنگریزه خور کوه بیستون

بر هر دلی که بنگری از نادرات عشق
باشد بسی عوالم و او مانده اندرون

یابی چو چشم و گوش گشائی ز اعتبار
در اصل هیچ و خنجر هر مرغ ارغنون

ز آینده و گذشتهٔ خود آگهیم نیست
دانم همین که بیخبر از عالم کنون

دیدم رخ ترا و بحیرت فرو شدم
یابم ازین طلسم ندانم نجات چون

خواهی که آبروی فدائی فزون کنی
کاری بکن که مهر تو در دل کند فزون

ای ذکر خوشت ترانهٔ من — خاک درت آشیانهٔ من

یکبار مرا بخوان بیاری — کای تو سگ آستانهٔ من

صدق است که خدمتی نکردم — بشنو ز کرم بهانهٔ من

ور با دل من بخشم باشی — آن تیر تو و این نشانهٔ من

در عشق تو همچو ذکر مجنون — پر کرده جهان فسانهٔ من

هر شب بفلک رسد ز شوقت — سوز دل عاشقانهٔ من

بیهوش کند قدسیان را — قول و غزل از چغانهٔ من

شوید ز جگر غبار هر روز — خوناب دل شبانهٔ من

دل چار شکاف چون نگردد — زین غم که شده چپانهٔ من

چون بند بر آب دیده بندم — کاتش بزدی بخانهٔ من

یکروز همه آتشی بیفتد — در هستی من زبانهٔ من

از دورهٔ رودکی فدائی
گشته بود ترانهٔ من

ای فتنه لشهر و کوی و برزن — در دیدهٔ هر دو خار طسر زن

از هجر تو سهل ترگذشتن — باشد بر من ز چشم سوزن

مشکل بود از تو ام جدائی — راهم شو و سنگ بر سرم زن

مرغ دل من نمود صید — ز آهوی دو چشم شیر اوژن

وز دیده بخاک کرد چشم — آن گنج که دل بدیش مخزن

زان مایه که جمع کرده بودم — نگذاشت برای دل یک ارزن

افسوس که نیست جز رهِ چشم — سوی دل بی نصیب روزن

تا نیک نمایمت که چون کرد — خاک دل خون چکان پرویزن

چشم چو نظر بخویش فگند — گفت این بمن است امیر زوزن

بار دل من بر آتش افگند — منزل بگرفت پیش رهزن

افتاد بدست گرگ خونخوار — بیچاره بپای خویش پا زن

بنشین بخرابهٔ فدائی
بر کاخ سپهر پشت پا زن

نگردد رام گر آن ماهِ برهمن — اگر گردم دخیلِ رام و لچهمن

جمالی جلوه کرد اینجا بچشمم — که یاد آوردهم از وادیِ ایمن

رخی گوئی که خورشیدانِ عالم — بیک جا گشته اند انبار و خرمن

نگه خفتش چو در گوشهٔ چشمان — گرفته من بهر دو دست دامن

تو گوئی چهره اش در نور بخشی — بروی آفتابان گشته ضامن

ولا زین رخ مپوشان چشم امید — که هست این جایگه فرخنده مامن

من از این آستان سر بر نتابم — وگر شمشیر آید بر سرِ من

بچشمِ من سد نیروی یزدان — وگر رو آورد بر من هریمن

بیا پیش آیم انشاء اللهش فرق — نفرقم ور بگوید گبرِ ضد من

احد را و احدی گشته صادر — بچشمِ من همین نور است بهمن

کجا در چشم شاید نهفتن — ز چشمِ مغز دانا بوی ادمن

فدائی دار این معنی بهر کس — که یاد و فرقِ السر را ز ایمن

بهمن جان عزیزت چیست آخر — که فرموده است در جسمت نشیمن

چو اینها بدیدی همه جان پاکت
که اندر نیاز گسترده است دامن

ای غمزده دل در آرزویت من | جان داده در آرزوی رویت من
با آنکه نیابمت یقین دانم | ای در همه جا بجستجویت من
درمانده که با که درمیان آرم | شوقت چه فزود گفتگویت من
آید روزی که خویش را یابم | اندر شمر سگان کویت من
اکنون نگمانم اینچنین آید | تا کرده دلی بسته بمویت من
تا زایدم این گمان چه باید دید | آنگه که گمشته ام ز خویت من
ای باده لعل مستیت تا چون | اکنون که ز خود شدم بسویت من
چون صید اسیر اوفتان خیزان | می غلطم و می دوم بسویت من
ترسم بگلوی خویش بینم تیغ | یک بوسه نکرده بر گلویت من
بخ بخ که سمند را دهی جولان | چوگان کنی از کمان و گویت من
با آنکه دو چشم را بیارنجه | هر لحظه نگهی به ماه رویت من

شاہانہ گہی فدائی را
در پایۂ تخت و مدح گیتی من

تا چند کشی ز غصہ زارم تو — ای حسرتی دل نزارم تو

ای مردہ در اشتیاق رویت من — ای بردہ ز جان و دل قرارم تو

در ماندہ بوصف روی خوبت من — افگندہ ز رخ بدل شرارم تو

از خنجر تو بخون نگارین من — افتادہ بجادہ و نگارم تو

من زندہ و مردہ از یکی نازم — زین عالم ناز کردگارم تو

چشم بتو تا کنی بمن یارے — بر خاطر من شدی چو یارم تو

زان دل بنہادست کہ میدانم — باشی گہ رنج غمگسارم تو

خواہم نفسم برخ کنی تازہ — بیروی تو چون نفس شمارم تو

در یاد لب تو دست من گیری — چون پا بسر عدم گذارم تو

باقیم بعشق حسن خود دارے — چون راہ فنا بسر سپارم تو

ای از ہمہ دیدہ و از خسرم قبلہ — پیش نظر امیدوارم تو

از بارِ گرانِ فرقتت خسته
خواهم که سبک کنی ز بارم تو

یکشب اگر ای سرو گذارم کنارِ تو
هر چیز باشدم همه سازم نثارِ تو

قربانِ ساعتی که چو جانت بسر کشم
وان لحظه که آرمم اندر کنارِ تو

بس مفتخر شوم چو بخوانیم سوی خود
باشد اگر معاشرتِ بنده عارِ تو

آخر بصد نیاز کفِ پا ببوسمت
خاکم بسر اگر روم از رهگذارِ تو

تا در فضای دیدهٔ خود بنشانمت
چشم ار سپید کنم ز انتظارِ تو

مختار میکنم بدل و جانِ خود ترا
بر دستِ من دهند اگر اختیارِ تو

صیدِ حرم چو آهوی چشم تو بنگرد
خواهد ز بختِ خود که بگردد شکارِ تو

دل بیقرار شد بتمنای صحبتت
در حیرتم که از چه بگیرد قرارِ تو

با آنکه برنتابدم اقبال چرخ دل
بنگر چگونه خسته رود زیر بارِ تو

از کارِ روزگار شدم با خبر ولی
درمانده ام لبی تحقیقت بکارِ تو

یکبار با من از لبِ شیرین سخن بگو
هر چند این حدیث بود ناگوارِ تو

آغاز جور اگر به فدائی خود کنی
آسوده سر نهم بدر زینهار تو

زخم دلم سخت کرد طرهٔ مشکین تو
گردن جانم ببست گیسوی پرچین تو

داد که در خانه ریخت چون پی غارت نکرد
زخم به بیمار من طرهٔ مشکین تو

کار خداوندگار بنده نوازی بود
رفت ز یادت مگر بندهٔ دیرین تو

بس عجب است از کریم داشتن احسان دریغ
و آنکه سایل بود عاشق مسکین تو

من بزبان مدح گوی تو بکف آورده تیغ
تا چکند عاقبت خنجر من کین تو

دست اثر کوته است گرچه بدانم یقین
راه سبکروح من با دل سنگین تو

شرح سرشک مرا قصهٔ خونین دل
خوب نماید بیان ناخن رنگین تو

هرچه بدل آیدت با من بیدل بکن
ظلم کشی خوی من ظالمی آیین تو

گر بجهانم کشی من چه توانم نمود
جز که زیادت کنم پیش تو تحسین تو

در همه ملک جهان مسند فرمان تراست
کیست قلم در کشد بر خط تمکین تو

گر همه بر صبر من حکم رساند سخن
در بر من تلخ نیست از لب شیرین تو

سوخت فدائی چو شمع بی تو ز سر تا بپای
حیف که هرگز نشد قابل بالین تو

وه که برفت عمر من بهر آرزوی او
آه که دیده میشود خاک ندیده روی او

وقت خموشی است اگر شوق دهد امان مرا
زانکه نگشت حاصلم هیچ ز گفتگوی او

من دل ناامید را یاس دهم بوصل او
دل ندهد بحرف من گوش و رود بسوی او

هر چه بگویمش دلا یار کجا تو از کجا
سخت برنجد از من و روی کند بکوی او

تا چه نتیجه آورد عاشقیم بعاقبت
شوق و جنون نصیب دل کبر و غرور خوی او

تشنهٔ عشق را بگو پا بلب حیات نه
چون نرسد بجهد و جهد دست بآب جوی او

جان رود از غمم ز تن هر شب و باد صبحدم
زنده کند چو آردم تا بمشام بوی او

تا پس مرگ هم بدر شور ز سر نمی شود
پیشتر از وجود چون شیفته ام بموی او

ره بسویش نیافتن هست یقین مرا ولی
تا دم مرگ نارهم در ره جستجوی او

ز آتش عشق خاک ره گردم در هوای او
گر نسیمی افکند خاک مرا بکوی او

گرچه بجبر مرده ام ز تیغ ستم خوش است دل
تا بده قسمت دلم دولت آرزوی او

ایدلم از غم تو خون بین فدائی خودت
کاتش غم بخاک چون ریخته آبروی او

با من غمین چه بکرمکن جستی از جفای او
زانکه ز فرط دوستی مرده ام از برای او

گوئی اگر مرده ام ارچه تمیز نایدم
رافت و التفات او از ستم و جفای او

گر کشدم ملاطفت ور بمخاصمت زند
دل بود احتمال را بارکش وفای او

گر ز خطام بنگری دست مرا تهی مکن
عیب که من تهیستم دولتی از ورای او

در دو جهان کرم گدا فرض کنی روا بود
زانکه نیافت بهره از رخ او گدای او

عشق و بیم رشک همت سخت گرفته درمیان
باد گر از برم وزد میشنوم صدای او

بسکه فضای فکر من پر شده از خیال او
گوش خیال نشنود غیر صدای پای او

در الم فساد تن شاد شدم کنون ازین
کز پس زندگی برون نیستم از قضای او

من نفسی ز خویشتن هیچ نگشته ام رضا
لیک بجان و دل همی مستطیلم رضای او

باد بگیرد لو نفش می نرسد من از جنون
شدت شوق را ببین میدوم از لقای او

چون بکمند میکشد سر فکنم بپای عشقش
چون بطپانچه میزند پیش کنم دعای او

جان

جانِ فدائی ار شود نیست بسی عجب مکن
جانِ شهنشهان شود نیست بماجرای او

سوخت جانم گرمیِ بازارِ تو
سخت حیران مانده‌ام در کارِ تو

سرو را گفتند باشد چون قدت
بوده گوئی غافل از رفتارِ تو

من دهانت را نیابم در وجود
گر عدم ممکن نشد گفتارِ تو

هم مگر نیشی ز خارِ آن که گفت
هست شیرین لفظ شکر بارِ تو

با هزاران بیم و صد غوغائیم
فرض گیریم برگلِ بیچارِ تو

در جهان صاحبدلی را جان نماند
شد همه گردِ سرِ عیارِ تو

بر سرِ اعمالِ جانبازانِ خویش
تا چه باشد عاقبت ایثارِ تو

من نگاهم اینکه خواباند مدام
سخت یارا طالعِ بیدارِ تو

نقشِ هستی میشود محو از خیال
در دلم چون بگذرد پندارِ تو

عاشقم کردی که از اعیانِ صنع
تیز هوشی بنگرد کردارِ تو

ای شهید دانم آخر میشود
جانِ عالم برخیِ اسمارِ تو

خاک ز چشم فدائی باد و خون
چون نشاید قابل دیدار تو

هنگام تشوم بخانهٔ تو — ایمن بگی آستانهٔ تو

افلاک کمان چرخ و شته — نداف تنی یگانهٔ تو

چون غوره پر ز پنبه انجم — بالی همه پنبه دانهٔ تو

خورشید کماندان سوزان — ذو وانه پر زبانهٔ تو

تا خواب کرا دواج سازد — گسترده دگر بهانهٔ تو

از غمزهٔ تو است خسته — سرتیر لوی کمانهٔ تو

نجار خیال ذو فنونت — کاورد عیان فسانهٔ تو

از لطف شیر شوش چوب — برق است و شهاب تازیانهٔ تو

ثابت که با اختر آرد — شاگردکی کارخانهٔ تو

ای تیر کمان جان شگافت — آورده پره نشانهٔ تو

گر دل کنی تو پر حمایل — خالی نشود خزانهٔ تو

شادابست فدای ارکندت
در خدمت تبارزیا [illegible] تو

بنگر زبسیار و ازیمین او — در حسن بآیت مبین او

گیسو دامن گرفته خورشید آن — با عرض شعاع ره نشین او

پروین بنگر سحر میان رخ — استاده گدای خوشه چین او

روزی نبود که تا شهر نگوید — اسباب رخ خویش زمین او

شامی نبود که آسمان در جهان — روشن نکند شمع جبین او

با آنکه گرفته سر بسر عالم — آوازه حسن بی قرین او

فریاد که دل نبود از دو — عکسی ز جمال دلنشین او

خوش بود بنی اگر دوست داری — بنهم سر پای نازنین او

چون نازنجیر وان کنید بنگر — خود حالت شده کمین او

گوئی ز وفور حسنش درکین — سحر است ز آتش آهنین او

عاشق نشود بیا فتش غمزه — عاشق نکند حذر ز کین او

زین هر دو قد انگیست با بهره
از دشنام و ز آفرین او

صد چشم اگرت بود بهر سو — یک چشم چو من نه بیند آن رو

تا چشم تو دید سحر پیچم — پوشید سیه دو چشم آهو

گر چشم تو سامری بدیدی — موسی لقبی نهادی او

هی بست بحلق اژدهایش — گر دیده بدیدی کمند گیسو

هاروت شدی بزهره فایق — گر داده بدی نشانش ابرو

چشمم چه گهر که میفشاند — چون بنگرت بخنده لؤلؤ

پیداست که برق چون بخندد — بیجا صله گرید ابر هر سو

سر پنجهٔ عقل ناتوان شد — در پنجهٔ آن کمان بازو

شد هندوی هندوی تو خورشید — زان سجده برش نموده هندو

نور تو بتافته دلم را — من گریه کنان که ماه من کو

بد خوئی خود کند ظاهر — آنانکه ترا شمرده بدخو

پس از سالی که شد ماهی شبی روزی فدائی را
رقیبش آمد و بنشست گستاخانه در پهلو

این دل که کسی بر تو ز خوبان نگزیده — هرگز سخنی زان لب شیرین نشنیده

با آنکه دل شب شنوی نالهٔ موری — فریاد دل بنده بگوشت نرسیده

یاد سر کویت که از آن زنده بود جان — چونست که بر مرده دل من نوزیده

خوش باش تو با آنهمه آزادی جاوید — پروا چه ازین بنده که در بند تنیده

گویند که بی پرده چو خورشید سپهری — من مینگرم هیچکست روی ندیده

زان روز که رخسار تو از پرده برون شد — جز نور که ماه و خور از آن نچکیده

یار تو که نزد همه همسنگ جهان است
اینگونه سبک کس چو فدائی نکشیده

نشوم سیر اگر از صحبت خوبان چو ماه — نبود عیب بدین گفت خدایست گواه

وعده فرموده بلطف از پی حوران قصور — گر مرا میل بدیدار گر آید چه گناه

گر دهد دست که بیت بوسی ساغرگیری — من بپاکی شومت از کرم خواجه گواه

جواب گفت چه غم گر دو چشم خونخوارم
بگفتمش که تو با جانِ دردمند بساز
بتیغ اگر بزنی شادم از مکارم تو
دگر بلعلِ گهرپاش بست عقدِ کلام
که گر رقیب ز لطفِ منت بخود پیچید
بگفتم اینکه گدایانِ کویِ حضرتِ تو
چه باد لم نظرت لطفی اینچنین دارد

بشوخ طبعیِ خود شان تراکنند سیاه
چه غم کهم خونِ من آلوده ات کند درگاه
ولی ز شادیِ بیگانه سینه دار دآه
چو بر صحیفهٔ افلاک عقدِ اختر و ماه
چو خاک از دمِ بادش فکنم سرِ راه
سپاک ریخته اند آبرویِ دولت و جاه
رسول کاش نگشتی ز رازِ ما آگاه

فدائی از سرِ کویش جدا نخواهد گشت
که دارد از غمِ هجرانِ ولیسی اکراه

تا بهرِ که بر کمان نهاده
تیری ز کمان رها کرده
تا تیرِ تو بر دلِ که آید
تا دلبرِ ساده چون توان کرد

تیری که بسحر آب داده
هر گوشه هزار دل فتاده
صد جان بهر بهشت بغل گشاده
وات را که چو من لیست ساده

در ساغر باده دیده افکند / جا و پایه گشت مست باده

ای اخگر گرم خیز دلها / از مشعلهٔ رخ تو زاده

گردند سواره ات چو بینند / خورشید و مه از فلک پیاده

زین کوچه بپای ناز گفتند / یکروز ترا گذر فتاده

از بسکه هجوم شد ز دلها / صد دل به شد بخاک جاده

دیدم بر تیر عشق تو عقل / بر هیأت روبهی است ماده

تا جان طلبی و من بیارم / جان بر سر دست ایستاده

چون دید فدائیت بمجبور / بر دست تو اختیار داده

ای ز رویت هر خیالی چون نظرها ز آینه / گرد لعلت غرق خون یعنی جگرها ز آینه

گفتمش لعل تو تا کام برآرد جان چشم / گفت رویم زنده میدارد صورها ز آینه

گفتمش چون خاک گشتم در رهت از چیست ماند / گفت چیزی چون خیالی در نظرها ز آینه

بنگر از عکس رخسار تو اندر طلعتان / بشکنند از سنگ حسرت جمله سرها ز آینه

تا آهوی چشم تو فدائی
دیده است ز دل همی کشد هو

خون دل ابروی ستمگر تو / ریخت بر خاک چشم کافر تو

چه شود کم فقیری ار بشود / بی نیاز از لب توانگر تو

بدمی گر هزار جان بخشی / چه بود قابلیتش بر تو

ورنگان با فسد کشد چو مرا / ابروی ذوالفقار پیکر تو

که نبودم به بندگی شمری / در جهان جان نثار چاکر تو

شعله در نهاد جان من است / ز آفتاب جمال انور تو

ترسم آخر دلم بسوزاند / تابش طلعت منور تو

مشعل صورت تو روشن باد / گو که خاموش گردد اخگر تو

دست کوتاه آفتاب بلند / نرسد چون بطاق منظر تو

بخت دلها سیاه چون بخشد / طالع آفتاب اختر تو

دم آخر خودی بمن بنمای / که بتیغم برید خنجر تو

کوکب طالع فدائی زار
خوش که طالع شود ز کشور تو

من گرد تو گردم که دگر جا نروی تو
من بنده که تا خواجهٔ دیگر نشوی تو

با خویش ترا در همه جا خواست دل من
تا پیش دگر کس به دگر جا نروی تو

آگاه نبودم که ز سر تا سر گیتی
جائی نبود خود که در آنجا نبوی تو

کس نیست که از جان بر هست تا گرویده
خود تا که بود آنکه بر اهش گروی تو

از زندگی آندم بر من هست گرامی
کائی بر من مست و کنارم غنوی تو

خوبان جهان گر بخرامند بهر سوی
سوئی نشوم من بجز آنسو که شوی تو

هر شام دمی سرد کشم از که من
هر روز رخی تازه نمائی ز نوی تو

نومید مکن هیچکسی را ز در خویش
این پند من است ار سخن من شنوی تو

ای دل چو فرومایه بود بر سر هر کار
آن به که نشینی و بهر در ندوی تو

جز خون تو زانده نبود آنچه کم من
جز رنج تن من نبود آنچه جوی تو

با مرد ستم پیشه بدکار زمن گوی
گز کرده رهائی ز رخ کیفر نشوی تو

این نیست فدائی که درین مرز و درین بوم
کارد دگری تخم و بجز مهر در روی تو

از درم دور مران ای دلِ من در برِ تو
اگرم سر برود پا نرود از درِ تو

نیکبختی که دلش شاد و سرش خوش باشد
نیست جز آنکه شب و روز بود در برِ تو

گویِ خورشید اگرم بخت نماید روزی
بر گریبانت نشانم بود ار در خورِ تو

بخشد ار ماهِ شب چاردهم باز جدا
شب کلاهی کنم آنرا و نهم بر سرِ تو

بر ستاره اگرم دست دهد دسترسی
همه را بر رخِ جان بخش کنم زیورِ تو

آرزویم بجز این نی که بدانم چه بود
آخشیجی که از آن ساخته شد پیکرِ تو

بیش ازین هیچ ندانم که نباشد چیزی
در همه کشورِ جان پاکتر از گوهرِ تو

خاک که کاخِ امیدی بدل انداخته‌ام
تا چه اندیشه کند خویِ جهان پرورِ تو

بس شگفت است چو بال و پرِ من سوخته شد
افگند سایه اگر بر سرِ من شهپرِ تو

از چه می مست شد ندانم همه چون تا کنون
ننهاده است کسی لب بلبِ ساغرِ تو

تا الاوِ تو بدل چون کند ای آتشِ مهر
که پر از تب شده بیچاره زیک اخگرِ تو

رشحه‌ای از خوی خود بر معدن سیماب ریز
تا عیان گردد لبی شمس و قمر تا زر آینه

چون براهیم بتگری بشکن بتان خود دلم
تا نگردد پیرهمه خاک گذرها ز آینه

مشتری گردم زحل را با چنان جنگ آوری
گر بود نازک میانان را کمرها ز آینه

در من از روی غمت پیداست شور عاشقی
ذوق معشوقی چو در شیرین پسرها ز آینه

آن پری پیکر شبی گر خانه‌ام روشن کند
بندم آیین بر تمام بام و درها ز آینه

غافل است از آهِ مشتاقان نمی‌داند که
روشنائی بازجوید در اثرها ز آینه

قصه رخساره‌اش گفتند از آئینه پرس
دل چه سان پرسد چنانش را خبرها ز آینه

چون فدائی گشت از شیدائیان حسن تو
سر شیدائی بپرسد در سحرها ز آینه

پیش زلفت چهره یا پیش غبار است آینه
زیر چهرت گونه یا در آفتاب است آینه

پیش طوطی آینه بهر سخن گوئی نهند
بهر سحر است اینکه در پیش غبار است آینه

چشم تو زیر رخ چو نرگس در چمن بین در تماشا
دیده‌ام بر رخ چو در زرین نقاب است آینه

چون بدیدم روی سیمای تو معلوم گشت
آب در آئینه یا خود اندر آب است آینه

خطت اندر دور خد یا دور عنبرین غالیه — یا همین آلوده اندر مشک ناب است آیینه

سرو قامت هر که دیدت زلف و رخ گفت العجب — بر صنوبر چنبرش مشکین طناب است آیینه

آینه بر سر صنوبر را که دید و هم که دید — چنبرش از موی پرپیچ است و تاب است آیینه

تابش رخساره ات چون بنماید آسمان — می ندانم در توانش چند تاب است آیینه

ژاله بر مه یا برخ خط ژاله یا بر لاله برگ — یا عرق بر چهره یا بر از حباب است آیینه

سحر را بر سر حباب این خم دستار باشد و لیک — نا سزا باشد که خود همچون سراب است آیینه

شهسوار حبشی آن زلف بر رخ یاد جلب — شاه شام و زنگ را اسپ رکاب است آیینه

زیر زلفت بنا گوش است یا رستم صفت — بسته اندر زانوی افراسیاب است آیینه

در عدم گر ننگریدی چهره خود پس چرا — در وجودم موجب صد انقلاب است آیینه

آری اندر پیش قرص آفتاب گرم تاب — جسم لرزان محو نور از اضطراب است آیینه

در فلک بهرام یا چشمان مست پر جبین — یا بر اطراف دو مینا از شراب است آیینه

سایه مژگان به رخسارت دلم بر نوک آن — آنچنانکه سفره سیخ کباب است آیینه

این غزل گفتا فدائی بهر اسمعیل راد — تا ابد اندر تیسیر در شهر خراب است آیینه

آنکه پیشش بخت بدخواه دمی از بی‌صباحی — هیچ پنداری که جاویدان سحابست آینه

خیر پی خصمش مبادا آفت و رنج و عذاب — زشت را تا مایهٔ رنج و عذابست آینه

تا کی ای نونهال آزاده

کنیم برگ هجر آماده

ساده دل گر نبودم و صافی — آنکه رفتم تو دلبر ساده

بر رخ من هزار در زده — در طلبگاری تو بگشاده

تا دو لعلت بدیدم و مرجان — افتدم از دو چشم پیاده

بر بیانم دمی ز درد خمار — ای لبت شیر و شکر و باده

خواهدم سوی خویش میطلبد — آنکه گوئی ز جان من زاده

چون توان پای در رهش فرسود — خار عالم بپا فرو داده

چون توانم برآورم دستی — در دهان نهنگ افتاده

چون توانم ز جای برخیزم — در دل الوند کوه بنهاده

چون توان رفت سالم از این ره — شیر خوابیده پهلوی جاده

نتوانم که دلِ خویش بدست ندهم — گرچه بسیار نکوحالت و دلبر شده

ابدالدهر بکامِ دلِ یاران خوش باش
که بتصدیق فدائی بدل اندر شده

گویِ شاهنشاهی از شاهان بمیدان برده — وز قمر قصب السبق هنگامِ جولان برده

تا گدا این گویِ دلها خواستی حیران گون — دست بر زلفِ نگون یعنی بچوگان برده

پنجه در دیده ترسم شمس چو پیدا زلیخا — پنجه را در دیده بینم در گریبان برده

کم تبسم کن که مروارید غلطان بنید — برق و آتش گیر و شمع دل کبابیان برده

چشم و دل روشن ز بوی یوسفم کن ای صبا — گر ز مصرش بوی پیراهن بکنعان برده

اینقدر دانم که صیقل خانه روی تو اکثر — زنگِ دین ز آئینه‌هایِ پیرِ صنعان برده

آنکه است اینکه تا پیشم برفتار آمدی — از خیالم جلوه‌هایِ سروِ بستان برده

از حدیثِ لعلِ خود ما را بوهم افکنده — ذوقِ مشک و بادهٔ شیراز یادستان برده

یوسفِ من دامنش آلودهٔ عصیان نبود — ای زلیخا بیگناهش چون بزندان برده

داستانِ اشتهم خواهی و خود را خسروی — رونقِ عشاق را از چشمِ جانان برده

گر چنین کرده است با آهوی چشم تو شوخی — پنجه از بازوی شیر چرخ گردان برده

از چه در هر سینه گردد بدر رخسارش هلال — کز سنان غمزه اعضالیش بسوهان برده

تا فقیر آستان گشتی فدائی بنده وار — رشته منتظم گوهر پیش سلطان برده

با چنین لطف سخن آن لعل گوهر سنج را
ناخن موری بنزدیک سلیمان برده

ای مسیح تو ریش انس و جان خسته — با اینکه زبارت اند جان خسته

از نشتر ناز غرقه خونم دل — وز خنجر غمزه ام روان خسته

دل چارشگاف ناوک مژگان — جان در خم ابروی کمان خسته

من که متوقعم وفا از تو — ای بار تو جرم آسمان خسته

باخویش چه کرده تا کنی با من — ای از تو دل مصاحبان خسته

تاکی ز سرین گنبد گردون — سازی موئی که شد میان خسته

یک باکه نهد براه هجرانت — دل گردد تا بجاودان خسته

پسند که پیش از این شود جانم — از بار فراق جان ستان خسته

رفتم به میان بوستان دیدم — بی سرو قد تو بوستان خسته

هیهات که من بدر برم جانی — کاندر غم تو دل جهان خسته

راهی از پیش طالبان بر دل — بیچاره شده اندر روان خسته

بر خاک نشانده فدائی را

و اگر نه که غمزش چه سان خسته

تا دم از معجز لعل سخن آرا زده — پای بر تارک انفاس مسیحا زده

یک تبسم ننموده ز لب شور انگیز — طعنه بر خنده صد ساغر صهبا زده

اشک افتادم از دیده نیفتد که چرا — خنده بر کیفیت گریه مینا زده

فتنه چشم تو جانانه چه دستان که نکرد — راه بر دل شده در خلوت صحرا زده

پای صد عاشق رهرو ز حرم بیرون دید — از همین دست که ناقوس کلیسا زده

شیخ صنعان که نورد دیده کعبه بشوق — آتش از شمع رخ دختر ترسا زده

از کمان ابروی یوسف گرهی نگشوده — تیرها بر دل مجروح زلیخا زده

خلق گویند که در مرحله پیمائی عشق — کف پا تا نشده بر دل دریا زده

مرغِ این اشکِ پیاپی که چو عزم گرد
گر ز جوشِ رنگِ گلی گاه تماشا زده
چون درِ سلطنت قبلهٔ هر سلطان است
چون سرا خیمهٔ درویش بدر ما زده
پیشِ طوبی که چنان سدره بلند است مگر
حرفی از شیوهٔ آن قامتِ رعنا زده

شاد زی شاد فدائی که درین نیست که
هستیِ عاریتی را به پسِ پا زده

دل را که ز جور میکشد آه
خالت فگند بزلفت اماه
زلف از گذرش بنهد دام
خال از طرفش میکند چاه
بگیره بکمندش آور د زلف
خال افگندش چه از دگر راه
در عشقِ تو بنده گشته حیران
ای داغِ رخت ز مهر به ماه
یا دستِ دراز زلفت از دل
فرمای ز دستِ جود کوتاه
یا چشمِ سیاهِ خالت از دل
بردار بچشمِ لطف ناگاه
آن عرضه اگرچه من ندارم
تا با تو شوم بعرضه همراه
یا آنکه بمن نکو نماید
چیزیکه از آن تو داری اکراه

این عرض منت اگر دهی گوش
واگه نکنی زرازهم افواه

کین عشق زده دل بشت عشقت
چون آمد برفراشت خرگاه

با زنگی زنگ بود باید
با رومی روم و قصه کوتاه

در گنج جمال تو فدائی
شاید برسد بدولت وجاه

ای لب یار این بگو کاب بدخشان خورده
یا که با لعلش تو از یک پشت و از یک گرده

تو حریف آب دندان پری دندان بدل
العجب یارا اگر دندانِ دل بشمرده

هر نظر رنگی بپیرائی بچشم گوئیا
پای پر خونِ دلِ یاقوت و لعل افشرده

ای دلِ پر خونِ من اندر تمنای لبش
از سرشکِ چشمِ خونین آبِ مرجان برده

باش تا خون گردی آئی برون از چشم من
بین که از پندِ برادروارِ من آزرده

آتشِ عشقش نخواهد داد خاکستر بباد
غم مخور ایدل چه آتش چنین افسرده

هم رسی روزی بمقصودی اگر خواهد خدا
زانکه راهِ عاشقی از پای جان بسپرده

شاهدِ وحدت نظر باید تجلی آینه
زنگِ کثرت را چرا با تیغِ طلب بسترده

تنها بگذاشتی من و خود — تنها رفتی به میهمانی
الحال بگو که غمخورت کیست — چه میدهی و چه میستانی
ور خود بکمالِ عشق نازی — چون طلعتِ دولتِ جوانی
یاد آر غمِ غریبیِ من — در راهِ وفا و مهربانی
باز آی به پیشِ من که خواهم — سازم ز تو اشکِ ارغوانی
پیش ار رودت صبا کز آن زلف — یار ار نفتد ببد گمانی
وز دیده ز دیدهٔ فدائی — خونین دلِ من رسانی

انفاسِ ترا روان فزا تر
خواهم ز خدای جاودانی

الا ای دوستان از راه یاری — دمی با دل کنیدم دوستاری
بپنیدم که چون اندر بلا دل — بیفتاده است با صد گونه خواری
خدا عاشق نگرداند دلی را — که معشوقش نگردد رام زاری
نیاز آرد چه آن عاشق که یاری — بود لیس بی نیاز از جان نثاری

فزین بخت چشم عاشقان دید — مگر اختر شناس اختر شماری

بهجر روی خورشیدش شب و روز — دو چشمم میکنند استاره باری

چو می تابد بمغزم آتش عشق — زنم بر سینه دست از بیقراری

همه شب می پزم از هجر هر روز — بقول هندیان روتی بخاری

خزانم ریخت برگ از خزیها — درآ در جنبش ای باد بهاری

شده کار من این گر دانه اشک — بدامان می‌پاشم لاله کاری

ازین بهتر بعالم حالتی نیست — گر باشد آید از او امیدواری

نهالم تا چه بار آرد که خشش — بصد خون جگر کرد آبیاری

بوصل خوبان میسر هست — ولیکن من چه سازم بانداری

قاآنی گرچه دانم شد دلت تنگ
ولی در عشق باید بردباری

بلقیس من ای صبا نیاوردی — یا قافله سبا نیاوردی

عمریست که منتظر براهم من — پیکی من از وفا نیاوردی

بسیار بماندی الغم هجران / کم بدل من جفا نیاوردی

بهر جست ز حمت کنون بقربانم / زنشت آمدی وصفا نیاوردی

بی شرمی کردی بروی من خیلی / خوفی بدل از خدا نیاوردی

پائی بسر تعب تنفشردی / دستی برخ حبیب نیاوردی

آب دو رخ بی آبروئی را / بردی و دوا عنا نیاوردی

ای قاصد بادپای مشتاقان / پیغام برای ما نیاوردی

چون شد که بپای این جگرخون را / از حضرت دلربا نیاوردی

بسیار بیاد تا رسم بارت / گز دل خبر مرا نیاوردی

دی گفت فدائیا چو بگذشتم / آداب چرا بجا نیاوردی

گفتم که چو هوشم از نگه بردی
ور حادگرش چرا نیاوردی

بچیر تم نگه ای پادشاه همیانی / اگر غلط نشمایم بماه پیشانی
زتاب چهره بخورشید زهره پیشانی / چو بر زمین بگذاری کلاه همیانی

بچشم تیره غزالی که شیر میشود | کنار یار بخود در نگاه میمانی

بقتل چون صف مژگان صف شکن بیند | بفوج لشکر منصور شاه میمانی

ندامت چه فتاد از رقیب گر ماتم | بروی مدعی بی گواه میمانی

قدم بهمرهی عاشقان چه میبینی | چرا که برخر نارفته راه میمانی

چرا میان دو دل فتنهء انگیزی | چو پیش هر دو سگی روسیاه میمانی

مرو براه رقیبی که میرسد آخر | بهیمه منزل و تو نیمه راه میمانی

بعقل اگر نسپاری عنان دل جاوید | اسیر جهل هلاکت پناه میمانی

زعلم اگر نکنی گوشوار گوش خرد | چو پاره لیک بدست تباه میمانی

چو تخت خود نشناسی بیار نگاه | بپادشاه خروسک سپاه میمانی

ره یقین چو فدائی برو که چون زاهد
بحکم احوط در اشتباه میمانی

صبا چو حلقهء گیسوی یار میگیری | بدانکه از دل خلقی قرار میگیری

نظر بحال دل دردمند میگیرم | بمیر مشک چو زلف نگار میگیری

چون بپیچد دل که در اشکنجهٔ زلفست و تو — عنبر پیچاندن گره ها بر سر ہم میزنی

بر جهانی لعل دادت جان سخن ناموخته — تا قیامت طعنه بر عیسی بن مریم میزنی

دانم از بهر چه لاحولت بباز و نقش شد — سکّهٔ فرماندهی بر اسم اعظم میزنی

چشم تو چشمک زند از تابِ خورشید بخت — و آتش اندر خاکِ جسم و جانِ آدم میزنی

در کرشمه خیلِ مژگان استانی امتحان — یا فسان بر خنجرِ چنگالِ ضیغم میزنی

دیده چون سامانِ دل دارد نگه کز چینِ زلف — نقشِ نظرِ نقش با اسبابِ فراہم میزنی

من چنین دانم که گر جوئی وصالِ یار دل — از پیِ خود حلقه بابِ جهنم میزنی

غافلی از قدرت و کبر و ی از قهرِ خود — قرعهٔ دولت بنامِ خود ز عالم میزنی

پایِ چوبین یک که نازش خر رود خاکش بریز — بیخبر باش آنکه بر عرشِ مکرم میزنی

چه که گر طبعان قدائی راست گو را دشمنند
باش ساکت گر چه حرفِ عشقِ مبهم میزنی

میفروزی روی آتش بر دلِ من میزنی — میفرازی قد و خاکِ دل بدامن میزنی

فتنه یعنی پاسبانِ چهره چشمش خفته است — خوش چنین آگو بیا گر خود بخنجر من میزنی

ای صبا چون طره‌اش را میکنی بر تن زره
بر دلم گویی بقوت گرز صد من میزنی

چند ای دل تکیه بر مژگان خنجر پیکرش
خویش ای بیچاره بر خیل تهمتن میزنی

خود درین میدان بخاک و خون ببین غلطان از آنکه
سنگ بر اسفندیار رستم افگن میزنی

دامن خاک درش از آلایش جانهاست پاک
گرچه پا بر تارک جمشید و بهمن میزنی

هیچکس آگه نشد از حالت فردای خویش
خنده چون دیوانه بر عقل متین میزنی

زاهدا شاید بخونم دامن آلائی که تو
در قفای هوشمندان او گودن میزنی

چون عدوی زیرکانی گر خوری خونم رواست
من بدل دانم چه حرف از بابت من میزنی

گر ستم بر من روا داری نخواهم گشت سرد
با خود هم خصم توام تیری بدشمن میزنی

عندلیب خویش را چون گل گهر از بیت نثار
بر کمر تا کی بخون بنده دامن میزنی

چشم عاشق گلشن است از عکس روی یار
تخم حسرت فدائی گر بگلشن میزنی

گردی از عطفت نگاهی ستم کنی
در صف عشاق حیف گر شوی

خسرو خورشید کلاهی ستم کنی
حیف اگر بر من شاه ستم کنی

سایهٔ من بر سرِ اختر فکند / سایهٔ خود را چو پناهم کنی

جمع شود حالِ پریشانِ دل / گر تو اش اسباب فراهم کنی

لیک چه امید توان داشتن / چون نه تو از لطف نگاهم کنی

آهِ جگرسوز چه حاصل که تو / خاکِ اثر بر سرِ آهم کنی

جز که به درویشی و مسکینیم / رحم کنی عفوِ گناهم کنی

گم نشوم گر تو خیالاتِ عشق / بدرقه و توشهٔ راهم کنی

چون بودم نامه سپید ارچه زنگ / پاک تو از رویِ سیاهم کنی

هین که یقینم بود ای جانفزا / گر ز المِ هجر تباهم کنی

باز بخورشیدِ رخت اندرم / ور همه رخ جانبِ ماهم کنی

از تو جدائی نشود مطمئن / خشم و عنایات چو باهم کنی

هر وقت بدل گذر نمائی / حالیم بدل دگر نمائی

از کف نرود ز پا نیفتد / گر بر رخ دل نظر نمائی

در یادِ تو بیهوجان سپارد ‏ زنده است ز حیلش اگر نمائی

دانم که چرا ز راهِ عاشق ‏ یک لحظه نمی گذر نمائی

ترسی که چو بیندت بگوید ‏ کای بختِ من ار قمر نمائی

این جلوهٔ آفتاب بر من ‏ امید که بیشتر نمائی

گفتی که بعاشقیت باید ‏ طی راهِ مرا بسر نمائی

وندر ظلم زمسکنِ جسم ‏ تا شهرِ فنا سفر نمائی

این حکم که امتثال پذرفت ‏ تا حکمِ دگر چه بر نمائی

ای آه دلم امید دارد ‏ کاندر دلِ او اثر نمائی

ور باز شدش دل از تو غافل ‏ باشد که مرا خبر نمائی

گویم به فدائی ای دل افگار ‏ کو خاک دگر که سر نمائی

دارم سرِ آستانِ سلطانی ‏ کو جان که نهم بپایِ دربانی

کو دل که دهم سگانِ کویش را ‏ کو چشم که بنگرم بکیوانی

کو دیگرم آن وجود اندر کون / کز قابلیت بیاید امکانی
آهی بدلش ز دل فرستادم / مشتی چکیده بسنگ سندانی
تا ره بکجا برد دلم آخر / با توسعهٔ فضا بیابانی
جز آنکه سبک رهد ز برگ خود / از دستِ خیالِ خود گرانجانی
امروز که فکرِ برگِ فردائی / تن کرده بجان مهیب زندانی
تحقیق ز حالتِ غریقی کن / زانکس که چو بنده خورده طوفانی
آب از سرِ چشم من چنان بالا / کز دیدهٔ خود ندیده بارانی
اکنون چه کنم در آرزوی دل / در باب حکیم جانِ نادانی
جانی نه بدست و آرزو دارم / دیدارِ چو آفتاب جانانی

راهی که گرفته فدائی تو
هرگز نگرفته پیش حیوانی

درگذر از ره سرو وفائی جوی / آورد جنگ جفائی مجوی
چون نبود چشم کسی غیب بین / راه رو و راه نمائی مجوی

ہر کہ دلش محوِ محبت نگشت | زا ہنہ اش ہیچ صفائی مجوی
بر قد و بالای سہی قامتان | گر گذری غیر بلائی مجوی
ز آہوی چشمانِ غزالانِ شہر | تیر رہا بین و خطائی مجوی
گر دلِ تو میل نماید بعشق | درد ببین لیشں دوائی مجوی
چون نہ دہد سود دوایت بدرد | از درِ الفاس شفائی مجوی
از عقبِ تابشِ گرمای فقر | سایۂ میمونِ ہمائی مجوی
نیم گرہ گر زدلت زد بکار | زلفِ سیہ عقدہ گشائی مجوی
جامِ سکندر بنگر پر ز خاک | ہر زہ ولی آبِ لقائی مجوی
خوبتر از عرصۂ تسلیم و عشق | در کنفِ دلبر جائی مجوی

روزی اگر یافت تصدق ازوم
بہ ز فدائیت فدائی مجوی

روا بود اگر احوالِ ما نمی پرسے | تو پادشاہی و حالِ گدا نمی پرسے
بماجرای تو خلقی اسیر و آخر شان | تو خاک مسکنی و ماجرا نمی پرسے

تو تکیه داده بقا را ببالش جاوید
ز آفت آمدگان فنا نمی پرسی

چه بود در دلِ تو گر قضای عسر و جود
بذلتِ عدمم از قضا نمی پرسی

مکن چنین که نکردند این جوانمردان
که حالِ بندهٔ خود از وفا نمی پرسی

بجز صفا چه بدیدی ز بندهٔ مسکین
که نامِ بنده دگر از صفا نمی پرسی

چه روی داده که ای آفتابِ مهرویان
ز من که گشته‌ام از تو جدا نمی پرسی

بخدمتِ تو گرفتم گشته‌ام قابل
بوقتِ بذلِ قبولم چرا نمی پرسی

بشوقِ سلسله دل را تو آگهی ورنه
چرا ز قاصدِ بادِ صبا نمی پرسی

بحیرتم که چرا بعد ازین همه احسان
که از تو گشت عیان بنده را نمی پرسی

بلی ملازمِ کبر است خویِ پادشهی
که خود سوار و زبر بده پا نمی پرسی

فدائیت که برد از غمت مصیبتِ او
چرا دمی ز برای خدا نمی پرسی

ای دل چه دهی چه باز میگیری
وقتی بکرشمه‌اش بری دلها

بر ناز که و ز که ناز میگیری
خود را بشکنجه گاه میگیری

از تو گیرد چه حوالت کندت جانب چه — باید از هر جهت آگه ز خیالش باشی

شاید اندر گذر بارگه عز و جلال — هست خاکی که تو در جیب و بالش باشی

هین مپسند از صحرای هوا داری دوست — که تو سیراب لب از آب زلالش باشی

نه عجب باشد اگر در چمن قامت یار — که تو آتش زده دل خشک نهالش باشی

بخت نیک ار دهدت روزی و اقبال بلند — هست امیدی که تو هم جزء جلالش باشی

ای دل از دیدهٔ چهرهٔ انجم سازش — چه بگویم که تو غافل ز کمالش باشی

تو چه دانی ز خط دایرهٔ چهره و زلف — که تو دل شیفتهٔ نقطهٔ خالش باشی

قرعهٔ طالعت ار میل کند خانهٔ شمس — یکی از لقمه نصیبان نوالش باشی

ور جلالت ندهد راه بحضرت مسکین — اینقدر سعی که از اهل سؤالش باشی

گر فدائی کندت ذرهٔ خود آن خورشید
محو تاب رخ خورشید مثالش باشی

ای آتش دل بشعله سازی — تا چند کنی زبان درازی

تا دل نهی بفکر زلفش — کز مار که دید دلنوازی

زلفش منگر که هیچ دانا — با باز نکرده است بازی

چون بنگریش سیاه مژگان — غافل نشوی ز ترکتازی

بنهاده بغمزه گاه جادوش — صد خنجر شهسوار غازی

صد ساحر موسوی بگیسوش — سازند بمو کمند سازی

ایکاش ندیده بودم این روی — خوش حالت زاهد نمازی

دانی که چه میکشد دل از عشق — دل گر شنوی غمش بیازی

ای همنشین دیدهٔ مکارم — ای رنگ جمال سرفرازی

نازی بفزا حیات دل را — خود گرچه ز ناز بی نیازی

حسنی داری که کس ندارد — بر عاشق خود چرا نسازی

هوشی ننهند فدائیت را — این پرده که حال سینوازی

کجا تو حال اسیران خون جگر دانی — کجا بلای غریبان دربدر دانی

ترا ستاده ببر شاهدان سیمین تن — کجا بوتهٔ هجران گداز زر دانی

تراکه مادرِ دوران بناز پرورده — چرا ملالِ یتیمانِ بی پدر دانی

دلت بعمر ندیده چو رنگِ ناله و آه — روا بود نه اگر لذّتِ اثر دانی

بروی سوخته دل آبِ وصل باز کنی — بلا و سوزشِ خونین جگر اگر دانی

رها نیم دهی از صدمتِ عذابِ فراق — مگر به گریه سبب دیده های تر دانی

کنیم بفکرِ غمِ نیستی تباه کنی — گر اشتیاقِ دلِ من بانتظار دانی

کجا نهان کنی از چشمِ من رخِ خورشید — اگر حلاوتِ مستغرقِ نظر دانی

تو شعله نگری یا که آتشی بینی — نه اینکه حالِ بآتش فتاده در دانی

همین بچشمِ تو آید که میرود دودی — دگر کجا سببِ سوزِ شعله ور دانی

قدم بجان بنهادند عاشقان ز هجر — تو سنگدل غمِ هجرانِ شان مگر دانی

بحضرتِ تو مرادِ فدائی این باشد
کزو بچشمِ رخِ نازنین نگر دانی

تو آفتاب که صد بنده چون قمر داری — خوش آنکه رسمِ جفا از میانه بر داری

دلِ خرابِ من ای کامدت فراق نصیب — بحالِ زار که هیچ بهرت اثر داری

گذشت شعله‌ات ای ناله تا سپهر برین
اگر ز سوز دل زار من خبر داری

دم آفتاب رخش بی‌حجاب ای چشم ببین
چه جلوه‌ایست اگر بهره از نظر داری

ببین که چشم تو روشن ز تاب چهرهٔ کیست
اگر وقوف بکیفیت بصر داری

ز بندگان شده‌ای پردهٔ سپهر کبود
خوشا دل تو که بر آستانه سر داری

چگویم از غمت ای دیدن تو حسرت دل
تو گوی کآگهی از دل تو بیشتر داری

وجود آنکه کمر گیر هست نماند ار چه
بود چه موی وجودم که در کمر داری

بس است بر دل من دردی از نصیب من
گر آستانهٔ خویشم بهشت در داری

چو جان ز آفت هجران تلف شود آیا
دگر بخاک طلبگار خود نظر داری

حیات نادره چیزیست در فضای جهان
ولی نه گر الم هجر خون جگر داری

فدائیا چو سپردی بچشم شوخش دل
دلی اسیر بچنگال شیر نر داری

بقتل بنده اگر دست بر کمر داری
امید کز کرم امروز دست برداری

پیام من برسانی بخسته خاطر من
صبا اگر بسر کوی او گذر داری

بگو بشیر مرا سوی من بیار ز لطف — بشارتی اگر از یوسفم خبر داری

چو دل هوای تو بگرفت ای کمان ابرو — چرا بتیر جفایش شکسته پر داری

کمند هوش فکندی بدوش از آن سر زلف — چه جنگ و فتنه ندانم دگر بسر داری

ببین که دیده فشاند نثار راه ترا — بزیر پای خود از سیل پر گهر داری

نظر چو بر رخ خورشیدت افکنم محروم — از اینکه آخر کارم چه در نظر داری

سفر بخاک در از حضرتم فرستادی — عیان نشد که چه مقصود ازین سفر داری

دل حزین نگارم نمیرسد اکنون — که دم بهوای خیالش بسی خطر داری

لبت بشربت زهر اجل هلاک شود — که در خیال لب یار پر شکر داری

اگر بود که لبش داده باز نستاند — لب رخ نبات خجسته تحفه تر داری

وگرنه گرده فدائی بخاک کیمیاست — رهی که بایدت از جان ز پیش بر داری

صبا رسید که از دل بدلبر ما برسانی — پیام و پاسخ آن بر دل از وفا برسانی

اگر بحضرت صدراعظم یار بار بیابی — بخاک افتی و خبری سلام ما برسانی

یاد آور از آن زمان که آتش هجران
در کورهٔ خاک مغز شهر داری

دانی چه شود به خاک پای او
این بینائی که در بصر داری

در حرمت کیست عاقبت به رخی
جائی که ز مغز نقش بر داری

سازد چو نظر به رخ دگر گونت
دیگر به کدام رخ نظر داری

رفتار تو چون نه پای بنشاند
از کوی که زمی قدم گذر داری

بر صعوهٔ تو زند همان شاهین
گر خوفش دیده بر حذر داری

سرمایه کسافت تلف گیرد
گر زوی تو شرافت ثمر داری

سودت چه دهد زبان چو پیش نگیرد
علمی جهلی که شان ببر داری

آخر بکجا قلقی گیرد
شوقی که کنون به سیم و زر داری

خون شد دل من فدا است
هیچ از دل خون من خبر داری

افسوس که شد ز کف جوانی
وز یار ندید قصر یابی

چشم نمود چهره گلگون
زان لاله چهره ارغوانی

در دهر نگشتیم سپردی — از گرگ که دید خود شبانی

گشتم بکمند تو گرفتار — با آنهمه عقل و نکته دانی

شد زلف تو در دل خرابم — تا یافت ز صورتت معانی

زانروی که گنج را بویران — افعی بکند نگاهبانی

در عهد تو یوسف ار بیاید — نبود بر تو بحسن ثانی

چون نقش بداد جان ز حیرت — گر صورت تو بدید مانی

روی تو بود محققان را — سرمایهٔ عیش جاودانی

تحقیق شد اینکه از لب خضر — جاوید بیافت زندگانی

افلاک برین بغیبت تو — من مانده بره ز ناتوانی

ای همدم غربت قدائی
جز تو نبود بدل امانی

نت دل خاطر یاران تو نازنین صنمی — ... دل زار کشتگان ...

فروغ دیدهٔ عشاق و نور چشم عزیز — تو ئی که بر صفت جان عزیز و ...

عیار

ضیای محفل احباب و شمع مجلس انس
مگر تویی که چو خورشید دافع ظلمی

کسی که سایه ندارد در آفتاب ز لطف
تویی که روح مجرد ز فوق تا قدمی

دگر بباغ مکن جلوه ز سمت زندان
سگان برند که طاوس گلشن ارمی

اگر تفاخر عاشق بود بکوی دوست
سرم فدای تو برگو بگوئی از که کمی

بنال بلبل شوریده همچو من بهار
که در حریم گل سرخ محرم حرمی

اگر بدولت من دیگری نه بیند کس
همین بسم که تو چون جان عزیز و محترمی

بپای رایت حسنت خوشا شهیدان
که زاید و آیت نصر من الله علمی

کمند خاطر آزادگان و مسکینان
بدوش کرده بپیچند از دو زلف خم خمی

بیا و درگذر از خون بیگناهی چند
اگر بعاشق دلداده بر سر کرمی

مکن چنان که فدائی جنون زیاده کند
که افگند بزبانهات در زمانه همی

این غم کجا برم که بصد فرقه همدمی
این درد چون کنم که تو منظور عالمی

گفتم برهمنان و مغان از تو غافلند
غافل که در حریم دل جمله محرمی

درمانده ام که چون بتو نامهربان کنم
کاندر غمت بسوخت جهانی تو خرمی

با این کرشمهای پری کز تو دیده ام
با دلبری کنم که تو فرزند آدمی

شاید کنی بحلقهٔ عشاق خاکسم
گر نیکوئی بحلقهٔ خوبان تو خاتمی

دل چون ز ریج وارهد ای لعل دلستان
تا تو بزخمهای دل خسته مرهمی

افتم نخست پیش پی تو گر شوم خلاص
غافل شدم از آنکه تو خود مایه غمی

عشقت که طعم شربت مرگست ذوق آن
دادی وصال وه که تو سوری و ماتمی

بوی تو زنده میکندم چون روم بجا
خاکم بسر مگر که تو روح مجسمی

در خاک اگر همی کندم زنده بو بتو
شاید که زنده داریم از عشق خود همی

گم گشتگان بادیه را تشنه کام چند
خواهی تو آنکه چشمهٔ شیرین زمزمی

در دام دل تو چند فدائی بود اسیر
دریاب آنکه واقف اسمای اعظمی

گفته بودم بسیر کنم گلشنی
ورنه خاکی روم بدامن کوه

نشستم میان انجمنی
برگ سازم ز سبزه دمنی

متحیر نشسته‌ام و غمگین — به خیالِ تو بت چنانِ شمنی
زلفِ کافر دلِ پر از شکنت — بشکند توبه‌هایم از شکنی
زاهدی خواند آیتِ پرهیز — شاهدی چون تو زاهدی چو منی
تا گریبان ز چاک دیدت چشم — تنگ گردیدم درست پیرهنی
پاره کردم هزار جامه به تن — تا بدیدم ز زیر جامه تنی
سروِ قدش چو آورم در یاد — سوزم از آهِ دل دلِ چمنی
گفتم ای روشن از رخت خورشید — با من آخر ز مهر گو سخنی
کرد بر دل اشاره از ابرو — گر چه گویم که نیستم دهنی
وانکه از این اشارتم بربود — دل کز آن زنده داشتم بدنی

گر فدائی بسوخت نیست عجب
خار سوزد ز برقِ شعله زنی

درین دیرین خمستانِ قدیمی — که افزایدش روشن ضمیری
چه صهبا دیدم از هر رنگ انواع — به حالِ دردمندی و فقیری

زیکدیگر بجالی گشته ممتاز | ولیکن جمله یک در شیرگیری

من آن خوردم که بر زور جوانی | مسلم داشت حال ضعف پیری

از آن گر ساغری نوشی چنان خود | توانم گفت در عالم نمیری

بحیرت مانده ام در کار بیدل | چو می بینم بدست غم اسیری

ندانم چاره ات جز مرگ آخر | بدین درد از علاجی ناگزیری

وگر نابود گردی اندرین درد | از آن بهتر که دایم در نفیری

بماند تا قیامت در سرت درد | اگر پند از من در پذیری

چو آخر مرگت از کف رباید | چرا در چاره سازی خود نمیری

اجل ناگه رباید نطقت از کام | وگر خود در بلاغت بی نظیری

فدائی کمتر در کار خود کن
اگر در روزگار خود بصیری

بناز میروی و سوی ما نمینگری | چه شد شها که دگر بر گدا نمینگری

توقعی که دعاهای اهل دل شنوی | اگر بجانب اهل دعا نمینگری

گرفتم اینکه جفا لازمِ طبیعت تست
چرا ز عاشقِ مسکین وفا نمی نگری

ولی طریقِ تو بیگانه خو چنین باشد
که از غرور به هیچ آشنا نمی نگری

ز رنجِ عشق گسست ار گذشت اگر گوید
شنیده ام که تو بر ماجرا نمی نگری

گرفته اند شهان مملکت به دلجوئی
تو بر صلاحِ رعیت چرا نمی نگری

برم من از تو به دیوانِ حق تظلم خود
که سوی بنده ز بیمِ خدا نمی نگری

ز بخت شکوه کنم یا ز کینهٔ تو که هیچ
به این غریب ز یاران جدا نمی نگری

منت نه از عدمِ قابلیتم محروم
که بر جمالِ مه ای مه لقا نمی نگری

به صد کرشمه رفتارِ دلفریب ناز
همی خرامی و اندر قفا نمی نگری

تو بوستانِ دل انگیز و باغِ جان بخشی
ولی چه سود بکس از صفا نمی نگری

فدائیِ تو بهر حال جان سپارِ غم است
که هیچ وقت بدان بینوا نمی نگری

هزار قطرهٔ جان بر جمالِ تن بچکانی
ز جامِ لعل چو یک قطرهٔ سخن بچکانی

کنی چو قصدِ تکلم هزار جان رود از تن
اگر ز آبِ لبانشان تو بر بدن بچکانی

مگر تو میوهٔ گلچینِ بوستانِ بهشتی	که نام میبرت شنوم از دهن بچکانی
چگونه خشک شود چشمه‌سارِ دیدهٔ خونین	چو خوی لاله ز رخسارِ چون سمن بچکانی
برنگِ چهره دلم در قیامتت نستیزد	وگر ز گریهٔ دل خونم از کفن بچکانی
ز دردِ دل نبرم جان بیادمی ببر دل	که شربتی چو بمیرم بحلقِ من بچکانی
تو شمعِ مجلسِ انسی مرو که آتشِ هجران	چو شمع خونِ دل از چشمِ انجمن بچکانی
برو در آینه بنگر بآفتابِ جمالت	که اشکِ لطف بمریخ زادِ هر دو زن بچکانی
مرا ز دیده توقع مکن که خون بچکانم	بحالتی که ز خونم به پیرهن بچکانی
ز قامتی که قیامت کند ببازِ خرامی	که اشکِ سدره و طوبی بصحنِ چمن بچکانی
چو باغ را دهی از عکسِ چهره رنگِ معصفر	برنگِ گل عرق از روی نسترن بچکانی

بری چو نامِ لبِ خود به پیشِ طبعِ قدالی
ببزمِ جرعه‌کشان آتش از سخن بچکانی

دلا بعشق اگرش ترکِ مال و جان بکنی	چو کشتگانِ رهش نام در جهان بکنی
متاعِ دیده و دل طالِ رخ نکوست بها	بهوش باش که سرمایه را زیان بکنی

چو پا بعشق نهی اولین قدم باید
که یادِ خویش بدل تا بجاودان نکنی

چو چشم بر رخِ منظور باز میخواهی
سزد که گوش بگفتارِ این و آن نکنی

چمن نباشد اگر خاطرت بیادِ قدش
روا بود که تماشای بوستان نکنی

اگر کسی سخنی بر لبش دهد نسبت
ز هیچ بیش باندیشه تا گمان نکنی

تو غافلی زغمِ خود از آن سبب که دمی
ز تیغِ حسرتِ او یادِ کشتگان نکنی

اگر حقیقتِ احوالِ تو بتو گویم
نمیشود که زنی بر سر و فغان نکنی

دلم بسوزد ازین غم که قولِ داعی را
ز کرّ و فرِ اجل هیچ امتحان نکنی

اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری در کار
ز عمر تکیه به پیمانِ آسمان نکنی

دمی وجودِ ترا فرق از عدم سنجیم
برهگذارِ فنا عمرِ جاودان نکنی

بهفت رفت فدائی زمانِ عمر افسوس
که خاک گردی و دیگر هوای آن نکنی

چون طرّهٔ او ز تاب بیفگندی
بنیادِ دل الصبا بیفگندی

دستی بنیاد راز و در پابستش
چون خود بسرتش ز پا بیفگندی

ای گلشنِ عاشقان جمالِ تو — از دیده چرا مرا بیفگندی

دادیم نشان چرا قد و بالا — دل را زچه در بلا بیفگندی

چون دست بکامِ من نمیدادی — این یک نظرم چرا بیفگندی

تا شعله کجا رساند این آتش — کامروز بجانِ ما بیفگندی

روزیکه زخوابِ خوش خیالم را — بر عاشقی اینچنین بیفگندی

معلومم شد کزین خیالم خوش — در مهلکهٔ فنا بیفگندی

یک غمزه بکار نبود از شوخی — در کشورِ دل وبا بیفگندی

بنمودیم آفتابِ رخساره — وز دیدهٔ من سها بیفگندی

از زلف چو حلقه ساختی دل را — در حلقهٔ اژدها بیفگندی

گفتی ز قفم به چین فدائی را
وندر رهش از جفا بیفگندی

دارم ز تو جنگجو سوالی — ره گر زندسے بدل بلالی

رسمی است که دلبران نمایند — گه گاه بعاشقان جمالی

پچرنت

جائی که هست لعلِ تو تشنه بچون خلق ‌ تسلیم به که بیهده غوغا کند کسی

نگشوده زمهر دری سوی عاشقان ‌ تا دولتِ وصال تمنا کند کسی

ننموده رهی سویِ مقصودِ عارفان ‌ تا غایتش بکوشد و پیدا کند کسی

با اینهمه حجاب بغیر از جلال چیست ‌ از تو پدید تا که تماشا کند کسی

در کارِ تو چو عقل هم آغوشِ حیرت است ‌ رازِ ترا چگونه هویدا کند کسی

ای دل نجات نیست ز شاهینِ طره اش ‌ ور خود نهان ز خلق چو عنقا کند کسی

در حضرتی که هر دو جهان هیچ و بنده اند ‌ اسبابِ طاعت از چه مهیا کند کسی

گردی ز راهِ نخوتِ او کم نمی شود ‌ از خون و گر دو دیده چو دریا کند کسی

من پیشِ او سپر فگندم که سرکشی ‌ نبود سزا بشاهِ توانا کند کسی

جانها چو خاکِ راه نیرزند پیشِ او ‌ از جانِ خویش بهر چه پروا کند کسی

درمانِ دردِ عشق مدارا بود ولی ‌ کو صبر تا بعشق مدارا کند کسی

زخم ار بود زغمزهٔ جادو مثالِ او ‌ جهل است اگر خیالِ مداوا کند کسی

منظورِ سالکان تو چنان کودکی بود ‌ کاندر رهش ز آینه شیدا کند کسی

باید در آینهٔ دلِ من بنگرد رخش — گر آرزوی طلعتِ زیبا کند کسی

ناید بهوش تا بقیامت مثالِ من — گر یک نظر بر آن قدِ رعنا کند کسی

واندر رموزِ وصفِ من اندر شمایلش — سیری اگر بعالمِ بالا کند کسی

جز بر کمالِ شاهِ دکن ناسزا بود — مدحی اگر ز طبع تقاضا کند کسی

شاهی که غیر از و نگزیند بمدح اگر — خواهد ثنای خسروِ دانا کند کسی

باید نهد بخدمتِ او روی بندگی — خواهد اگر که فخر بدنیا کند کسی

یارب مدار دور فدائی ز حضرتش
تا از لقندشش بهٔ ستهرا کند کسی

با عشق اگر نهفته مدارا کند کسی — او را کجا تواند رسوا کند کسی

دلدار اگر کند دلِ عاشق ز خود رضا — کی رازِ دلبر بانیش افشا کند کسی

سازش چو در میان نبود هست از ابلهی — ناموس اگر بعشق تمنا کند کسی

باید نهان کند ز پرستار تا رقیب — خواهد اگر بعشق مداوا کند کسی

چون عشق بار هستی عاشق فنا کند — سهل است اگر بعشق مدارا کند کسی

بالامکان خطاست خیال محال ست
از آنچه ظاهر است چه پیدا کند کسی

گو یار را دهان که دهد بوسه بکس
از کس چرا توقع بیجا کند کسی

آن دل که مست خوش از می وصل است بنگرد
خواهد اگر بهشت تماشا کند کسی

دل با حبیب روی تجلی ار کند بود
بهتر از اینکه پشت بدنیا کند کسی

کافی است بهر قطع امید از وفای چرخ
گر عبرت از سکندر و دارا کند کسی

جائیکه کارگر نبود صدق و راستی
خود را چگونه در دل کس جا کند کسی

شاه ازینکه در جسم فدائی انجم ما
آخر نظر به بیکسی ما کند کسی

چه شد که جانب ما روی نازنین ننمودی
دری بروی محبان تنگدل نگشودی

خلاف عهد عزیزان بحجت چه بدیدی
گره بسر سپردیم در رخ نهان ننمودی

جدا ز چشم رفیقان بجز ستمی چه بلا هم
گرفتم اینکه بخورشید چهره حسن فزودی

دگر شکایت هجران بهیچکس نتوانم
چه دیده است که بیالین هیچکس نغنودی

باعبرت غیبت کسی که نکند دیده بدرقه
شهر عبرت دلی آنکه هم آن نربودی

صفا به آینه ام ز آفتاب چهره چو دادی
چرا چو محو تو شد زنگ حیرتش بزدودی

غمی نماندم از لبی ز غصه بمردم
که صورتت تو ندیدم بدان کمال که بودی

در اتهام دهان تو نیست گردم الهی
ترا دهن چو نبودی که راز چه بشنودی

بچشم جوی فشانم ز تشنگی چو ببینی
منم غریق به دریا تو در کناره رودی

بگوی مطرب مجلس بنال بلبل بیدل
که هوش شده ربودی از این غزل که سرودی

بزن نوای حجازی پس از عراق و صفاهان
کنون که از رخ آواز عشق پرده گشودی

قدح تمام قدالی بریز ساقی شاهد
که حال قصهٔ دل باشد انجمن که شنودی

خوش آنکه خنده کنان آئی و کمر بگشائی
دمی دو عقدهٔ نازک ز دل مگر بگشائی

نهی چو پا بسر من مگو چون نشینی
چو با کرشمه ز چشمم رگ جگر بگشائی

اگرچه ناخن غم خون دل ز دیده گشودم
ولی تو از اثر غمزه بیشتر بگشائی

بیک کشیدن ابروی چون کمان چه قدرها
حسام کز قد شاهان ناجور بگشائی

قیامتی که ز قامت در انجمن بنمائی
چه عاشقان که بمیرند تا نظر بگشائی

زموی حلقه پذیرفت بدیش پای عزیزت
هزار دل نفتد حلقه اگر بگشائی

صلائی از بدی بر معاشران هوایت
گره ز کار اسیران در بدر بگشائی

بدین شعاع که از آفتاب چهره نمود
رهِ سپهر شکست بر خسارهٔ قمر بگشائی

نگو بمن ز چه جان بسر که هوش ندارد
مگس ز شوق چو بیندش سرِ شکر بگشائی

به نیم شعبدهٔ غمزه ساز کشورِ دلها
چنان گشاده که نبود دگر که بر بگشائی

هوای آن لبِ خندان چو انگلی بسرِ دل
ز عقدِ خونِ جگر رشته گهر بگشائی

بخاکِ پای مبارک بعهد جور و فدائی
امیدوار که بهرِ خداش در بگشائی

بنگر نظیری ز عینِ بینائی
این قبهٔ زرنگارِ مینائی

رایت زنی از آفتاب و مه
قدر نظر است چترِ خضرائی

زینها گذر به بین عجایب ها
در دستگهِ غریب غبرائی

بگردی مجنونِ دل همی غلطان
حسرت زده عاشقانِ شیدائی

گیسوی سهی قدان لطیف ناز
افروخته چهره های حمرائی

تا عاشق خسته دل بداد از کف ... دلبر بسپرد طریق دانائی

معشوقه بجانه اندرون باشد ... بر عاشق خود دلش تماشائی

عاشق چو بصبر دل زند آتش ... معشوق بسجو شد از شکیبائی

این طاقت دل نهد در آشکنجه ... و آن صبر رها کند به رسوائی

پیغمبر این دو دل بگو که بود ... ای آنکه حدیث نقل فرمائی

بندیش که از چه بوده است آنسان ... زین شعبده خانه علت غائی

گم گشته فدائی از جهان عنقا
خو کن ز جهان بکنج تنهائی

یکمو اگر گشاده ز زلف نگون کنی ... چندین هزار پیکر دل سرنگون کنی

با این دل ضعیف که آئینه دار تست ... زین خاک تیره ام متحیر که چون کنی

یک قطره خون خاک بیالوده بیش نیست ... دانی چه خاک بر سر یکقطره خون کنی

در دوری تو خون دل از جان فرارو ... تا کی خیال خون دل از دل برون کنی

نشناختم ترا اگر گرفتم هوای تو ... باید به بخششم غم دل واژگون کنی

ور خواهی اینکه گریم و کوبم بسینه دست
حکم آن تست کیست بپرسد که چون کنی

مائیم و ناخنی و دو مژگان خون چکان
ور خود خوالتم دو سه صد بیستون کنی

در هر زبان که لابه نمایم بحضرتت
دل را فزون بنالهٔ حیرت زبون کنی

دانی دلم بحلقهٔ زلفت چه میکشد
رنجی که خاطری بغمی کن فکون کنی

از دل هوای دیدن رویت کجا رود
ور پیرهن بخون دلم لاله گون کنی

ایدل گرفتم اینکه باقبال برشدی
سازش چگونه با غم گردون دون کنی

معلوم من نشد که تو دلدار عاشقت
چون با گدائیان خراب اندرون کنی

با این خرام اگر قدم ای نوجوان زنی
شاید که پشت پا بسر بوستان زنی

من کی خیال وصل تو ره در گمان دهم
آهو چه دانم از دل من بر کمان زنی

گر بی پری بمانم دل در غم فراق
آتش فراق عاشق خود را بجان زنی

دل سوخت ز اشتیاق تو خورشید وش تو
با آن شعاع چهره بجانش سنان زنی

دل پیش از آن بخون جگر آغشته شد که تو
ابرو ترش کنی دگره بر کمان زنی

چندان مکش بسعی کمان سوی دل که تو
تیرا ره آسمان فکنی بر نشان زنی

بر داری ار حجاب بیک لمعه از جبین
چون آفتاب خیمه بهفت آسمان زنی

ترسم ز طره که پریشان کنی بروی
رایات جیش کفر بجنت ستان زنی

زاندیشه که در دل عاشق مکان گرفت
ره تا سرادق حرم لامکان زنی

این درد چون کنم که ندیده جمال تو
آتش برخت هستی من ناگهان زنی

غم نیست نیست گردم اگر در غم تو من
چون تکیه حیات تو بر جاودان زنی

چون این دو روزه عمر فدائی بسر رود
تا چند حرف بر سر سود و زیان زنی

ای گرفتار موی عنبر بوی
دل چه کردی چو کرد اسیرش موی

دل ناخوش تو درد دانی هیچ
که نمیراندش ز عنبر بوی

بر دو زلف بتان دل بیمار
عافیت را ز دل بهانه مجوی

ای صبا ای پیمبر ار دلح
گذرش گر کنی بکوی بکوی

کز پی دیدن شما عمر لیست
گشته ام معتکف بدین شهر کوی

تا کی ای درج جنس احتیاجات … تشنه جانم رسد بلب جوی

ور بگوید بدادمش یک طرف … گو برو دست در دز طمع بشوی

باز گوئیش اگر بداد مجال … گاه ای خداوندگار زیبا روی

بدو چشمت که تا فتادم چشم … بر دو چشمت ز کف فتاد سبوی

مستی من که عین هشیاریست … هست از آن چشم مست عربده جوی

کی فدائی بیار از گردون … نالد از هیبت تو سرکش خوی

زانکه سرگشتگی و حیرت یافت
از خداوندگار چوگان گوی

وه که یکباره شد شکیبائی … از دل عشق ناک سودائی

ترسم از ناشکیبی این دل زار … زود تر سر کشد بشیدائی

ای بیالا وقد بلند نهال … گر تو پذرفت سدره بالائی

در قیامت که هر شهید غمت … زیب تشریف وصل بخشائی

بر من درد مند مسکین نیز … بسر خود که چهره بنمائی

دل من زین غمست غرقه بخون
که توای دلفریب بینائی

در قیامت قیامت دیگر
بر دل زار وعده فرمائی

پاک جان کردم از بخون دلم
دامن پاک خود بیالائی

ناتوانی من ببین و ببخش
پی شکرانهٔ توانائی

منکه دیدم قیامتت امروز
در شبستان صبح سیمائی

چه دهی وعده ام بحشر که تو
صد قیامت بقامت آرائی

دوزخ و برزخ جدائی بود
همه در روزگار تنهائی

آگاه اگر ز حالت اهل نظر شوی
گاه نظر ز حالت خود بیخبر شوی

وقتی باعتبار تو آید حدیث من
کاندر طریق عشق چو من معتبر شوی

گر بشنوی ز راهبری آنچه گویمت
بر خستگان مسلک غم راهبر شوی

می آنقدر بنوش که چون رندان در دلق
از وجد و ذوق و حالت می جان بسر شوی

بر فرق قدبین پای نهادن گرت هواست
باید درین هوس که ز بی پا و سر شوی

بسیار گفته اند چو من داستان عشق — کو آن وجود تا متنبه مگر شوی

آن داستان اگرچه چو چشمی بهم زند — بی اختیار گردی و از خود بدر شوی

ای دل قبول عشق طلب کن ز حسن دوست — تا پاک باز گردی و از عشق بر شوی

روزی ببارگاری چشمش دلا بسوز — تا بلکه زین معامله با زیب و فر شوی

شادا هوای خرم خرم فضای دوست — کز بوش مست گردی و در گوش سر شوی

چون دست کوتاست ز دامان او بگو — ای ناله بلکه در دل او با اثر شوی

روزی بروز بار فدائی رسی که تو
از خانمان یار چو او دربدر شوی

خوشا دلی که تو مه در مقابلش باشی — نمیرد آنکه تو خورشید محفلش باشی

کلاه فخر رساند بتارک خورشید — دلم شبی که تو مهمان منزلش باشی

چه عقده ها که گشاید ز خون دل در چشم — که تو بخنده لب حل مشکلش باشی

چه در رکاب همایون دلم بیارد سر — تو شاه تاجوران به که قاتلش باشی

به نیم مسئله واقف نگشته نیست شود — که در مشاهدهٔ کشف مسائلش باشی

کجا لطافت وطن خاطری نماید خوش
مسافری که تو همتای کاملش باشی

وگر خیال نه بندد بجز تصور تو
خصوص آنکه چو اندیشه در دلش باشی

چگونه خاک شود دل چو از رخ خورشید
ز تاب شعشعهٔ رونق گلشن باشی

بحیرتم که کسی پیشت آنقدر دارد
که از دو دست بگردن حمایلش باشی

کجا ز قابلیت در رهِ قبول افتد
اگر کسی که تو همراه قابلش باشی

جمال بخت جوانت بر آفتاب بتافت
بخاطرم که تو استاد کاملش باشی

رسد بعقل فدائی چنین که غم نکند
دلش تبه چو تو دلدارِ عاقلش باشی

کدام دل که بمجنون خاک بر سرش نفشانی
کدام سر که تو چون خاک بر درش نفشانی

شعاعِ مهر بجانِ که افگنی که بزاری
میان خون دل از دیدهٔ ترش نفشانی

کرا بغمزه اشارت کنی ز چشم که در دم
بسینه تا بدم قبضه خنجرش نفشانی

کدام شعلهٔ دل در هوای روی تو خیزد
کز التفات بهوا همچو اخگرش نفشانی

کجا ز عشق دلی آوری بیاد که رستم
که خارهای مغیلان به پیکرش نفشانی

که خواهد از تو که یک لحظه در برت بنشیند
که شاخهای غم و غصه در برش بنشانی

سمند عشق ترا رام خویشتن که بخواهد
که در گذارگه عام بر خرش بنشانی

بسیار سایهٔ بالای سدره بر سر بستان
که تا بخاک درخت تناورش بنشانی

کسی ز خیل اسیران طرهٔ تو نبینم
که چون غبار در آخر معبرش بنشانی

نه بینیش که هزار آفتاب آئینه سیما
اگر بیاوری و در برابرش بنشانی

چه سود نامهٔ خونین جگر بصحبت دیده
بیا بام خانهٔ خود چون کبوترش بنشانی

نگفت هیچ حدیثی فدائی از لب لعلت
که فوق تاج سخن لعل گوهرش بنشانی

اگر اینسان دل ای دلبر ربائی
نماند دل که تا دیگر ربائی

پس از یک هفته تا یکبار بینم
که دل نبود دگر تا در ربائی

بدان ماند نظر چشم مستت
که از چنگ سپاهی خنجر ربائی

کجا اشعه نگاه اسیر سپاند
که از بازوی زورآور ربائی

دو چشمت را چنین حالت پدید است
که هوش از مغز و عقل از سر ربائی

ز چه جادو نگه گیرا بدارست
بهر مویی دلی اندر ربائی

ندانم چیست مقناطیس دلها
همین دانم تو از عنبر ربائی

الا ای آهوی چشم سیاهش
که گور دشتی از نخچیر ربائی

تو آن باز شکار انداز شاهی
که از چنگال شیر نر ربائی

ولیکن از مور ده مرده باشد
تو در یک لمحه صد لشکر ربائی

چه سازم با تو من کز جنگجوئی
ز فرق خسروان افسر ربائی

فدائی را کجا آن قدر باشد
که جانش از تن لاغر ربائی

ندانم از چه با دلدادگان نمی‌سازی
نزادهٔ تو کس دل از آن نمی‌سازی

بدرد عشق در ایام چون نیفتاد
بهیچ چه تو با عاشقان نمی‌سازی

ندانمت چه فتاد ای دل خراب ای شب
که آه داری و با رفیقان نمی‌سازی

برآر از سر ماتم بناله فریادی
غم نهان ز چه امشب بیان نمی‌سازی

بهار میرسد ای عندلیب شوریده
چرا دو روز بگو با خزان نمی‌سازی

بیا ای سرور والش بیار چشمه خون — ز قامتش چو یک بوستان نمیسازی

ز چشمه سار جگر تا بعین دریا جوش — ز دست او ز چه جوئی روان نمیسازی

ببر ز هوش من آن آهنگ بربطت مطرب — که خبر ده اش آواز جهان نمیسازی

بیار ساقی از آن می که چون تو نوشی ز آن — دگر بسلطنت این جهان نمیسازی

مرا بحضرت شاید دوست عرض پنهان نیست — گرا بر دوان بحجابم نهان نمیسازی

بیا و با من دلداده یک سخن برگوی — بملکت عدمم گر مکان نمیسازی

هزار فوج پری از فدائیان بعدم
هنوز مشکل سخن بر دهان نمیسازی

الا ای کافت دل خرمانی — ندانم بر چه از من بدگمانی

به تنهائی از آن وحشت نیارم — که هم زانو بر یاری همدمانی

اگر بر ما نداری چشم کین چین — بمژگان با خناجر تو امانی

بپرس از ابرویت کای سخت نازی — چرا پیوسته چون خم در کمانی

بسوزم جان بمهر آفتابت — ورم دور از زمین تا آسمانی

بخسبد فتنهٔ دوران که از چشم
توانش سرمایهٔ دورِ زمانی

چو دستِ فتنه چشم فگندی
چرا از من چنان آهو رمانی

چگویم با تو ای غم گر ضعیفی
منم مور و تو آن پیلِ دمانی

اگر آزار خواهی بر دلِ من
الهی زنده در عالم نمانی

امان آرم برِ تو از غم تو
که عاشق را تو از غمها امانی

دلم را ساغری ای چشم ساقی
اگر داروی مستی اصفهانی

نگویم با تو دردِ دل فدائی
که در این خانه از نامحرمانی

تا تو با قامتِ موزونِ صنوبر گشتی
از منِ راست روش چپ بدی برگشتی

چه خطا دیدیم ای خسروِ افلاک سریر
پیش ازین نیست بدین غمزده سرور گشتی

دل نگهدار که سنگی ز جفا نشکندش
چون به بی رحمی و انصاف ستمگر گشتی

خود بر آن باش که آئینه مکدر نشود
چونکه دارایِ سر انجامِ سکندر گشتی

همرکابانِ تو خوردند همه ملکِ جهان
تو فزون از همه بودی چه کمتر گشتی

پدر ار دادگر ار چند بود دهر گزین — نشنود عذر چو ظالم به برادر گشتی

تشنه گان را لب جامی برسان لب خشک — آنکه مستحفظ سرچشمهٔ کوثر گشتی

ای صبا گر نگذشتی به سر طرهٔ یار — از چه با دولت انفاس معنبر گشتی

چند ای دیده ز مژگان چه زنی چون نشتر — ناظر طلعت خورشید منور گشتی

چون هلالم ز چه از بار الم کردی کوژ — گیرم ای مه به درستی که بیش از همه انور گشتی

دیده از روی فقیران دل آزرده مپوش — چون همای اقبال توانگر گشتی

چاره نیست فدائی ز غم الا تربص
بین که در دست غمش عاجز و مضطر گشتی

ای گل گلستان روحانی — وی رخت آفتاب یزدانی

دردیم داده که میسر نیست — وقت درمان بیچاره درمانی

سر نهادم به جهانم از غم تو — وز همه عالمم تو این دانی

کرده ایم از لعاب عشق جهان — شهر در شهر می نگردانی

تر شسم آتش شد بجان فلک — چون کشد شعله سوز پنهانی

ورنه

ورنه آهی کشیدمی از سر درد — مینمودم همه جهان فانی

بامدادان بگیر و دار صبوح — گر رود اختران پنهانی

ماه خورشید روی من مستم — بجهان حالتی که میدانی

خانهٔ من چو صبح روشن کرد — آنکه یوسف نباشدش ثانی

نشسته خرام کرد آغاز — همچو آزاده سرو بستانی

من دویدم فتادمش بر پا — کای گل گلستان روحانی

با چشم سیه که بنمائی — مه و مهرم بدیده ظلمانی

مشکل اینجا که گفتنش پوشیدی — جان من کنده شد بآسانی

چه فدائی کنم نمود اسرار

کاستینش بسر برافشانی

بسر خاک ما کن گذری — چون نکردی بزندگی نظری

من بعشقت ز خویش بیخبرم — هم تو از درد عشق بیخبری

در دبیچارگی و مسکینی — شد فراموشم از غم تو پری

میخرامی بناز و میبازی — با یکی سرو و همچو کبک دری

ما بجان عشوهٔ ترا بخریم — تو ز ما هیچ لابه نخری

ما بیازیم نرد عشق ترا — بیش ازین نیست دل که ما ببری

گفتم از عشق تو ببندم لب — باز چشمت نمود عشوه گری

ناله‌ها سر برآرد از دل سنگ — گر ازین چشم بر جگر نگری

هر چه از عشق توبه کردم — تو شکستی بسحرِ دلبری

تو لبیبی بحجه توانائی — عاقبت پردهٔ دلم بدری

گر شوی حاضر و شوی غایب — همه عالم بمطمحِ نظری

تا کی غم خورد فدائی را — تو غم خوردنِ غمش نخوری

ای جبین زهره بصورت پری — روی ترا شمس و قمر مشتری

ای ز دو یاروتِ فسون ساز تو — زهره بیاموخته افسون گری

ای گرو از خور دمه و آفتاب — پرده بیکی جلوه زخوش منظری

عاقبت این فتنه که در چشم تست — عقل بسوزد چو بر و بنگری

ترسم ازین دست که بالای تست — پردهٔ بالای فلک بر دری

چون نتوان داشت نگه دل که تو — چشم بهم بر زدنی میبری

دور نه از دلِ ما هیچ وقت — تا بدل آئی و دگر بگذری

ما بهمین بحر که مستغرقیم — بر صفتِ آب در آن اندری

ماهیگانیم بآب اندرون — زنده و ناید بنظر مان تری

خاک بود در دهنِ ما که تو — زانچه بیاریم مثل برتری

تشنه بمیردیم بجوی تو جان — تو بجگر سوختگان ننگری

آه قدائی که جهانی بسوخت
شد بر سنگین دل تو سرسری

بنجم ار پیش نهد در رهِ یاری پائی — دستِ من بند شود بر درِ جنت جائی

بودی ار آئینه همچو صفا بی پایان — سینه بودم که بود روی ترا همتائی

آنکه یکبار چشید چاشنی لعل ترا — مزه دیگر نکند در دهنش حلوائی

واعظا از چه من دلشده میترسانی عاشقان را نبود از دو جهان پروائی

وقت خود صرف مکن با من و اندرز مده نشنوم نغمهٔ افسانه سرا دانائی

من بدادم دل و سودای بتان بگرفتم نه گمانم که بود خوشتر ازین سودائی

نه تو آگه شدی از پارهٔ من نی دگران در رخی را نبود معرفت دریائی

اشکی از شوق رخش گر افشانی دانی که بجز این نبود قطرهٔ دریا زائی

به ازین نیست که بیدانه صفت [illegible] در تماشای چنین شمع جهان آرائی

روبرویش همه جا حاضرم از [illegible] که در آئینه پدیدار کنم شیدائی

از نهادم که فدائی رخ گلگونش دید
حاصلش نیست بجز دیدهٔ خون پالائی

زاهدا تا تو من از خویشتن جدا می بینی کی در آئینهٔ خود سر خدا می بینی

ساکن کعبهٔ مقصود کسانی دیدیم که تو شان راه رو و راهنمای بینی

آنچه من در خم ابروی بتان مینگرم کی تو در گوشهٔ محراب دعائی بینی

دلبر است آنچه من اندر همه جا می بینم شکر است آنچه تو اندر همه جائی بینی

من در آئینهٔ رخ خود می‌نگرم عاشقِ زار
تو کس هایِ دلِ آزارِ ریا می بینی

دلِ من خواهشش اینست که داند چه بود
در جهان آنچه تو آن از صفا می بینی

گر تو خود بین و ریاکار نئی پس چه روا
هر صواب از خود و از غیر خطا می بینی

نتوانی چو بلا از سرِ خود دور کنی
نفسِ خود زچه جادوی بلا می بینی

خونِ خلق است روا پیشِ تو و باده حرام
ناروا را زچه با دوست روا می بینی

ای دل از صحبتِ زاهد بگذر صدق مجو
تا تو قائم نشوی کز صدق جهانی بینی

بوئی از خاکِ رهِ دوست تو در بیخودی
گر تو آتش نسیمِ انفاسِ مسیحائی بینی

ای فدائی سخن از دلبرِ یکتا بگو
ورچه دل بستهٔ گیسوی دوتاهی بینی

تا تو صنم بر دکانِ جلوه نشستی
رونقِ بازارِ مهر و ماه شکستی

کار گرفته دیدگان نگشودی
باب سلامت بروزگار ببستی

گاه اشارت ز ابروان بگشودی
گاه نگهداری و گاه تیغ بدستی

خویش مساز اینقدر در آینه خودبین
خود نه تو عاشق به آفتاب پرستی

تا ابد از جان کنم نثارِ نگارے — جز تو نشاید که دلستانِ الستی

دیده بپوشیده ام ز روی زنها — سوی من از چشمِ شوخ تا نگرستی

سود نبخشد شکایت از تو نمودن — زانکه تو بر کاینات پادشهستی

از تو شکایت کجا برم که همیشه — در همه جا حاضری و با همه هستی

ما همه را در طلسمِ خاک فگندی — خود ز میان ناگهان چو برق بجستی

در غمِ تو خون چکان دو دیدهٔ آفاق — در غمِ نفسی تو سنگدل نگرستی

کشتنِ ما بیگنه بهانه مفرمای — چشمِ تو خود میدهد گواه که مستی

روی فدائی مبند در که گشایش

روی بگرداند از دری که تو بستی

بسیار سے بزرگ خدائے مہربان دیوان غزلیاتِ میرزا نصر اللہ خان

فدائی فرخوانده به دولت یار جنگ بهادر از خامهٔ

دو تنخواه ممدوح غلام حسن انجام

پذیرفت

[illegible] ۱۳۰۰

[illegible]